

عبدالله بن محمد بن الفضل خان قزوینی

ششده و پنداره رضا بن اعلی بنده کاشف حقیقتی نظم سرزندگی است

سند مذکور منتهی به این عبارت ختم می شود که آید فحای نامی محمد اکرم ملّا ۲۰

در مطبع می نشیند کاشو طبع می شود در مطبع می نشیند

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1308

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای که فضا را بهار زارش بر روی زبان شش گلستان بنموده و نکتت شمع بادش بر غنچه دل آلود
بوستان کشوده نهانی که نه فلک از باز منتش مثل چرخ پشت خم یافته و عفت از وفور منتش چون طبع
سنگ گرفته چمی که از بنیان زبان از حشمتش مانند صد قطره در بر و بحر خاریط از حسابش همچو کوه هر غم بر کوه کیم
همین فلک حصر کرانتش برنگ کواکب نکلان خوان زمین از پیش خورشید و آفتابش لبان آسمان سحاب ریزه و ستان
سبحانه و تعالی اعلا الصعود علو ایامات ای تمام تو قالی بنهاد یاد تو نگارنده جانها با آورده با و ست جانم به آشفته
شوق تو جانم در غایت که در هوای شوقم در سینه شکست خاورد و دم به سینه که به تو سرور آید و بهر که به یکس نماید به آن
شوق کین بدل کر است در کزانه در کوه و دسل است به پای دل من کیش ازین گل باغ غیر خودش بلند غل به در سینه خود
داغی که غم تو باشد و فرغی به چنانم از کزانه در سینه و داغ سر آمد از بکوی خویش با دم که راه در کوه و پیایم
در خاک چنین قنار مگذارید و از خاک و در بره داریده به خاک که به بیایم به بر پای محمدی شایم به حیثیت غیر بهر که بیایم
بر روی عدم در با وجود کشوده و چون به پیچیدن از پیایم رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولیکه نامیده است
را بر زبان مرسل بر خوانده و حرفی از کلام خود مانده و می بر لب فرامنده داغی که زمینگیه کوه اگر می دوشش ازین
زیر پا و تنه و دست از نسیم دعایش سمجی گرد پا و دوشه در هوای باوی که جاود بهایت از نقشش مثل طریق مقصود
شهره گردیده و گریه ضلالت زیر پای تقیمش لبان کلین نرم مالیده صلی الله تعالی علیه و سلم تسبیح کنه کنه
ابیات ای بهر در سروران کونین و وی و او در دوران داین و از سروری تو سرور یاد تو کرد
تو او را به از نام تو سروری علی به از ذات تو او را وری محلی به بهر نام نام شست نامی به هر ذات ذات تو را

از بوی خوش و صفا حیوان، بازنده بدم نمودن فی ایمان، گوئی تو ریاض دل را دم، خاک توشت هر دو عالم، خاک تو
صفا ی ایمان، نقش قدم تو صیقل جان، اما بعد میگویی که سزای نزدندان که است بانی فقیر محمد اکرم عبد الله
مستانی که چون بعبایت ازلی و فضل لم یزنی تماشای بهارستان سخن مست داد و پیاپی در بوستان معاندا دو در هر سخن
و تاز به سیر نمودن و از هر نهانی قدیم و جدید نگار و نمودن و نگاه و فکر حلقه در گلستان افتاد و فتح ابواب هر باب ادرا
بر روی فکر بکشا و دید که در سیر تماشایان بیدیده برگ و شاخ شکسته و از دست سبزه گل چینیان بیت گلشن زینش
چنان ایان بی نیاز بر داشت که کاشن چرخه و سیر یاریان بلند پرواز فصلها تماشا شد و شسته خواست که گلشن بهشت بهار
که گلستان نیست خندان بوستان نیست خیران چرخ کاشن کند و طرف خیابان بند و هر گلشن با طراوت و بهر بهر با تازگی بخشد
ایران سحاب فیضان آبی باریان در خواسته و از بحر فضا فی تنهای آبشاری آورد و بهر بهر پیشین پر دخت و دست انصار
انداخت نمی الا اتهام و نه الا تمام و نه الا سکه و نه الا انعام بهم الله الرحمن الرحیم بدو که شای تبارک تعالی و سپاس
ستایش حضرت اعلی جلالت الاله و عظمه شانیه باوصاف جلالی است یا نبوت تجار کعبه جلال و عظمت کمال تا تنهای
زهره و گاه بانی گوش است و طاق بر باد و شمع جوش شمع علیه الرحمة از ان اعراض نمود و تنظیم چهار اوصاف جمالی بر دست
و سر کتب بدین تلج بر افراخت که منت هر خدای خود جل منت با لک نیست و اذن و اذن ان شده دیان کردن یکی طرح
بر کسی کذابی الصراح و در مدار الانفاصل یعنی سپاس و تایش نیز آورد و اما از روی تحقیق یعنی شکر و نیت است بر دیگری
پس این شمار از نعم اگر بسبیل عطاست یعنی نعمت و اذن باشد و اگر بطریق تعظیم خود است بر دیگران یعنی منت نهاد
بداده خود نازیدن بود که بهر شکر خود را گویند و اگر از نعم است یعنی سپاس و تایش آید پس منت بهر معنی فاعله دست جل جلاله
و نعم نو که خداوند نعمت و اذن است صاحب منت نهادن و سپاس و تایش و اختیار و نعمت بر لفظ شکر یا
تجد و عنون است و اذن است و از باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تهای مدوره باشد و عبارت پاری دراز نویسد و گرد
نوشته بی اعلاست که تانی الرشیدی خدا و اصل هر کس از خود و آبی یعنی بخود آینه و تعظیم بالذات این الکیست
تعالی مخلوقات را یعنی سابق استعال یافته و معنی علی محفوظ نماید و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکند مگر با ضافه
و اما لچنانچه که خدا و ده خدا و نا خدا و اما لای شیع علیه الرحمة در بوستان مجمع باو شاه آورد و مصرعه خدای
خود مندرج نهاد و تحقیق است که خدا و رحمة الله است که هم در استماع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی شری
با حمد و ثناء میکند و در تفسیر همه خدا چنانچه شیع علیه الرحمة فرموده منت خدای را شیع عطا فرموده مع جمیع حمد و ثناء
و هم شیع انطالی علیه الرحمة فرماید مصرعه نهاد یا بهمان باو شاهی است و نیز در کتب نوشته که اگر کسی بجا الله را بخواند

و این کافه یعنی هر که گویند هر فی انکه رابط باشد با قبل خود را با بعد خویش و این گاهی بعضی برای بیان می آرند
چون اوضاع بیان از حیث بیان بر وزن بود بعضی از آن بر بیان می آید و این را بیانیه می نامند بدانکه کافه بیانیه
گاه در بیان گفت و آنرا ازین باب است که می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت جلجل زلفان
بارون شاه که شته با جور باد و شمن تبا به هم او فرماید بیت بگوید که مغزش بسیار بینمیزد که نین اغزش
نخوردست چیزه خوا بهما فطر ماید قرد و چه بشنوی سخن ایل دل گو که خطاست به سخن شناسن و لبر خطایا
و گاهی گفت و این معنی است آن حدت کند و کافه بجای آن مذکور سازد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است
بنالید بکمان که هم که یارب بفر دوس علی برجم به بنالید و گفت که یارب الخ شیخ فرماید بیت نه مثل غله
بر خلق ازین که تدبیر ملک است تو غیر گنج به ای نهد و گوید که تدبیر الخ می گوید بیت گر گوی صوتا
یوسف که چه به صورت گرسنه است که چه به یعنی بگوید که برای حقیقت و شیخ علیه الرحمة فرماید بیت گوی که
بند احسان فرزند که این زلف شک است و آن مکر و فن به ای فن و گو که این ازین که کافه معنی است
شیخ علیه الرحمة فرماید بیت پیر گفت راه دراز است و سخت به پیاده میارم شدای نیست به هم او فرماید بیت
ز باران کی گفت اندر نه گفت به وصل نبود این سخن گفت و گفت و گاه هر دو از میان برداشته علیه الرحمة
فرماید بیت اگر که وصف از من برسد به میل از بی نشان چگوید بانه او جواب گویم که میل از من هم گوید
بیت شب چه نقد نماز بر بندم به چه خور و یا با او زدم به آگویی چه خور الخ می گوید بیت
درین شند گویای فرزندم به سخن ساختم کن و الله اعلم به و گاه کافه بل می و زرا وید و شنیدن و این هم شند
آن و گاه در بیت در جمله بیان تفسیر تفصیل در کافه و صفت و جواب قسم می آید و گاه بیان چندین
چنان و این قسم و آن و بیان ازینجا نیز می آید چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت ازینجا که از جهان و شتی
نصیحت چراز و نهان شتی به شیخ علیه الرحمة فرماید به سلطان از آنجا که سلطوت سلطنت است به هم او فرماید و گاه و گاه
باشد شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت چو آنکه که رجوانی به خوش به گنبد سیر دارد که باشد خوش به یعنی
وقت یک خوش باشد گناه پیر است و گاه بعضی مفاهات می آید شیخ علیه الرحمة فرماید بیت حدیث و در بیان
شوریده رنگ به که شیر در آمد شغالی بچنگ به یعنی نو فکر روزی رو باه بید است و یا بود و گاه شیر در آمد شغالی
بچنگ و زانکه نیز می باشد تلامی خضر و فرماید بیت گر چه توان بدوان نیست به با که تلامی نیز توان
فردوسی نسب فرماید بیت چنین و او پاسخ که دانش پرورد به می سفر فرزند که زهر گروه به طاعت

[illegible]

تو آوردی از لطف جبر بریدید بجوهر فروشان تو دوا می کشیدید و گاهی این با شمع ضمیر فواید چنانچه
 بهیست چو کردی تو بر بار اسراف از بهای خرس و خاک میزدید و در حالت مغفولیت گاه گاهی را می آگاه
 این علامت باد و چونند و بعد از آنکه متفصل خوانند چنانچه خواهد که ساز و نواز فرزند بر سر میگذارد
 بخاک نیاز به گاه برای تاکید بای خطاب بنفصل اتصال خوانند چنانچه شیخ نظامی فرماید بهیست بای بلندی
 و پستی توئی بهیست بلند چنانچه هستی توئی و دو مقام و این ضمیر متفصل است برای جمع غی طایفه اصل همان است که
 که با نثرش الف و نون جمع بهیست اند و در او نیست لفظ شما لیکن این کلام اصل است که با نثرش الف و نون
 بالاش نموده اند و چون در کتاب تقدیس شد بقوله بالفتح که معنی خراب و ضلالت است اما از ایشان مجسمه
 بدل کردند و چون این کلمه التباس نیافت بلفظ شما بالفتح که معنی کرد و مهم است و در اینجا تبدیل اند و اما
 ابدال این دو حرف شین و میم از به جنسیت همدار است و لفظتان در احکام نامی مفروست و در وقت قیامت
 بای قبول دال موقوف بجای تان می آید چنانچه بخورید و برید و این بگوید و از خبر بدید از هم میگردد و چنانچه
 درین بیان بدلت خود خواندید ولی با کس احسان بر نیا میدید و لفظ شما در کلام مانند اصل خود است این
 و ضمیر که مرغاب است یکی شین با کس است و این ضمیر متفصل است در ادغام با فاعل نیست و در حکام فاعلیت
 بجای آن آید چنانچه کرد و خورد و بر و لیکن اکثر این ال در فعل مضارع آید چنانچه میگفتند می آید و چون
 دال نماند در آن چون کشاد و نهاده و بیا معروف زیاد کشید چون کشید خبر زیاد آید و چون بفرید چون کشود
 بماضی خاص و اکثر در ماضی بجای ال تان می آید چون گفت و گفت و مضارع میگوید و چنانچه در وقت و گاه
 در بحالت علامت مغفولیت است بدو لحاق سازند چنانچه بهیست چو کردم گوشت را بر دست بازید صد
 از شوق و آید آوازید و مضارع الیه میشود چون طاعتش و قریش و ضمیر متفصل که برای واحد غایت آگاه
 اوست این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بهیست اگر محو کرد و خطای مرا آید نه بدید که بجای مرا و گاه حذف کنند
 و عوض آن بای ساکن آخرش آید و دی خوانند و گاهی در حالت مغفولیت یا از نثر حذف کنند و در مقصود
 که علامت مغفولیت است اتصال داده و خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دوم فاعل این ضمیر را
 مرجع غائب برای فاعلیت باشد فقط چنانچه بخورید و بر و نهاده اگر در آخرش اسرار آید علامت شود چنانچه
 حاضرند و غائب اند و در او نیست لفظ شما لیکن این ضمیر اصل همان شین مفروست که بوی الف و نون
 جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام ضمیر شکر است لکن آنکه فاعل هم میشود چنانچه بهیست چو خورد و نثر

انرا که در میان حق و باعد و افعه شده قوله تعالی الست بر یکم قالوبی کند استفاده من الامتلاحات و اینست که
وقتی انسان بعبادت حق و طاعت او صل شایه مشغول شد و فای عمل را بر کرد و حسابی نخواهد نمود و خواه حاصل
تقریبات که از اعمال و عبادت اندیا از قبل فوکل اند که حق سبحانه تعالی آنرا بر بندگان خود بجا بگذرد بلکه ایشان
آنرا از تقریباتی که سبحانه تعالی خود را کتاب نموده اند بر خود لازم گردانیدند و چون ننشیدند بلکه تقریباتی که نمیتوانست
اعضا و وجوه وی چنین حق گردانند معنی حقیقت بر خالقیت غالب و خالقیت مخلوب و مقهور گردانند و این را
قریب فوکل گویند و درین قریب بنده مسلک فاعل و مدبر باشد و حق تعالی الست و اشارت باین قریب است
لا یزال العبد یقریب الیه بالفوافل معنی اجماع فاعل و اجتهاد کنت همه و بصره و لسان دیده و در جانی سمیع و بصیر فوکل فاعل
بی حاشی و بی سیم یا از قبیل فرائض اند که حق تعالی آنرا اعمال و عبادات را بر ایشان بجا می گردانند و ایشان باین
استشال امر کتابتین خود را ندیده چون درین احباب و از کتابت خود ایشان در میان نیست نتیجه آن فحای
فوانت مساکست و مساکست و حقیقت و اید و در حقیقت و این قریب فرائض گویند و این قریب حق سبحانه تعالی
فاعل و کسیت مساکست و ای با اعضا و وجوه خود و نیز که است و اشارت شده است بر تدریج است ان الله تعالی قال علی
اللسان انبیاء و در جوی مساکست و انرا که در جوی مساکست و انرا که در جوی مساکست و انرا که در جوی مساکست
معنی تقصیر نیست که خدای از کلام را بطه باشد که تفسیر از آن حکم است و بود و مانند آن می کنند مگر آنکه قصد از آنکه در جوی
کند و تقصیر و دیگر از آن عطوفت سازند چنانچه ظاهرش موجب قریب است و بشک از سرش فرائض و این کلام در اصل
است چون ابتدایش بیکون بود و غیره مقصود و اولش وصل کرد و سپس هر کلمه که بی زیادتی تدریجاً اتصال باینکه
نمایند نوشت چنانچه قریب است و بجا باشد هر اتصال که غیر از و میان باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این
را هیچ کس مفصل ننویسد مگر قریب و درت چنانچه ذکر یافت و گاه تار و درج کلام تلفظ ندارند و تقطیع نشمار چنانچه مولا
معنوی فرمایید است گفتگوی تو که نام است در گذر و او سر بر گفتگوی فاعل و تقطیع گفتگوی فاعل آنرا و گذشت
در گذر فاعلین شیخ نظامی فرمایید است نظر تا اینجا است منزل شناس و درین بگذری و در دل آید هر اس
تقطیع نظر فاعلین تا اینجا فاعلین بمنزل فاعلین شناس فاعل و گاه باشد که حرکت بانون کار بار باطله گفتند مثل زید
و غیر است یا گویم خوش و کشتن یعنی خوش است و نیک است و بشک از سرش فرائض کلامه یا برای اتصال نیست و
طریقت قسمی که یاب و گاه برای تخصیص بیک معنی و تمیز از آن معانی کلامه یا بر آخر آن دراز چنانچه شیخ علی که
فرمایید است بدید و در منافع بیشتر است و اگر خواهی سلامت برکت است و هم او فرمایید است

بفرمان بران برشته داد که بدو را خشم آورد بر سپرد و گاه این دو کلمه را مقدم کردند شیخ نظامی فرمایید
دربار بخیر که از گفته تمام چو زنجیر بیان نیافتیم + فردوسی فرمایید پست می اصل او به بجام بلورده بخور و زنا و سر
افتاد شور و گاه را آمده بود چنانچه بخور و بزن و گاه بختی برای شیخ علیه الرحمته فرمایید پست هر که آمد عمارت
ساخت بدو رفت منزل بدیگری پرداخت یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد پس گفتند و اینجا تمیز با
ای و در شک و سبب داری کردن و ستودن در اصطلاح کالسبت یعنی از قیاس منجم بجهت انعام بر اوست بدل با پاییزان
یابار کان شین راجع بتبارک تعالی است ترمیم مفعول است از زادن بدی یعنی فروان کرده شد و معصوم یعنی از فتنه
و اینجا بعضی ثانی است لغت بالفتح نیاز و زیتون بالضم چشم روشن شدن چشم بجزیری و بالکسره ناز و آسایش
و چون تمامی آبی بی تنای است و شکر بر نعمت واجب و بر بیان و فور لغت و جوب شکر فرموده هر نفسی که فرمود
مجدی است و چون بر می آید مخرج ذات پس در نفس و دولت موجود است و بر نفسی شکر واجب هر کلمه است
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی غنیمت عمل نشود و چون هر گاه در روز و هر یک هر کس نفس بختی است
که در قالب هر ذی روح آمده و رفت دارد و الا که در بدن فرو میرود و شش سده که این خزانه نسیم دم است و هر
و از شش میل زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد نگاه روح حیوانی را که متفرق دل است از راه شریکین و عروق
چهارم برای تن رساند و محضیات شود و چون بر می آید از جمیع غنیمت سخاوت رویه را که موجب کلفت است بپوشاند
مفتوح است میگردد و بای نفسی بر او عدلت نیز او کلمه بر هر افعلی که بای وحدت بدو لاحق باشد بر استغراق افراد
بود پس هر نفسی معنی هر یک نفس است و مختصر فرود و در جا نگه می آورده است که فرود باول مفتوح ثانی و او جوب
نام پیر سپاده و بقل مضمر برشته و بر بیان کرده و باول کسور چهار معنی دارد و اول یعنی نشیب زبون باشد
دوم فرزند است و سوم معنی ده چهارم جوب زیرین چهار جوب راست آنرا فرو دین نیز نامند و در اینجا معنی نشیب
زیر است اما چون انتقال از کسور بجهت ثقیل بود کسور الاول و گاهی مفتوح الاول میخوانند و گاهی کلمه فرد برای
تحسین کلام می آید و در معنی دخل ندارد چنانچه خورد و فرودید و کلمه می مختصر می است که از کلمات واد است بر
حسن قریب در احوال افعال می آید و در تحقیق آنست که همی که کلمه هم که از کلمات زو است از بای که از حرف
زو است و گاهی هم معنی یکی دیگر گردد و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان ماضی کند چنانچه باید یا شنبه چنانچه نیست
همی گفت و گاه دلالت بر زمان حال یا چنانچه می آید و میگوید و خورد و گاه دلالت بر تمیز کند چنانچه فانی و پس از
میخوردی و هر دو پس و میخورد فانی هر دو لایزال و زو است هم را مدعی نیست و شما بدان نیست که با چشم

که در آخر فصل در این چنانکه گفتی حالات بر زمان ماضی و از ماضی فاعل از او معنی یاری کردن و یا نکردن
 و آخر کار که مضافت مکتوب را بدین خوانند که فارسیان مضاف را مکتوب کنند چون بحجیم فارسی مکتوب میگویند
 برای اشعار ضمیمه است و گاه فاعل را حذف کنند بر وجه معنی داد اول بالا وزیر دوم بار و خشت سینه که در
 سینه و پستان پنهان کرد و آخرش پنج خشم در گشت ششم عرض و پستان ششم زن جوان ششم با و در حفظ ششم
 طرف و جانب دهم در خانه و سرای مفرح اسم فاعل از تفسیر معنی شاد کردن ذات و آن مایه میجو است
 و ذات شمی جسم آن و اجاب اسم فاعل از وجوب معنی لازم شدن و لازم حکمی است از احکام شریعت که ثابت
 شده باشد بدلیل که در وی شبه بود و چون وفور نعمت را پایان ندید خط فاعلی بر وجهی که گفتیم است
 و در بابی که بر آید که عهده شکرش بر آید به بیت خانه و کلام موزون یا معنی مقصود را باشد و قائلان کتاب است
 که هر سخن و زور که قافیه و کثر قافیه داشته باشد لفظ فرورقم کنند دست مضامین است بر این از دست باین
 میسر شدن و وجود یافتن پس شکر لغوی است و اصطلاحی گفتن یک کلام دست درستی ندارد اگر شکر اصطلاحی
 را در فرمودی دل و زبان و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات درین مقام کمال نفی بود پیش از این
 را از این بیت کمال نفی است خاتم عهده بالفهم کاری و قدی که بر کسی معین باشد و عهده عبارت از وجوب است
 زبان و بیکیست که از ادای وجوب پس تالیف برستی یا اول تعالی فارغ شود و روی این عهده که در زبان
 نفی وجود و شکر کرد و آیه کریمه را شاهد آورد قوله تعالی اعلموا آل داود و آل عیسیٰ من عبادی اشکورا لعلکم تفتخرون
 ضمیر جامع بخداست و تعالی صفت خیر است و این صفت ماضی معلوم است و بدان ذکر خاصه از تعالی
 بکلام بلند شدن و بر آمدن کذا فی الصلح اعلموا امر حاضر است و جمع مذکر حاضر را از عمل تفتخرون که در آن است
 شخص هر چیزی و اولاد او اصل ایل است یا از بهر دلیل که در ذوال داود و جبارت از میان این تفتخرون
 به تقدیر هر چه در او امر بروی بصینه جمع از جهت بزرگی او است یا از سبب تواضع و چون امر مضاعف است
 از آن فعل نمایند و اینجا که اعلموا شکر فرموده است بجای شکر و تفتخیر است و آنکه شکر را هم از افعال جدا نموده
 و ادای آن بر خود لازم دارید که از فی الحاشیه و تواند بود که شکر مفعول اعلموا باشد کذا فی بعض است و روح
 و تفسیر و آنکه معنی این آیه چنین آمده که شما را اهل البلاء و سخط و کرم العافیة عن الفعل و شکر مفعول و حال
 شکر این و شکر و آن اعلموا تفتخیر معنی شکر و من حیث این اهل المنعم شکر و مفعول یعنی ما شکر کنیم
 و حالون که شکر کنیم فاعلوا انتم شکر کرد و سئل العبد رزقه الله تعالی عن الشکر فقال بئله و بین الیه و یوم

تقلیل از غلظت کمی و کم بودن غنی فکر کثافتی بالطرح و معنی لغی هم آمده اسن عبادی بالکسر جمع عباد است یعنی بندگان
 مضامین بسوی یاری حکم شکور یا بفتح سپاس گذار و فی البیضاء الشک و التوفیر علی الشکر لعلک یسب و هو جواد
 حرفی از اوقات و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنه الشکور من الشکر علی احوال کلما و عن السدی من الشکر علی
 الشکر قیل من بری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در عمل آری ای آل و او و شکر را و کاری کنی که بشی
 تعظیم نعم حقیقی باشد و کم یافته شود و از بندگان من بسیار شکر گفته و بدانکه کسبت معرفت نعمت بسیار است
 بسو معرفت نعم و معانی شکر سه چیز است اول معنی معرفت نعمت هم قبول کردن نعمت و یا با لاف و فخر و شایع
 بآن نعمت و ستودن آن نعمت سبب آن نعمت شکر باشد در بجا است در هر اول شکر است یا محبت و یا شکر است که
 شکر کن با سبب آن آید و یا بکساری و محبت و یا بیکادیه طواف معتقد که شکر اسان که از حق تعالی باشد و یا
 بر انسان احسان است بل شانه فکر را شکری شمر و نعمت آن زیاده میکند و جزای تراسب بروی لازم که از انبیا
 در جودم شکر بر شما را کرده است و این شکر از دو کس می آید یکی آنکه است یا محبوب و مکرده و یا از دیگر هر دو
 حال پیش وی مساوی اند پس وقتیکه نازل میشود مکرده میگردد خدای تعالی یا برای اظهار رضای بزرول
 مکرده را و یا رضی نیست بدان و وقتیکه مکرده می آید رسد شکر میگردد بر آن فرود میخورد خشم را و زبان از شکوه
 باز دارد و برای رعایت ادب و تقاضای علم به علم شکر است که بنده شکر گوید خدای تعالی جل جلاله و علم فواله
 را بهر حال در برای وجه در رضای و در حق این کس که شکر گوید بزرول مکرده برای رعایت ادب خشم فرود
 و زبان شکوه دارد کند که بواول من میمعی الی الجنة و قلیل است آنکه قادر باشد برین شکر چه اکثر وظیفه مردم کم
 وقت نزول مکرده و بلا مشغول میشوند بخرم و فرح و شکوی انداختن الله و تعالی و قلیل من عبادی الشکور
 در جودم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از بجهت شغل او و بجهت محبت بلکه بهیچ چیز از محبوب و مکرده بر داندی
 که شاید از آن جناب بامری اشاره رسد و بنده بغیر مشغول باشد و از سبب غلبه محبت مکرده را از محبوب میداند بلکه
 مفاسدت که کرده و محبوب از نظرش مفقود میگردد و فافهم ندانستفا و من منانل السائرین شکر چون موجب
 و تعداد بود در میان آورد و طریق ادای بر سبیل معذرت و عجز از شکر فرمود که اظهار العجز فی ادای عظمت امر فواله
 لانه لیس فی عظمته الا شکر و عظمته فقط و ادای عظمته قطعه است همان یک که نقصیه خویش عذر بدتر نگاه
 خدا آورده قطعه یا بر چیزی و در اصل طلاع شعر یا بر قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد و آن
 عودیت است و اکثر آن مقبر نیست همان بفتح مرکب است از نیم و آن گاهی بمسئله جزئی یا کلی یا بهیچ وجه

تقصیر گوئی در ادای شکر قدر پوزش و عجز درگاه عتبه و استعانه ترجمه جناب و این کاره تعلیم و تدریس است
یعنی او چنان است که نام او بر زبان توان آورد و مگر نام درگاه او بر سرین قیاس است و ذکر که حضرت مجتبی علیه السلام
کتاب و لازمان و بندگان که در امثال این ذکر کنند بگذر حقیقه شیخ عبدالحق رحمته الله تعالی فی شرح الشکوة بفرما
عجز از ادای شکر و پیش درگاه الهی در آورد و بگوید که بحسب نعمتهای تو شکر از من ادا نمیشود و درین سفر و این راه
کس نتواند که سبحان آورده و بگوید یعنی اگر عجز نیار و دعوی ادای شکر کند کس نتواند این سفر و این راه کس نتواند
بشیخ و زای معجز یعنی لائق و موافق و یاد آشنایی و بدی و از لائق و بدی و از لائق و بدی و از لائق و بدی و از لائق و بدی
اما در ستمال جز ثانی یعنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند خداوندی بیای می باشد یعنی خداوندی
و اینجا عبارت از ستم لودن الهی لائق لغت را و این آمله خداوند مرکب است از خداوند که معنی باشد خدا
چنانچه شیخ نظامی فرماید مصیبت خواصه مع القصه که در بند ماست و اگر چه خدا نیست خداوند ماست
بر تقدیر اطلاق و تبارک و تعالی و زیادتی جز ثانی است یا با ختم خداوند گار نی در اصل خداوند گار نیست
مالک الملوک و بکار معنی مالک است پس گار عجزت کردید و معنی باقی که شستند و خداوند خفیه و ستم
و غور نیست که گفته بود بعد از انتقال بیان و بوی شکر و قصور و ادای آن و تعلیم عجز و انکسار آن و غور نیست
و گفت با آن رحمت حسابش همه افزاییده باران با خفا لای آثار رحمت که نفس معنی از صفات الهی است
از ذات او سبحانه و تعالی امکان تجا و ز آورد و از رحمت فی اللهم ربه القلب الشکافی یعنی التفتیل و الاستغ
کذا فی البیضاء و چون قلب در جناب مدخل نیست ناچار معنی تفضل و احسان اطلاق کنند و در حقیقت
رحمت و دوستی که رحمت و دوستی که از مطلقه و ایمانند و آن رحمتی است که همه چیز را فرساید و بوی شکر و دوستی و
کلی شی و نتیجه آن عطا و داد نیست بی سوال سائل و وسیله حاجت یابی ثبوت استحقاق معنی الیه بوجوبی از
و جوهه کما اشار الیه فی المشغولی ای برادره رایگان و حشریم و گوش بی بی از شکر و شکرش که و عقل و هوش
در عدم استحقاق بوده ایم که بدین جهان و بدین دانش شکریم و ما نبودیم و تقاضا ما نبود و در لطف تو
ناگفته همیشه بود و دوم رحمت و وسیله که مقیدین خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه و از شکر و شکر و شکر و شکر
مرحمت بهم بجز رحمت استغاثیه است که چنانچه قبل از ساقیه خلعت و لطف و رحمت استحقاق وجود و از زانی فرموده
بعد از فیض استعداده و تقاضا به استغاثیه و او رحمت و وسیله استغاثیه چنانکه گویند که تفسیر استغاثیه چنانچه
انما قالوا انما فعلنا فی حق تعالی فضا که بعد از اللزیم حقون و یو توان نکرد و اللزیم بهم بایستاید و از حق تعالی

جیسا که بی بیشا صفت رحمت است همه بای نسبت یعنی جمعی که شوب یکدگرستان ای مجنونه با هم وانجا از
 از تمام موجود است و از اسمی دارد اول سوی دوم قرب سوم بیشتر و بلند تر و غنی بر و در همه غیر آماره مادر
 حقیقت این لفظ مختصر قرار است کلمه هر نسبت چه معنی که قرار در ضمن معانی قرار است چنانچه فروخته و فرو
 چنانچه قوم شده و قرار در جهانگیزی بدوازه معنی آورده است اول کشاده و بین دوم بسته سوم قریب
 و نزدیک چهارم جمع پنجم بیش ششم ازین بایز فتم فرو شتم زیر و بالا اتم بلند و هم گشتن بایز هم نرزه آرد
 نشیب کلمه قرار بای زیب و حسن کلام می آید و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیا رحمة فرمایند
 وقتی افتاد فتنه در شام بهر کس که گوشه قرار دهند چنانچه در مقام قرار سیده ای رسید و خوان الوان
 نعمت بیدار نشین همه بجا کشیده خوان ظرف خوردنی مضافت باضافت لامی بسوی الوان و الوان جمع
 لون است یعنی رنگ و معنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع است و این مضافت باضافت لامی
 بسوی نعمت اضافه العام الی الخاص و خوان عبارت از مایه تنزه است و نعمت بمعنی منفعت و نزدیک
 محققان هیچ موجودی که همه تن را را باشد بوجود نیامده است لهذا شیخ علیا رحمه تعمیم هر جا کرده است و درین
 باول و ثانی تمسوی بای جمول کلمه است که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیزی و در کتب
 اخسوس مانده و نایاب و غریب آورده و در شامل بعضی مانده کردن بر تقصیر است گذشته نوشته است بیدارین
 بمعنی بحیرت یعنی فراوان که در طلب آن باز حسرت را و غلی نباشد و در بعضی لغت درین بفتح بمعنی نهایت بل
 آمده برین تقدیر یعنی بیدارین بی نهایت و بی تحمل ای منع است و این کلمه صفت نعمت است و چون کشیدن کتاب
 از ظاهر آوردن و همیاسا خشن است یعنی نعمت متنوعه و بر جای حیاء و حاضر است که بندگان بخورند و پیشکشند
 و استعجال آرد و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش نذر و پرده بفتح آنچه میان دو چیز حاصل بود و از
 جامه و غیره و پوستی حقیق که بر وید و پرده سر و ناموس صاحب و نام جبرئیل علیه السلام و کاذبه صیغه
 کمر و حیل و پنهانی تمس پنهان و داشتن را از کذا فی الصلح برین لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب
 و پنهان دارند و عیوب است پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم است ناموس بمعنی نام
 تنگ عروق گردیده از سبب بمعنی پوشیدن را از است چه نام او را از سبب از عیوب پرده نام پوشیده میباشند
 و هیچ عیب از غلبه نام آوری و اظهار نمی پذیرد و بندگان جمع بنده است فارسیان چون کلمه که آخر
 بای غیر موقوف باشد بفتح لون جمع سازند آنها را بکات فارسی بدل کنند و ال را بفتح باید خواند که در اینجا

باقیست و گسسته اندن غلط است بگناه و اکثر تشخّی بی با نظر و آمده و بانی که بلفظ موصوف برای است یاز
 اضافت لاحق سازند کافیه نیست چنانچه از کلام متقدمین متاخرین بدیاست فاعلش بر وزن فاعل انحرش
 باضم معنی از حد گذشتن بدیاست و این صفت است تجرید معنی یعنی گناه می کند از حد و گذشته است ندارد به تشدید
 راسته آوردن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **سبب** بدر و یقین پرده های خیال نه نماز میزد و لا اهل
 شیخ نظامی فرماید **سبب** بدر و خفایان زره پاره کرده عمل بین که پولا و با خاره کرده و پرنده ناموس بین
 معنی بی شک است حق و خوار کردن و وظیفه روزی خواران بختای منکر نیز و وظیفه جبر کبریا کسی مقرر شد
 روزی خواران ذی الروح مطابق و انبیای قریب خطا انسان مراد است چه کفایت غیر انسان نیست این خطای
 چه هم نفس مقرر نیست همانا که نظر بدین بایوده بلفظ گناه هم یار الحاق کرده اند منکر لضم میم و فتح کاف ناشسته
 و زشت است چنانچه از او شیخ قبح و منعی عینه مقرر کرده اند و این صفت خطاست نیز و لضم بای موصوفه تشدید است
 چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **سبب** عصر عمر نبرد و قهر نرم را تیغ تیر و شیخ نظامی فرماید **سبب** نبرد یا بادی کینه
 همور و و لیکن شد آنروزه در زیر زور و و شوق است از پیریدن چه روزمره روزی بر نیست نه روزی بر دن
 با نجات که کم رزق مقطع الرزق گویند حاصل آنکه الله تعالی رحیمی است که رحمتی بسیار دارد و به کنهات او
 شامل معنی است که نعمت بی نهایت او جمله موجودات را کامل و مستانیت که گناهان بنده را می پوشد و خواستگار
 و رزاق است که رزق روزی خواران بعضی بآن قطع نمیدارد و جل شانه و غریبانه قطع می ای که ای که از رزاق محبت
 که در ترسا وظیفه خورداری به بیان غلبه رجاست از ذکر و خواست ای بفتح همزه حرف ندانست که کرم منادی
 و یا که کرم موصوف که از رزاق غیب الی آخر البیت صفت منادی و بیت ثانی مقصود بآنکه که بخت نده و بخت
 از گناه در گذر زنده نماند بکسر خا و محمیه بوده که بقا و طاعت طبقه مشهور است و خزان غیب بوده که و خلش از غیب باشد
 چنانچه دخل خاکی که از سپردن یکدانه صدقانه وصل شود و مدخلش در غیب پوشیده مانده که بفتح کاف فارسی
 معنی آتش پرست ترسا عبد نصاری که بتاریش ساهب گویند و اختیار که بر ترسا با وجود بود و جناس کفار
 دیگر از جنه وقوع بودن تمام کفر است کتابی و غیر کتابی مراد است و از ترسا بر نوع کتابی و وظیفه خواران و ترسا
 دوستان را کجا کنی محروم به تو که با دشمنان نظر داری به دوستان ای مسلمانان محروم ای بی نصیب
 با دشمنان الخ صفت دوست و دشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دشمن و ضمیم به معنی و زشت چنانچه
 در رشیدی است و از لفظ من معنی دل چنانچه در جهانگیری است پس دشمن معنی بد دل و کینه و دشمن

نظر داشت و متوجه بود و هر بانی کردن و چون بیان و فور از میان غلبه جای خود بجهت ان نیت می نمود
 شده بود و باز آمدن در بیان آن و فو لیس فرمود و فرارش با و صبا را گفت تا فرش زمر دی بختش فرش مضطرب
 با ضافت شیمی و تشبیه در تفرشی است لیکن در فرارش تفرش با طراست و با و صبا تفرش غایت که عبادت
 از رآوردن دوست با و صفاست با ضافت عام خاص صبا فتح و مدیل کردن بپیری و کودکی و بازی
 و عاشقی و از اینجا که با و شرفی نرم و راحت اقرار است و دل بوی میگرداند آنرا با و صبا نام کرده اند و بی
 اصطلاح الصوفیه الصبا هو النقاات الروحانیة آینه من جهت مشرق الروحانیات و الدافع الباغیة علی
 و با و راجه و زین از حرات اربعه چهار نام است یکی با و صبا بفتح که از جانب مشرق و در این با و برین گویند
 چه ملک مشرق را ملک بالا گویند و دوم با و شمال با الفتح که از جانب دست راست و در وقتیکه روی بقبله باشد
 این اهرم با و برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم با و بوز بفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق و در و
 خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم با و جنوب با فتح با و دست راست کسی را و بطرف مشرق
 و دست باشد این اهرم با و فردین نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا اندر بر عرش بر آید و وقت جمیع می و در
 و گله از تاشیر و بنگر انتی و از خواص اوست که نسبت بنا که کند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده گفته بختی که
 دال بر زمان ماضی است ای با و صبا در زمان اسباب دان گفته تا کماله الیت که افاده معنی برای آگاهی و برای زمان
 تیر آمده و شیخ علیه الرحمة فرموده است صاحب غرض تا سخن نشنوی که کار کار بنده ای پیشانی شوی یعنی از
 صاحب غرض نهار سخن نشنوی و برای غایت سافت و مقداری جزئی از مکان یا زمان و آن گاهی بتدبیر
 چنانچه فرمود تا عشق تو در سینه مکان کرد و گریه با کس مید و آفاق بیک شمر و در جا یعنی از ابتدای که عشق
 تو در سینه جا کرده است و گاهی از تنهایی مولوی گوید بخت پیر برسان می کشدش تا نصیب در و گفته الا تم آخر
 بصفت و گاهی دو معنی یعنی تا بقادر جهان بود مکن فوات پاکت همیشه باقی با و یعنی همیشه بقیه که در جهان مکن آفت
 ذات تو باقی با و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید بخت بیانا درین شیوه چنانکه گویم چه خصم را
 سنگ بالش کنیم و اگر که برای میان درابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع کشدای گفته
 که فرش زمر دی بختش و همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید بخت بفرموده و اطوایا
 نوش یاد کشد و در نظر تنش پوش باید و نیز فرماید بخت که چون شاه عالم بدانی روم با بفرموده و تاسار
 از سنگ سوم و کوشش علیه الرحمة فرماید که حاکم این سخن بختید و عظیم پسندید فرموده و اسباب پیشایان بر قاع

ماضی میاوارند و هم او فرایه حکایت یکی از لو که کنیزک غنی آورده بودند در غایت حسن جمال خجسته تا
 در راه سستی با وی جمع آید و بد فرش بالفتح بساط گسترده و گشت گسترده شونده موضعی که در آن گیاه بسیار بود
 اگر در آن حال معنی بساط است فقط زمره باضمیمه یک و فتح دوم و ششم سوم گوهری است سبز خام و قبل از ای مسیم
 مفتح و رای همد مشدوده غنیم اما آنچه از کابریس رسیده است توافق قبل است پس فرش زمره و سبز خام که
 عبارت از نبات است که در غایت برای اقرار بحدی همیشه گسترده باشد و دیده ابر بهاری را در موقوفات
 نبات را در حد زین بر و در وایه مضافت باضاف تشبیه در پرورش سنت بهاری منسوب به بار که
 بمعنی فصل بهیست و این صفت است و در اصل بهار که نبات از ای اتصال و از لفظ های که بمعنی گل است
 چنانچه در نثر تنگ نورالدین است که فصلی با گل است ای بآمدن گل بود و آید فرموده بهای مختفی است و آن زمان
 مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نبات بالفتح موحده جمع نبات بالکسر بمعنی دفتر و این
 مضافت باضاف تشبیهی و تشبیه در مجانب لفظیست نبات بالفتح ثنوی رسیدگی حد بالفتح که واره و این
 مضافت باضاف تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بود است زین در اصل مرکب است از لفظ زمره بمعنی سبزی و از
 لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که منسوب است باهستگی و از اینجا است که در اینجا زمره بمعنی همیشه
 گفته است و نیز در رشیدی است که زمره در مکمل آنکه معان در عین آتش پرستیدن آهسته بر زبان را نند و
 موبدانست که فلک از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکب است از لفظ گردش بمعنی گردش چنانچه در رشیدی
 پیدا است و از لفظ آن که برای نسبت است چون استرون و نارون آگاه از کثرت استعمال گردون بآن و
 شده مثل گنجور و در رشیدی فلک که درش مانند آسمان گویند و در حاتم باجماعت نوروزی قبابی است بر گرفته
 در حاتم جمع و در حاتم و آن بالف و نون که خاصه فی الروض خلعت قیاس است و قبل از حاتم روح
 نباتی است اما این کار خوب است با در جماعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بر مردم داده آن خلعت است
 بمعنی زینت بکردن و کشش کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و دیگر بپوشانیدن
 باشد آگاه جامه مطلق جامه شل استعمال یافته نوروزی منسوب به نوروز که به فتح غده ماه فروردین است که رسیدن
 نیز از طریقه است بر این صفت خلعت است یعنی خلقی که در نوای پوشش است بر یکسره لفظی نامی و تا نیمه به سبزی
 و این صفت قباب است عبارت از اوراق درختانست و بر گرفته بمعنی پوشانیده حاصل آنکه الله تعالی
 بقباب خلعتی که در نوروز مردمی پوشند و درختان را قبابی سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدم سوم

بهراری کلاه شکوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر معنی کودک و این مضافت به جنافت ششمی و ششمیه
و مضافت لفظ کلاه است شایع هم جنس همانند نبات با بقدر هم اتصال است قدیم بنسبت این موقوفه معنی
کسر جمع کلاه و موقوفه فتح معین غلط عامه است چون لفظ نصب که کسر صاوست و در عامه نصب تون
است تهر یافته کلاه مضافت به مضافت تشبیهی و تشبیه در مشاکلت است شکوفه بالضم گل شکفته که گی است
و شرح بر این ضلالت غیبه که آنرا پوست باشد و عصاره تاکی بقدرش بشود فائق شده عصاره با هم کافه بشوند
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که معنی انگور است این صفت عصاره است قدرت توانا بودن بر هر چیزی و شین
راجع بر برای تعالی فائق معنی بلند و غالب صفت کاشته شده است و توانا بود که از بهر مبالغه است از آن
شده نوعی باشد و فوقیت آن بر شده از کثرت شیرینی بود و بر هر تقدیر عصاره باشد خواندن بریل تشبیه
نه بطریق تشبیه تشبیه در شیرینی است و تخم خربازه برین شکل باقی شده تخم خربازه آن تربیت پرورش باقی
یعنی بلند و دراز صفت شکل است قطعه ابر و باد و سه و خورشید و فلک و کلاه از بد تا توانای باهناری
بطولت بخوری به بد آنکه حکما بر از جهت آب دادن نباتات و سیراب کردن آن سقایی فلک معنی
و باد که عبادت از باد صباست از سبب بر آوردن سبزه و گسترانیدن فراش فلک خوانند و ماه را از سبزه
کردن سبز و رنگ دادن آن صباغ فلک باشد و خورشید را از برای یخچین انهار و جوب طباغ فلک
اما مضافت صفا فلک از برای نزول اوست از جانب آن و مضافت آن و مضافت فراش فلک هم
از جهت نزول اوست بر فوق قول شیخ واحدی که صبا از زیر عرش بر آید چنانچه گذشت و توانا که از جهت
تاثیر است و بر باد پیداست که وجود تاثیرات در تمام از فلک است و مضافت صباغ به فلک از سبب
تعلق اوست بدان و همچنین مضافت طباغ فلک و هر یک از ابر و باد و ماه و خورشید مضاف است
چنانچه اسامی حکمیه مضافت بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نماید کرد چون مقرر است که
افلاک دستارگان چه ثابت و سیاره و طبائع و عناصر و قوای حکم باو شاه حقیقی همه کار و اران محال
مملکت مملکات اند چنانچه آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا و دیگر آیات بیانات بران شایانند و برگردش
افلاک و نظرها و دستارگان طباغ مخرج شده تولید موالید سنگ گانه می نمایند چنانچه فلک و عناصر را
آبای علوی و طبقات زمین را اجسام سفلی می نامند و نبات و حیوانات بر واسطه و خوردن انسان می آیند
و جماد و بواسطه چنانچه برز و فقره و جوهر و غیره خلقات حیوانات و ثمرات می چرد و می خورد پس ابر و باد و خورشید و ماه

گل عناصر را بر خورشید و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه این خورشید و ماه
ایست تا توانایی که گرم کرده اند به کار تو پیش از تو هم کرده اند به هر دو خورشید که خون شیر است به طبع در
آرایش بخیر است و و آنکه منش را به نبات است تاب به مطبخی است و آفتاب به جیح بدولابی شایع جنوب
ابر بسقایی و گوشت قوب به فلک ابر به جای شکم کرده چاک به تاب درین خورشید برون داده پاک به غصه
اجرام به کار تو یار به نشود و نمایم جو غصه به کار به جیح و زمین هر دو یکجا شده به تا بتو یک میوه میباشند به خاطر
اسباب تو پندین کسان به تو پندین رزق و روان چون خسان به آنکه فلک ابر به است خوانند به منزل آخر
بتواند رسانند به برین تقدیر فلک را بطیف خواندن موجب است در کار اندای در کارهای خود هر گرم اندوگای
از کار گزارای باز نه استند تا توانی از علت در کار بودن است نان عبارت از قوت است نه بهیچ صورت
در و به که آثار و بسیارند و است و بخلقت عطف است زیر تالی علی پس هر دو جلیلت در کار بود
حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه توان را حاصل کنی و بخلقت بخوری ای قوت آن در طاعت
حق مصروف دارد همه را به هر تو سرگشته و فرمان بردار به شرط الصاف نباشد که تو فرمان ببری به ای هم
عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سر انجام قوت در روزی تو سرگشته بی آرام و بی آسایش مانده
ای قبول کننده حکم آبی برای خدمت تو میساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده است که دانشمند فغان
می گفت که برادر فرمان بردار که اینجا واقع شده بضم اول است بخلاف فرمان بردار بمعنی که فرمان را بر دست
بر دست به بر مثل علم بردار که آن فرمان یعنی حکم است و بر دارا خود از بردن بمعنی پذیرفتن و قبول کردن است
و این فرمان بمعنی کاغذ نوشته و بردار از بهر دشمن بمعنی رسانیدن است پس از آن فرمان بر یافت
و ازین فرمان بر مثل که بر نامه و برین تقدیر و تفرقه خودی بالید فاعل دانشمند فغان روزی در محفل
این مقدمه مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بر یک وزن
می آید مثل تیر رو و بخندان و دقیقه سنج و شک نیست و دان که امر از بردن لفظ برمی آید پس اسم فاعل
نیز لفظ برمی آید و این لفظ در هر دو معنی شکر است پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس
لفظ بردار فتح اول اسم فاعل از بردن شکر است چه این مصدر نیز بردار آمده است و بردن شکر چنانچه
بمعنی گرفتن برورشش و او بخشن بدست آمده بمعنی پذیرفتن و قبول نمودن و شکرستل شدن چنانچه
در عرف می گویند که برتن برداشت یعنی قبول کردن و این آیه کریمه که مثل الدین حملوا التوریه

ثم لم یکنوا بمعنی شاه عدل است و نه الی است که خان نکرورانش پیر از انظار خود را شده باشد که چون
 او خود را درین محل بمعنی معروف نیست اسم فاعل خود را آورده است و از غرض این معنی عرفی خود را پس
 از فرمان بردن بمعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل فیما بعد از فرمان بردن پذیرفتن فرمان بردار
 و از فرمان بردن فرمان بردار و از فرمان بردار و از فرمان بردار و از فرمان بردار و از فرمان بردار
 فرمان بردار است اما برداشتن بمعنی پذیرفتن است و لفظ فرمان بردار از لفظ بر خود را قیاس کردن
 چیزی ندارد بجهت آنکه لفظ بر خود را بر خلاف قیاس آمده است بر خلاف قیاس حکم کردن خلاف تصرف است
 انقیاد اما تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار از مشتق از فرمان بردن که بمعنی اطاعت است گرفته است حکم را
 رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر بمعنی اول فرمان بردار یعنی موصوفه می آید چنانچه فارسیان گاهی لفظ
 حکم را در بعضی از الفاظ فاعلیت ترکیب داده اسم فاعل سازند چنانچه لفظ حکم را که مرکب است لفظ
 ستم که حدت است از لفظ کار بکاف فارسی که بی با از الفاظ فاعلیت است و همچنین لفظ مد و کار و گاهی فعل
 ماضی را که فعل ماضی است بمعنی فعل لغوی آورده و لفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خوانند چنانچه
 لفظ خبر را که مرکب است از لفظ خبر و یک که در اصل فعل ماضی است و اکنون بمعنی حدت است از لفظ کار که برای فاعلیت
 است و همچنین لفظ فرخت که پس فرمان بردار بمعنی اطاعت کنند مرکب است از لفظ فرمان بردن که فعل ماضی
 و اکنون بمعنی حدت است و از لفظ کار که برای فاعلیت است چنانکه لفظ بر خود را که مرکب است از لفظ بر خود
 که در اصل فعل ماضی است و اکنون بمعنی حدت است از لفظ کار که برای فاعلیت است و این را خلاف قیاس
 گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار از لفظ موصوفه غلط عایشه است و اسم فاعل بمعنی ثانی فرمان بردار
 می آید چنانچه فارسیان اسم فاعل مرکب صیغه امر مرکب هم وزن می آید چنانچه که لفظ دیگر که هم اسم فاعل است
 و هم صیغه امر و همچنین لفظ با نکهت پس فرمان بردار بمعنی حکم ایشان رسانست و اینجاست لفظ این که مرکب
 و نام بر و است که هم فاعل بمعنی اول نیز استعمال کنند مرکب فرمان بردار و این مشتق ازین مصدر یافته اند
 و مؤید آنست که درین بیت بنامی نفی را لفظ فرمان بردی آورده است چه مصدر فرمان بردن بودی صیغه
 نفی را لفظ فرمان بردی است اتفاق فرمودی شرط بالفتح معروف و نشان انصاف بالکسر و او را
 راستی کردن و مسلم شدن نیز که حق نباشد پس شرط انصاف بمعنی نشان است که گاهی علامت حق را
 فرمان بردی ای اطاعت امر آنی بخوبی است از سر و کائنات باز آورده بیان و توفیق است از ذکر فصاحت

در وقت افتاده است و بیان نعمت و عظمی آنست خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه و سلم در حدیث
 بزرگ قوم و در اصل هر کس است از آن قوم که یعنی هر دوازده سال و از لفظ و بالفتح و معنی خدا و پس هر دوازده سال
 مطلقاً نیست کائنات جمع کائنات معنی هست شوند و ثابت آن از جهت جمیع افراد این است و مخرج
 موجودات منقرض می شود و خارج می شود و نیست که یعنی نازیدن و زنی یعنی فخریه است ای کسی که دیگران
 بوجود آن زیاده کنند موجودات جمع موجوده معنی هستی داده شده و ثابت این لفظ مثل ثابت کائنات
 رحمت عالمیان رحمت اینجامعنی من به الرحمة است ای کسی که بوجود آن بر دیگران نزول رحمت گردد
 و در ادراک تفسیر آنکه رحمة الارضه للعالمین چنین است که لانه جبار با یعد هم از جود و من لم
 یخرج فانما فی من عبده نفس حیة فخرج ففیة نار فیل هو رحمة للمؤمنین فی الدنیا و فی الاخریة فی الدنیا
 بتأخیر عذاب الاستیصال و منسج و الخف و رحمت منقول له او حال ای و از رحمة و در معارج النبوة چنین
 آورده که روی فی الخیر ان العبد صلی الله تعالی علیه و سلم قال الخیر سئل یقول الله و ارسلنا الیهم الرسل
 فی کل امة ابکم من ذل الرحمة فقال نعم انی کنت اشی عاقبة الامم فقامت و یک انما فی سئل یقول من فکره
 فی انما عذابی العرش کلین طالع خم امین اما انکر رحمت بودی شیدا ان نقل است که چون حق تعالی بپس
 مردود و در دگر اندیده فرشته فرستاده که هر روز سیلی بر قفای لعین بنزد و از آن سیلی لعین بتا زنی گشت
 چنانچه از آن ضرب تا بر روز دیگر روی ظاهر بودی بعد آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم
 را بسوخت گردید و این آیه کریمه و ارسلناک الیهم رحمة للعالمین نازل گشت لعین بنالید و گفت
 خداوند منمیزا عالمیان ام مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود
 تا از سر شد ملعون ضرب ضرب طباخچه را تب هر روز را باز دار و تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم
 نصیب یافته باشد پس توری شفاعت تو اگر بر قوی زند و ابلیس و در ظلمت عصیان و در خلاص
 عالمیان جمع عالمی است تا بر نسبت ای فردی یا نوعی یا جمعی که منسوب بعالم است پس و جمیع است
 و لون و یا که جامع ذی الروح و غیره تعقیب دست بر غیر ذی الروح صفت و بیان صفت با حركات انما
 بر گزیدگی و در اکثر اللغات یکسر آورده است و اینجا معنی من به الصفة است ای کسی که بوجود او دیگران را
 بر گزیدگی حاصل شود پس است که بر گزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود او است صلی الله تعالی علیه و سلم
 زیرا که امتیاز آدمی به صرف انسانی است و آن موقوف به دایت پیغمبر اما دایت نیست بدان دیگر طفیل است

که در کندی آورده است گشتی بفتح معروف الکر باب رود که خطاست مخفی نهان که آنچه در عرف سمیع است
 بکسر است بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد کنی وارو بفتح کاف فارسی باشد و آن هیچیکس نگفته است
 اما تحقیق آنست که در اصل مکسر است از لفظ کشت بالفتح بمعنی کشیدن و نامزاده است که با خبر کلمات لاغز کنند
 چون گوش و گوشت و بالشت و بالشت دوش و دوش و از برای نسبت ای چیزی که منسوب بکشت است
 و سفینه از جهت و از بجای بجای بردن کشتی خوانند و کاف انما نسبت کثرت بای کسر خوانند و ازین
 باب است کشتاور که مرکب است از لفظ یازاده وارو لفظ وارو بمعنی کشتنده پس ضارع از جهت آب
 کشیدن و از برای بجای آوردن کشتاور گویند و ازین باعث را از سبب آنکه آب بخورد و کشت بیکشتاور خوانند
 تا خبر هر دو که بیکشت بالفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل و آورده زراعت را نام نهادند ازین باب است که
 زراعت گاد را کشت زار و کشیدند گویند و گاهی کاف کشت را با شبلع حرکت کاف کاشت نیز گویند
 و قصد کشتی فوج علیه السلام پیدل اجمالی آنست که چون فوج علیه السلام از دست کفار بجان آمد و از
 گردیدن آنان نا امید شدند تا بجا که که یارب الله عز و جل الارض من الکافرین و یا الله تبارک تعالی دعا
 او استجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بسیار فوج علیه السلام تعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طایار
 کرد چون علامت و عهد عذاب که عبارتست از بر آمدن آب از تنور خانه نمایان شد فوج علیه السلام با قوم خود
 آنرا گشتی فرمود بجان یگان جفت از هر جنس و عویش و طیور با خود برداشت و آنگاه باران سخت
 از آسمان نازل شد که هر چه شانه و روز بارید و زمین چشیمهای خود جمله بگشتند تا آب از شرق به غرب
 رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوی که بلند تر بود چیل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک
 شدند و تصور و بسا این ایشان منهدم گشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید و سوالان
 آن کشتی از بسا است غمگینان امید شدند حضرت فوج علیه السلام را فرمان رسید که بگشتی بنویسند
 بجهت پادشاه و پادشاهان بر بی افتخار الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق
 ایمن شدند چون کشتی پیشش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان وزین را حکم شد که آبهای خود را
 برگردانند چون فرو شد و کشتی بکوه جودی باز خورد فوج عوم با قوم خود از کشتی سلامت بیرون آمد و چیل
 بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک میشد و زمین صاف برآمد و سبزه آمد و میدان از سبزه
 شدند و بستانان نصارت گرفت فوج علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند حماد میان با و

بهشت تا درین بودیم در زمین برانگنده شدند و در دوزخ و ناسل افتادند و از اجمال من تفصیل قصص الانبیا
 شعری بلغ ایضاً بکماله به کشف الهی بکماله چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت
 باضی معلوم است از بلاغت معنی رسیدن علی جمیع علیا که تائیدش اعلی است معنی بلندتر و بزرگتر
 بزرگی کشف فعل باضی است از کشف معنی روشن کردن دجی باضم تار یک سخت بجال نمودن وی حسنت
 باضم من از حسن است معنی نگوئی کاری جمیع صفت مشبه است از جمیع معنی فراهم آوردن فعال باکسر
 جمع فعلت است معنی عادت و عوی صلوات امر است از صلوة آل اهل بیت و عیال و پس روان کردن
 الصوامع و آل نبی نزد امام رفیع بنو هاشم است فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب است و در خوشی
 ابن عبید الله البر که در کتاب تهذیب گفته است دریت است و از وین مطهر است علی الله علیه و سلم و متبر
 امام نووی معنی اتباع است کذا فی الشرح المحصل المحصل حاصل آنکه رسیدن است آن هر که در صلوات
 ظاهر و باطن براه بزرگی ذات خودند با دعا و معانی و روشن کرده است تار یکی سخت واقع را بنور خود بروی خود
 و نه با ستاره نور دیگری و نیک است تمام عادت های او و در دست پیغمبر و در آل وی اللهم صل علی
 سیدنا محمد صلوة اتمیت لدا اهل و علی آله و صحابه و بارک و سلم و این یک شعر است در صلوات بر پیغمبر و آل
 علی بنی هاشم و بر بنی اعدا و چون و بصر این جا بر نیست که تحمل که بر نه هب کوفیان جان را باشد و ظاهر نیست
 از جهت ضرورت شعر نیست که هر گاه از بندگان گنهگار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمیع
 پریشان هر که است از لفظ پریش که بر آله اش است معنی هر رسیدن و آواره شدن و از لفظ آن که کی از
 کلمات فاعلیه است آنکه اندر رسیدن روزگاری عمر و گنهگار پریشان روزگار از آن گفته است که از شتاب
 گناه تنگی در معاش او بیشتر جانند باشد و نه بکام خویش چنانچه آرزو و آرزو دست تابش میاید جاست
 هر گاه حق جل و علی بر و در دست مضافت باضافت لای ای کسی که برای انابت بر دانه از دست
 از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضافت مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن
 ای قبولیت انابت و در گاه بهنج کاف فارسی است مانند در ملوک و سلاطین که بعد از آن حضرت نمیروند
 کذا فی الشرح اما هنگام اضافتش بخدای معنی بزرگی و کبریا است که لازم است مانند پادشاه است و از آن
 باطل و نه در دست راست و چپ کذا فی الصرح و در شرح خود نه نام معنی سزاوار و نه بزرگی و در است
 بپادشاهی آورده خلاص باضی است از علو معنی برتری و نیز و تعالی و در وی نظیر حمد و تائید و تائید

شرح گلستان

مراد از اینجا دوست که عبارتست از ترک جبری که از وی جیای خیر و پس اینجا از آنکه دشمن و دشمنان گناهکاران
 است فعل نفی است نقد نای تفریح بهست و تقدیر برای تحقیق غفرت فعل ماضی است از غفران و غفرت یعنی
 آگاهانه پوشت بدین و بخشیدن حاصل آنکه ای غرض گمان من بهر آنکه جیایم شوم از بنده عذر آور خود نیست از آنکه
 خدای غفور من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیار دعا و زاری بنده
 شمرم میبارم حاصل عبارت عزیمت و دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را
 برآوردم ای انابتش را نیز یقینم که از بسیار غلبه اجابت است و دعوت بر آوردن حاجت است پس است
 بین اهل حق خداوند گناه گنه بنده که دست او شمر سار به تفریح است بر حدیث شمر سار یعنی شمر فرو کنند
 شمر در اصل کسب از لذت شمر و سار که معنی شمر است و اینجا عبارتست از اثر شمر یعنی عفو کننده بدین باب
 چه عفو گناه تغییر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بران شاید است قوله تعالی وانی اغفر لسن تات من عمل
 صالحا تا آخر آیه تعالی و من لم یب فاولک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبه علی الذین یعملون الصواب
 بجهالتهم توبه من قریب فاولک یتوب الله علیهم و کما ان الله علیما حکیما و معلمت او جل شانیه بران شاید
 عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردیده ابلیس مغرور بعد توبه بلی الله تعالی
 محروم و مجبور است پس اختیار باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شریف
 علیه الرحمة می آید و استیاء و قسم کی القباض نفس از خوف ملاست و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از زاری
 که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بزرگ و آن کرم را استیاء و گیره و بجا آن سائل
 پر د از و و پس خداوندی که کرم الاکرمین و ارحم الراحمین است چگونه از و بنده بعد الحاح تمام محروم برگرد
 و سرفراز نشود پس استیاء اینجا قسم ثانی است تا اول فافهم در تفسیر حق بر بخور می آرد که در حضرت که الله تعالی
 فرماید الضعیفی عبیدی بدعوی قاضی ان ازده و بعضی و لا یتحیی منی و در خبر است که فرمود از و قیامت که
 بنده را چون انبیل صراط بگذرد و نامه بدست وی نهد هر بران نناده چون سران نامه باز کند در وی نوشته
 می بیند عبیدی فعلت و الله استحیت ان اظهر علیک فانه یب فانی قدر غفرت لک ای بنده من
 کردی آنچه کردی و مرا شمر کرم است که آنچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا بامر زدم و گناهانت عفو کردم پس
 معاذ زاری قدس سه میگوید بعد از آنکه این شنید بجان من میباید عفو کنی هر پاک منزه خداوندی
 که گناه بنده میکند و او شمر میبارد و استیاء نیست این بیت شیخ علیه الرحمة هر مضمون این کلام شریف

از است قدس سره چون شیخ علیه الرحمۃ در ذلک لطف کرم باری آشنای میران مانند اکنون به بیان حیرت آفرینی
 پروا نداشت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را در نظر گرفته فرموده عاقلان
 جلالتش بتقصیر عبادت معترف که ماعبدالک حق عبادیک و و احد صفات جلالتش بتجسیم سبک ماعرفناک
 حق معرفتک عاقلان جمع عاقلان بمعنی مقیم شونده و گزینش گزیده و در سجد بر روی عبادت نشیننده و انجایابی
 طائفان است ای حیران کعبه الجمال و احتجاب الحق تعالی عنهما انصرتیه ان تعریفیه بحقیقت و بهوتیه کما یعرف بهوتیه
 حقان و نه سبحانه لا یسر با احد علی ما هی علیه الا یو د لما کان فی الجمال و لغوبه معنی الاحتجاب و انحرافه از بطون
 من و انحرافه الالبیت و انحرافه من اذ فی الاصل مطلقا حات و لاندایش شیخ علیه الرحمۃ فرمود بتقصیر عبادت
 معرفت الحق بتقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معرفت از اعتراف است بمعنی اقرار کردن که ماعبدالک الحق
 بیان اعتراف است مانا فی عبادت فاعل است از عبادت کاف مقولست حق مقول مطلق الحق عاقلان
 از جنه نوع و این مضاف است بعبادت و این یک حاصل آنکه گسانیکه محرم جلال الهی اند و هیچیک در عبادت آن
 جل جلاله کوتاهی نکرده اند بتقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم و اسناد او پرستیدیم
 توای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از هیچکس بر نی آید و احد صفات جمیع و احد بمعنی ستاینده جلالت
 بحسب حار جمله نشان روی و صورت او که فارسیان آنرا چهره گویند جلالت جلال الجمال بود بکماله نوع و لذت
 و لذت نوید نویت سنا و ظهوره فی کل و لاندای الجمال جلال و عبادت بتبیین االا کوان و کل جلال جلال و زرا کمال
 جمال و لما کان فی الجمال و لغوبه معنی ان لو و الشور کریمه ابی لطف و الرحمۃ و العطفت من الالبیت الالبیت و الا
 مناکندانی الاصل مطلقا حات بتجسیم گشته شدن بتجسیم معنی حیران است که عرفناک الی آخره مقوله قول
 محذوفست یعنی گویند که ماعرفناک الحق مانا فی عرفناک فعل و فاعل است از عرفان بمعنی شناختن که عرفناک
 است حق مقول مطلق است از برای تبیین نوع و این مضاف است بمعرفت و این مضاف است بکفایت
 مراد عرفان است حاصل آنکه گسانیکه پرستایندگان جلال الهی اند و ادراک کما حق حیران میگردد و دیدن میگویند
 که نشناخته ایم ترا حق شناسان تو چه وصف بود و کمال بعد مدک شدن و وصف است و احصای الالبیت
 و انعام آن و آن محال است رباعی گر کسی وصف او من پرستید بیدل از بی نشان چگونه بآید و وصف
 ای وصف خلق مصرع مانا مقوله فعل محذوفست یعنی گویم بیدل شخص بقدرت از ادراک کما بود و وصف
 از اندام او که مطلق بی نشان آنکه از ذات اول نشان بقیاد او از کثرت ظهور و از صفات

کماش بر زبان توانند آورد و از مردم احصاء آن حاصل آنکه بنده بی قدر است و خداوند بی نشان و بی حد است
 که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان گنگستان معشوقند بر نیاید گنگستان آوازده عاشقان
 جمع عاشق از معشوق است یعنی قوام محبت و شفیقتی گنگستان جمع گشته و اینجا عبارت از حیران و بنحو و شوق
 تبارک و تعالی که گنگستان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از عتیقه مقوله قولست حاصل
 عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از بسبب حیرت و بنحوی و در از وصفش نمی‌توانند
 و بیان او فاش نمیشوند و می‌فرمایند بیت تا وصفش پرده نشیند تر به کوری آن چشم که
 بینند تر به این نقیصت و در ثبوت حیرت و بنحوی و در جلوه ذات و تجلیات حکایت با لکسری گفته نقل کردن
 سخن از جای حکایت کی از صاحب دل سنجید مراقبه فرورده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
 صاحب دل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بینای تجلیات صفاتست حجب بالغه یعنی گریبان
 مضافست باضافه لای یعنی صبی که برای مراقبه سروری بزند مراقبه پاسبانی دل از خطو را ساود و اطمینان
 مقصود بدل و در اصطلاح مشایخ سنی مراقبه آنست که المراقبه یازمه العلم بان الله مطلقا علی یعنی مراقبه آنست
 که مدام و الشنن خدای تعالی بروی می‌بنید و معنی لغت المراقبه باکید گریستن و غافل برای مشارکت آنست
 نه آنکه مراقبه سرور را نو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرزانده است بحر مضافست باضافه تشبیهی و تشبیه
 استغراق است مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق الهی یا گویند سالک است
 از برای پرده رفیق از لیس حجاب شفاف از اسم آبی مقید حکم و مختص بوجه صف اما مشاهدات هر شدن آن
 حقایق مستغرق و بی هفت لیکن باخص و صیبت و تمیز و فرق آن معانیست و آن ظهور حقایق است بی خصوصیت
 و تمیز بلکه ظهور عین معین است کذا فی الاصطلاحات الکبیر و الکبر است تعالی کشف و کلام قوم در صفات آید و
 مشاهده در ذات مستغرق بضم میم و فتح رای محله فر گرفته و بنحوی گشته چون از آن حالت باز آید از حالت ای
 حالت استغراق و بنحوی و در مکاشفه زآدمی با فاقه رسیدگی از اصحاب بطریق انبساط گفتن اصحاب جمع
 صاحب یعنی یار و هم نشین و در حاشیه خطای است که تحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا الکلی علی
 افعال فاعلا جمع صاحب بالکسر تخفیف صاحب کثیر و اشجار و صاحب را لکون اتم جمع کثیر التماس انبساط
 گستاخی و در اصل معنی گستاخ شدن و پس گردیدن از خوشحالی است از آن بیستان که خود روی
 بودی باز چه گفته که است آورده بی بیستان یعنی گستاخانده بودی خوش و این جفت بر این است که در کمال

اسب استاده پاسته و پانز لاجنه آنکه ستانده بوی خوش است بوستان و در جهانگیری بود و پهلوانی بود که لفظ
 ستان را از کلمات انبوی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان را تمثیلش فرموده اند همانگونه که
 فرسید و اندان بوستان الحامی شکافته و مشاهد و وجه تسمیه آن بوستان برای راحت روح است و
 فرحت جان و این است باعث تحقیق لفظ بوستان چه احتیاطا روح بوی خوش است رای بار تمثیل
 برای تحفه بود و پیشکش است بخشیدن و لفظ پاک برای تعلیل است محذوف است ای بر که است یعنی برای
 که ام تحفه از این بخشیدن آورده گفت بخاطر دهم که چون بدخت گل برسم دامن برکنم و هدیه می آید
 خاطر از خط و راست یعنی که گذشتن اندیشه بدل دل را از آنجا که اندیشه در خور و دیگران اندیشه خاطر گویند و
 ای بخاطر زوات تیار که و تعالی و تفریبات بدخت گل از جمله مناسب است بوستان است گل عبارت از اسرار که
 و شمار است که ساکب را در مشاهد و تفریبات بدخت گل از جمله مناسب است بوستان است گل عبارت از اسرار که
 گل است و یاد اسرار برای عظمت است ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمائر عبارات از لفظ
 و یاد است رای اصلی با تعلیل است چون برسدیم بوی گل چنان مست کرد که دهم از دست بردشت
 برسدیم یعنی بدخت گل رسیدیم بوی گل اندیشه دریافت اسرار است بخود دامن همان دل از دست رفتن دل
 عبارت از کمال جویند است سبب گفتیم که گوییم از این گل دیدم و دست گشتم از بوی گل دیدم و دست
 بوی مضمون است که گوییم ای سهری و رازی بسیار دارم باغ همان دیدم ای بر اسرار شکفته و ضمائر اظهار
 یافتیم دست شدم دست شدم دست شدم لایق نیستم دیدم و دست و چنین سبب را در رشتی
 شاهد حرف می آورده است و در تخب گل دیدم و دست گشتم از بوی آورده است ظاهر از شربت انگه افروخته
 باشد بوی ای سبک بوی رواند که لذت که بقدر رسیده صراحت مشهور این نکته خانی نیست و ای مرغ
 عشق ز پر و اندام بیاض و زبان سوخته را جان شده آواز نیاید و انتقال است از لزوم و سخوی که شکافته
 سوی تمثیل در عیان باشد که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در همین اسرار دامن و اگر ده و هنر و بازی
 از آن نیافت مرغ سحر مرغی چون دیده عشق ای محبت حقیقی که موصول و حصول است و موجب حصول برده
 ای سوخته شمع که شکافته و خورده و در مشاهد و صراحت ثانی علت عشق آهوی است آن سوخته ای روان
 رای سوخته را عاقل است خداوند جهانست شد بعضی رفت تا و از ای اظهار از و بیان اسرار حاصل آنکه
 ای مرغی زبان را از عشق حقیقی است که بدان واصل شوی و شکافته که از ظاهر اسرار بیان

و کشتی و از بیان از خاموش بانی و اگر حقیقی خواهی که گوشت از سوخته آتش محبت باور بیاورد که اصل شوی
 و خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته بر فستای بگر خطا هر چه پوست و کشت لای و طور سر می از وی بر نیاز
 این مدعیان طلبش بخیر اند به گمان که خبر شد خبرش باز نیامده بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان
 اشاره قال الذی علی الله علیه و سلم من عرف ربه فقد کمل لسانه این مدعیان اشاره به مدعیان زمانه خود که
 کاشف اسرار و مظهر از پودند طلبای عشق حقیقی مشین راجع بحق تعالی اینجای نارسا و اصلاح ثانی علت نارسا
 خبر شد بکاشفه واصل گردید خبرش باز نیامد یعنی بهوش بیان و قوت اظهار را از او بار دیگر نیامد پس چنین
 خبرش مفعول نیامده است نه صاف الیه خبرای بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم و فیه هر چه گفته اند نشیندیم
 خوانده ایم و اعتقاد است و تصور بیان صفات آبی بر سبیل خطاب ای حرف نماند ای که خدای تعالی
 است محذوف است بر ترالی آخره صفت منادی است و مقصود بالذات لاحق است خیال تو است از
 قوای خمسہ مدرکه باطنی و قوای مدرکه برو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسہ ظاهر گویند و پنج است
 یکی با صوره و آن قوتی است در تقاطع جنبی که میان دو عصب واقعست و از مقدم و باغ بعین می آید ادراک
 مریات میکند و دوم شناسه و آن قوتی است که بواسطه روح جاری میگردد و در عصبه که شبیه است بکلمتی الهی
 که از مقدم و باغ رسیده است ادراک رایجہ شمول میکند و ایقنه و آن قوتی است که بواسطه عصبی که
 در زبان مفروش است ادراک طعوم میکند چهارم ساید و آن قوتی است در عصبه که در و صباغ مفروش است
 بواسطه وصول به ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتی است در لبقه و شش تقایا عصب که در جمیع
 بدن منتش است ادراک لمحات میکند و هم مدرکه اسور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است
 یکی حس مشترک و آن قوتی است که هر چه بچو اس ظاهر مدرکه میشود و مودی بدو دیگر دو ازین جهت او را
 حس مشترک گویند و محل او مقدم ملین و باغ است و دوم خیال و آنرا از آن حس مشترک گویند زیرا که هر چه در یاد
 به وسع پار و محل او مغزین ملین است ششم مخیل و آنرا مقصد گویند باعتبار آنکه تصرف کننده در صور مجرب و خیال
 موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکره گویند و اگر تاج و هم است مخیل نامند و محل او ملین و وسط است
 چهارم متوهم و آن قوتی است که ادراک حافی بر نیه کند که بحسوسات متعلق است چون صداقت و عداوت
 و محل او هم ملین و وسط است پنجم حافظه و آن قوتی است که حافی متوهم را متفکره و ادراک کرده باشد
 نگار و آنرا متذکره گویند باعتبار آنکه پسندای فراموش یاد آورد و غنیزی خیال این حال

کذا فی الفقه الاکبر مظهر فیوضی وادوم شده و این نیست که واقع است بر ایمان و اسلام و شرع همه کذا فی الفقه الاکبر
 پس مظهر الدین که لقب بادشاه است عبارت از کامل الدین است و نیایان جهان پس مظهر الدین که یعنی
 غالب در دنیا بود که کنیت بادشاه است و ذکر جمیل سعدی که در افوار عظام افتاده و بخشش که در بیاض زمین
 رفته نهید درج پادشاه بزرگ که نفسی خویش جمیل معنی نیکو صفت ذکر است سعدی و سبب اسعد البوکر پادشاه
 چون حضرت شیخ علیه الرمز او را مدح ساخت و خود را سبب او است لفظ سعدی تخلص فرمود و لقب
 حضرت شیخ علیه الرحمۃ مصلح الدین ابن عبد الله است و حضرت مولانا عبد الرحمن حاجی علیه الرحمۃ و العظمان
 و انوار الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله حنفی قدس الله
 تعالی سرود وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهره تمام داشته و از ادب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است
 و اقامت گزیده و بار بالیسیرج میاده رفته و به تمامه سومات آدبیت بزرگتر ایشان شکسته و از شش کباب
 بسیاری را یافته و بهجت شیخ شهاب الدین هم روی علیه الرحمۃ رسیده با وی در یک کشتی سفر و یکارده گشته و روی
 و بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقانی میکرد و تاب بزم میآید تا حضرت علیه الرحمۃ رسید و در انزال الغال و
 افضال خود میرایب گردانیده و وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشرف فی الجاهلیه گفتگو واقع شد آن شریف
 حضرت رسالت اعلی علیه السلام جواب دید وی را خطاب کرد چون بسیار شد شیخ آمد و عزرا خواهی بود
 و استغفار روی کرد یکی از شش منکر وی پوششی در واقع چنان دید که در پای آسمان کشاده شده و ملاک
 با طبقهای نورنازل شدند پرسیدند که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که منی گفته که قبول حضرت
 حق پس از و لقا الی افتاده است و آن بیت نیست بیست برگ و در میان سبز و نظر در پیشگاه هر ورق دفتر
 است حضرت کرد کارها آنقدر چون ازین واقعه برآمد هم در شب بدروازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را
 بشارت دهد و دید که چراغی فروخته و با خود زمره میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند و در شب همه ماه شوال
 سوره احد و تسعین و ستمایه از دنیا رفته و حتی افواه جمع فوّه یعنی دهن عوام بالفتح عین و نشانی میجویم عظامیم
 مشدود یعنی جماعتی که مدح جمیع خاصه افتاده و بضم همزه است و همچنین که وقت است شهاب افتاده و او فلان و خوانند
 شیخ علیه الرحمۃ فرماید بیت اوقات در جهان بسیار بهی تمیز از جند و عاقل فوار به اخیر سرود
 فرماید بیت زیور افسر بکلاه او فلان به قرعه خورشید باه او فلان به اما بر ای خفت بفتح میجویم
 و ازینجا بفتح تائی آتش که در اصل تاست که گنگام شهاب آتش خوانند و صامح گفتن با صمیر ففتح نیست

زیرا که اگر شاعران و ادباء سخنوران آتش را با کتش و خوش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمة الله فرمود
 بیت جوان دولت و تیر گردن کتش است که در ششم سوزنده چون آتش است و دهم او فرمایست
 چنانکه پیوندشان آتش است به کتش و راز و درویدن خوش است به خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت
 تو بزم آتش ساهری و خوش و دور انگن و صند زبان چه آتش و وصیت شمش که در بیاض این و صفت
 بالکسر آواز به سیط جایی فرزندای سیه بان و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر سحر در دهانیه آورده است
 که قصب الجیب بجز هم تحقیق نموده اند یعنی قصبی مشابه قصب الشکر که اندک شیرینی دارد اما سخن درین است که
 این مرکب بی الاسلوب واقع شد که از عالم قصب الشکر و قصب الزریزه و غیر آنست و در کتب لغت نیست
 که مناسب می باشد و دیده نشده و چون جدید بگویم یعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیب ای حسن الجواب
 اگر بای زاندره را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافه بچین اما ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب بای
 بیان اعتبار کند صورت پیدای شود و مانند سحابة علم استی و به تحقیق کسر جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل
 جیب یعنی خواب فرموده است تا برین تقدیر لفظ حدیث اگر چه در قالب بیان افکنده است محض نثری است
 و لغوی نماید اما تحقیق آنست که قصب الجیب نوعی ازنی است که بمقدار کواکب میان باشد و خود بخود
 جو بیار با میر وید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ یا نیشکر مشابعت تمام دارد و اضافه قصب الجیب
 لفظی است از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و ما شوره و بهر چیزی که باشد
 وی میان کاداک باشد و در ثوب اللغات است که جیب بالفتح سینه و دل و گریان پیر این پس قصب
 بینه یعنی جیب یعنی سینه یعنی آنچه کاداک سینه و می میان باشد و چون آن فی کاداک سینه و خالی بود
 برین نام می گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر و افشده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة بود
 نون و یای را ترشیده بر جای نهشته است و در نسخه که فرموده اند پیری او را از کلمات خود بارت رسید
 بود همچو شکر نرینه داشت و یکس را بروی دست تصرف نمیداد و شکر نرینه برین تقدیر قصب الجیب
 بختمین نوعی از فرما مناسب است چنانچه در نسخه و موسی قصبه و گفت پیدا است و وجه تسمیه و تحقیق نمیشود
 بصورتیه سابق کلام متحمل است که آن نوع فرما حلاوتی نهشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقه الحال
 و در قصبه آتش که چون کاداک زری بر بند رفته بالضم باره کاغذ که برای چیزی نویسد نشات بضم میم
 در فعل از آنست یعنی از خود چیزی گفتن صفت رفته نهشته و نشین در هر دو فقره راجع به شیخ سعدی است

کاغذ برات و مشک و زعفران و می که در هر روز مشهور است حاصل آنکه رقه نوشته و را که مثل کاغذ برات با حرام
 و اعزاز تمام مردم می بریزد بر کمال فضل و بلاغت او عمل نتوان کرد که اهل هند نقصان فضل زیاده و افراطی
 در علم بلاغت نیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل یعنی در کردن و اینجا بعضی حکم کردند که
 خداوند جهان بلکه مرکب است از لفظ بل که در عربی ضرب است و کائنات بیان جهان بالفتح معروف و بر چند
 کذافی از شنیدی و در اصل مرکب است از چه یعنی هیدین و آنکه برای قاعلیت است پس جهان یعنی
 خداوند هیدین و صاحب حر و شاست و قطب دایره زمان و زمین قطب ای و در موجب قیام
 چنانچه نقطه موجب دایره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرمی الجدید التي فی الطبق الاقل
 و در علیه الطبق الاعلى و قطب الفلك که کوب بین الجدی و الفرقدین و در علیه الفلك و قطب القوم
 سیدیم الذی ویدور علیه امر هم دایره یعنی خطاگر و شبهه است مضان بمشبه زمان مرادون جهان
 قائم مقام سلیمان قائم مقام ستاره و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو و رجه است
 یعنی در جهان داری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر ایل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب
 و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذافی الفقه الاکبر یعنی یاری و همده مسلمانان و مؤمنان است زیرا که
 سلطان ایشان است شهنشاه منظم شهنشاه عفت شاهنشاه ای بادشاهی که بعد از او دیگران بارشاه
 شونده و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیاهان فدیو و کشور خدا چون حاصل آن
 سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق و غرض بقول بعضی
 از علما کفر است همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلق نبوده اند یا آنکه پسند ننموده اند بآن روایت
 بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شد و انشی و از توجیه اول می آید که خدام نوی الاحترام حضرت
 اجل العلماء و اکمل الالاء و مولوی معنوی صاحب مشنوی نیز استغفر الله اطلاق ندیده است چه
 مشنوی معنوی بجای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفر رحمة و جاتلم از حضرت تعبیر
 فرموده اند بیست تا ستمند آمدند آن دو کسید و پیش آن زرگز شاهنشاه بشیر که سوی شاهنشاه
 بروش خوش نیازید تا بسوز و بر سید شیخ طراز شاهان کذافی از شنیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة
 که شهنشاه عفت شاهان شاه است اکابر شعری چون خوابه گرامی شیخ نظامی و متغذی که دانی
 امام خاقانی و ترک الله عسوری و معنوی آیه شمس و عسوری و غیب هم رحمهم الله تعالی علیهم آمین

در کتب مصنفات خود آورده است و در جهان نوین شاهنشاهی که گویند فقر تعبیر الهی و سپس تحقیق
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر عرش خدا معنی مشابه است و معنی ترکیبی از آن متر و کاست
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در حدیث و بر خدای تعالی معنی ترکیبی مجوز گفته است
و مؤید این معنی است که شیخ علی بن محمد شاهراد از لفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی
نمودی تعظیم از آن لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی تا آنکه عظم تا آنکه به فتح اله و
با وجوده او باشد و این مرکب است از آنکه در ترکی معنی پذیرست که ذاتی عجیب البطلان و بهر که
در ترکی لفظ با و کفایت هر دو تازی معنی امیر و صاحب گذاشتی مدارا فاضل و الا بر این می و در رشیدی است
که این مرکب است چه باید و یک امیری که بجای پذیرست و اما لایق نیز گویند لیکن در کافیه کاف تازی
است تامل کرده اند انتی ازین عبارت می آید که یک را بجای فارسی بخاطر آورده است و با و شاه شیر از آنکه
بسیار گویند که سعد بنی آنکه سلطان سخر پوشی در حالت مستی سعد بنی او سه نفر دیگر را با و شاهی
و او است بعد وفات سلطان سخر ایشان بر غلش خطاب تا آنکه تقسیم داشته و برادر زادگان سخر را
با و شاه میگفتند که ذاتی ابراهیم شاهی و در رشیدی عظم بزرگتر حاصل آنکه ابو بکر لقب با تا آنکه است با و شاه
بزرگتر است از او شاهانیکه در اصل تا آنکه بوده اند و تا بکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان
صد و بیست سال بود اول تا آنکه مظفر الدین خنجرین بود و در سنه سال کامرانی کرد و دوم تا آنکه بن بود و
چهارده سال حکومت کرد و سوم تا آنکه بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود و چهارم تا آنکه قطب الدین
مظفر بن بود و در سال سلطنت خود چهارم تا آنکه مظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال
و زنگی شیخ سعدی را معاصر او بوده و در ششصد و شصت و شش تا آنکه ابو بکر بن سعد بن زنگی مدت سی و پنج سال
با و شاهی ابو بکر بن سعدی علیه السلام بنام او کرد و پنجم تا آنکه محمد بن سعد در سنه سال حکومت کرد
هشتم تا آنکه محمد شاه هشتاد و هفت سال سلطنت برداشت و نهم تا آنکه پسر شاه و پنجم آتش خاقان که ذاتی رشوات القوا
از او بود و در رشیدی معلوم میشود که تا آنکه از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشوات خلاهرت که
تا بکان پیش از سعدی بجای داشت اند و فخر مظفر الدین و الدنیا ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
فی الارض و در رب الارض راضی ظل البکر سایه و در شرح عربی آورده که الظل معنی النعمه و الحفظ و الامتیه
و بعد از الحقیقه فان السلطان نیایسب الحق بدانکه قوی از او عالم کلیات و وجه تربیت ظل و آنه آتی است

ظل ناقص چو در بر کزایت یک صفت ظاهر شد و هر فرد انسان ظل ذات است ظل نام چو در انسان ذات با جمیع
 صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آئینه نهند و همان عضو در وی عکس اندازد و در پس
 این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود اندازد و در مقابل خود نهند
 ذات مع جمیع صفات در آن ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بحسب این ظهور نام
 قابل خلقت الله است بالقوه چنان استعدا دارد و افاضت و چون از زرائع بشدیة منزه گردید و تحت سلطه
 با خلاق الله گشت بالفعل خلیفه ظل الله گردید و پند و خلاف کبری مشرف شد و با و نشانهای کمند و استعداد
 فطری و درونی ظهور کمال نمود و ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعدادی فطری کمال در وی ظهور یافته ظل
 و خلیفه الله است بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان بادی الیه کل مظلوم و هر چه در محل
 و نصب و احیاء و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود و از دست حق تعالی احمد و برمیاید و دست
 با و شاه بمنزله استین دست اوست بل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمه در وصف ولی و بادشاه که
 زرگر را برای کینه که بکشند فرموده است ایست آنکه از حق باید او حی جواب بد هر چه فرماید بود عین جواب
 آنکه او جان بخشد در بکشند و است نه نامست او و او دست خداست و اگر نبود کارش الهام که او
 سگی بودی را نهد نه نشاء به پاک بود از شہوت و حرص و هوا و نیک بود و اولیک نیک بد نماید اگر خضر در بکشند
 شکست نه صد دوستی در شکست خضر است و اگر بدی خون مسلمان کاظم و کافرم گر بر دمی من نام و بدی بزرگ
 عرش از مدح شقی به بد گمان گردد و در حق متقی به شاه خاص خاصه الله بود و شاه بس آگاه بود
 و الله اعلم الرضین و ضمیر عابد با تقوی بر بالارض ای تبارک و تعالی ارض خوشنود شوند و عابد و بیک و شمشع علی
 چنین آورده که بر بالارض عند اضیاء رض عذای کون اضیاءه و ارض ای اجلاء اضیاءه الاول من الثانی امر من
 الافعال ای ارضی و یرمی قبل الرضا عن البعد کلا عرض من الله تعالی ارادة التوبه ای عین عنایت نظر کرده است
 خبر خداوند جهان است عین چشم عنایت توبه و مهربانی و عین عنایت چشمی که با وی مهربانی بر کسی نگاه نمائند
 و تحسین طبع فرموده تحسین آفرین کردن طبع بسیاری بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نمود
 ارادت بالکسر خواهش صادق است ای خواهش سخن من بر سنگی نموده تینفاق و مخرج لاجرم کافه انام از
 خاص و عام محبت او گردانیده اند لاجرم تحسین یعنی لابد و لا محاله یعنی لاجرا کافه بشدیة فاعلم جمیع انام بفتح خلق
 از خاص و عام ضمیر لاجرم محبت بفتح دوستی گردانیده و کسب کاف فارسی ناکل و متوجه بسجدهای من اند که

الناس علی دین ملوکم علیه توحیه امام ارجسته میل بادشاه ناس آدمیان دین یکیش ای آئین ملوک جمع ملک بخت
 و کسر امام بادشاه بدو آنگاه از برین مسکین نظرست بدو امام از آفتاب مشهورترست بدو الفت از غیب بختاب
 از آنگاه مخف از آن گاه هست مسکین نادار و عابر از آمار بالمجمع اثر تحقیق نمونی بی و نشان و انجا بمعنی چو
 شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهورتر بطریق مبالغه و کثره شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من
 الشمس است بدو اگر چه همیشه باین بنده درست بدو عیب که سلطان به پسندد نهست بدو اگر خود مرکب
 بمحضه اگر چه یعنی سخنانی من تمام عیبهای من است لیکن هر عیب که از بادشاه پسند کند بفره بهتر و روح است
 که عیب بطبعی نباشد ایات کلی خوب و وی در تمام روزی بدو رسید از دست محبوبی بدو بستم پیشانی آنکه
 بنظر بادشاه و توبه آن بسجوری است تا ریافته ام و خداوند گردیده ام و نفس من بهتری نیست کلی خوشبوی بگویند
 فارسی کلی شوی که آنرا بگل پرورند جام تشنه یاریم که ما به محبوب دوستی کرده شد بدو بدو گفته که مشکلی با عیبی
 که از بوی دل آویز دوستم بدو ای یار کلی خوشبوی مشک باضم خوشبو نیست معروف که از صندل
 و گل و کلاب و مشک سازند و بعضی گفته خوشبو نیست باز غفران آمیخته و یا مشک و یا عیبی برای خطاست
 و لاویز آنچه بدل آویزد و پسند که زانی از رشیدی مستم ای بسیار خوشم بدو بگفتا من کلی نایب بودم بدو لیکن بدی ناگل
 شستم بدو الف بگفتا برای تحسین لفظت گل اول بکبر کاف فارسی و ثانی بضم کاف فارسی بدو جمال منیشین
 من اثر کرده و گزیده من همان خاکم که استم جمال بالفخ خوب شدن و خوبی صورت و میر که زانی از رشیدی جمال ای
 خوشبوی منیشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرد استم ای در واقع استم اللهم تعالی سلیمان بطول حیات اللهم اصل اللهم
 است یا نندار ایهم شده و قلب خود به آخرش پیوندند اللهم شد و در جامع المسائل است که یا نندار انقلب
 بهم الشده مثل اللهم اصله یا الله و الکوفیه قالوا اصله انما بالآخر من امه ای تصدیق خیر من الافعال الا سیه
 بعده بیان لاسن المقدس مثل اللهم اغفر لی پس اینجا فعل متع امرست از متع بمعنی بهره مند ساختن مسکین جمع
 مسلم ای سلام بپزند طول و داری ضمیر حیات عابد باو بگفت و همچنین ضمیر دیگر یعنی بار خدا یا بهره مند گردان
 مسلمانان را بدو از می حیات ابو بکر هر چه بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند
 خواهند گردید و ضاعت ثواب جمیل و سناة ضاعت بکسر عین امرست از مضاعت بمعنی و چه چندان
 ساختن ثواب بالفخ مثلث یادش جمیل فعل نیکو حسنات جمع سناة بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی
 و و چندان ساز بر ای نیکوئی او بداته و و چندان ساز بر ای نیکوئی که در حق رعیت حسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که در چندان ساز و آخرت پادشاه کار نیک او و چند ساز و دنیا
 نیکو کاری او ای توفیق حسنه او را بسیار ده که حسنه مضاف کند و در حاشیه میر علی رحمه است که لفظ
 بقایا بالای حیات متوسطه و عاطفه و لفظ جمیده بالای حسنه از تحریفات عوام ظاهر میشود و آری
 تحریف در لفظ بقایا واضح است چه فائده ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیده تحریف نیست چه
 فقره ثانیه بی لفظ جمیده از فقره سابقه و لاحقہ کوتاه می شود معنی مذکور بر نمی آید و در بقایا و لایه
 ارفع بکسر همزه و فتح فاء امر است از رفع بکون بمعنی برداشتن اما با اتصال عاطفه همزه وصل نمینماید و کسر
 بمعنی مرتبه و قدر و لایا جمع ولی و همچنین ولات بروزن قضات و مراد از او لایا سعد ابو بکر است و جمعیت
 لفظ برای عظیم الشان اوست و از ولات امر احکام اوست یعنی باید ساز و در دنیا و آخرت مرتبه فرزندان
 و امیران و حاکمان پس ولی برادر اول از ولایت است با لکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که
 بقای ولی نا اوالی البلد و ولی الرجل البقی و فلان ماولی علیه کذا فی المصراح و پیداست که سعد و بعد
 ابو بکر است و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اصناف اولیایه تضمین سیف مصفا خواهد بود
 ای اولیای ملک او و برادرانی از ولایت است یعنی یاری کردن کذا فی المصراح و پیداست که امر احکام
 یاد گیر بادشاه اند و بر علی اصدانه و شانه و مر است از تدریس بمعنی بلاک کردن و اینجا بمعنی غضب مخطات
 اعدای جمع عدو و فتح بمعنی دشمن شانه بروزن ولایت جمع شامت و این شتمت از شامت بمعنی خوشبخت
 شدن بزم دشمن مراد از اعدای دشمنانی است که همسر باشند و از شامت بدخواهانی است که مغلوب و کم زور
 باشند یعنی غضب بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کم زور اند بابتی فی القرآن من آیات اے
 بکسر کسبه تیری تلی مجهول است از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی تلفه مصدر بمعنی
 الجمع و لضم یقال قرأت البشی قرأتای جمعه جمعاً و بمعنی القراءه یقال قرأت الکتاب قرره و قرأتا فاعلان
 بالجمع السور و لضمها و لند آئی قرأتا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یکون القرآن بمعنی المکرر و لایه یقر
 ویتی فیکون لفت بمعنی اسم المفعول و المراد به هنا کلام الله تعالی الذی هو صفة و لا المنظوم العربی
 و قبل هو المنظم و بمعنی جمیعاً کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیات بیان ماست و ضمیه لایه رابع بقدران است
 بمعنی سبکست چسبندی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بیده و احفظ ولده من امر است
 از امن بمعنی نگهبانی کردن بده فحاشا شهر و اینجا از تسلیم اوست از فطره و لد است و از سبب

اعظم بادشاهای باو شاهان قدر عظیم الشانست که کلیم پارس پیش او بمنزله شهرست و همیشه بلده ای
 بابو کبر است همچنین ضمیر و دلده حفظ معنی نگاه داشتن لقد سعد الدنیاه و دام سوره و واید المولی الوتیه
 انصره لقد لام تا کید است و قدر حرف تحقیق سعد کبر عن ماضی از سعادت یعنی نیک بخت شدن به ای
 بسعادت او پس ضمیر راجع بابو کبر است و همچنین ضمائر دیگر و ایدام سعد لیسر ابو کبر است و دام ماضی است
 از و دام معنی همیشه بودن سعد نیک بخت گذرانی الصراح پس سعد لازمی است و در خاشیه میر علی الرحیمه
 و بعضی شرف معنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی لیتیه نموده اند لیتیه بزمه و تشدید تجانیه
 مفتوح ماضیت از نایب معنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و از او گذشته و آثار کرده شده گذرانی
 الصراح و نیجای تبرک و تعالی است الوتیه بزمه و کسر و اوج جمع لیا است بکسر لام معنی نیزه نصر یاری
 کردن حاصل آنکه هر آنیه تحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه باو نیک بختی و نایب
 پذیرد و قوی گرداند و اخدای تعالی را بنیای یاری کردن خود پس اضافة الوتیه انصر از قبیل کبریا است
 که لک نیشا لیتیه هر چه نجات الارض من کرم البذر که لک کاف حرف تشبیه است و در لک است
 اشارت است برای بعید و اختیار این اسم از جهت بلند می مکانست پیشا لیتیه فوقانیة و نایب است از نشو و
 بالیدن لیتیه بکسر لام و سکون تخمائی و فتح لون و تار و دهر لیتیه درخت چنانچه در خاشیه میر علی الرحیمه است و
 و بعضی شرف معنی خرم یا آورده است و در صراح که لیسر بکسر نری ضد خشونت لیتیه مصدر منه فکر لیسر و لیسر
 و التشدید لیتیه من و نه خرم بکسر عن و سکون را و بعضی پنج درخت چنانچه در خاشیه میر علی الرحیمه است و شش
 عربی اما اینجا اگر از لیتیه که مصدر است معنی فاعل در آوردن شاخ نرم برآورده کنیم و از غرق بن و درخت حسن و نسب
 میگرد و ضمیر عرق را جمع بلغنه است و مصرع نامی متمثل اول است حسن باضم نیکوی کرم نیکوی بذر بفتح
 موحده و ذال معجمه تخم بعضی در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که
 ابو کبر بر او است چنانچه نیکویی سبزه زمین از خوبی تخم او است این و تعالی خطه پاک شیر از رابه است
 حاکمان عادل و بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دار و خطه پاک و تشدید
 طای مفتوحه زمین که بهمت بنا کردن گرداگرد او خط کشند گذرانی الصراح و در بعضی مشروح آورده است
 که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوفه با صفت مشت
 است بشیر از و پاک آن جهت ساکنان پاکست شیر و با لکسر نام شهری است از زمین پارس که آبادان

در

کرد و ولایت باو شاه همت و قیل عماره سلیمان علیه السلام حفاظت پس لایق است که شخص قرار داده ان
 باو ثابت کرده و تقدیم همت حاکمان بر همت عالمان از آنجست است که همت حکام موثر تر است در
 حصول امن کذا فی الشرح عربی قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب و همت است تا بر سرش بود و قوامی یافت
 اقلیم بجز اول هفت حصه بی مسکون که آنرا پارس می گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که
 مسمی بنام فارس بن پهلوی بن سام است کذا فی التشریح و در بعضی تحتانی قبول فر و گفتن که تباری صدر
 و هندی و همه گویند و آفت و کلفت آسیب و هر آنست آفت و کلفت زمانه سین مهرش ارجع بیاست
 سایه خدای تعالی باو شاه و امر و کار کنان ندهد و بسط خاک بد مانند آستان و درت مامن رضا و نشان
 و اذن اعلام کردن بسط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک
 زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوفه و هست ای آستانه مانند آستان و درت و این موصوف
 مضافت بحقیق باو شایان بر طلق تا تناقض لازم نیاید چون اول آنفی مثل میشود و ثانیاً ثبوت مثل
 بامین ضامیگر و چون لفظ نشان بی اضافت و بی لفظ از استعمال پذیرد و لفظ از اول آستانه میخورد
 باید گفت ای همتان باو شایای که مثل همتان و درت باشد و تشبیه و امین است چنانچه از لفظ مامن بیست
 مامن جای امن و مامن رضا و قد قبور و مشقه مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی
 مواخذه نیست و این صفت و راست بر پیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضا است و امان یعنی امر و
 و بسط زمین از همتان باو شایای که در مامن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام میکند چنین آستان و درت
 که در مامن مانند مامن رضا است رضی الله تعالی عنه مامن رضای ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه
 کذا فی الشرح العربی و برست پاس خاطر و بیارگان و شکرده بر باد بر خدای جهان آفرین چرا که برست ای
 بر تو لازم است پاس طرای و لبری از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیارگان می آید شکر بر ای شکر و چون
 چو توبه باو شاه بر مایه بیارگان لازم است بر خدای ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است
 یارب زباده و فتنه نگار خاک پارس و چند آنکه خاک را بود و باد را قیام باو مشبه بهت مضافت به تشبیه
 شورش و فتنه و چند آنکه الخ تا قیامت بقا ثبوت و قیام نمی آید که بیان سبب الیف کتاب گلستان است بلکه الیف
 و لفظ ساز خدای و اذن و چو خیر بهم و در مطلق مؤلفین جمع کردن سبب است که پیشتر نشان یافته باشند پس اینجا بسط
 خیال نیست که شیخ علیه الرحمه پیش از اتمال ایام گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیرال خود انداخته

و رنگ ضایعش در غم و بر خیزه نصیب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظر
 و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف پیشه فرماید به نفع نقشبندیست که نمایا و اندک
 شبی در ایام گذشته تامل میکردم و بر عتک نشسته تامل میخوردم تا مل فکرم کردن ایام در اصل جمع یوم است یعنی
 روز و در استعمال معنی زمان است که ششصد روز باوشها باشد چون روزگار تلافی بختین ملاک شدن ای بر با
 رفتن تا سفت درین غم خوردن و اندوگمین شدن و سنگ لایح دل را با لاس آب دیده می سقیم و این میبایست که
 حال خود بچشم در رسیدی لایح کلمه است که فائده انبوی و بسیاری دهد چون سنگ لایح و دیو لایح و استعمال
 این کلمه غیر این سه محل نظر ننیده و دو کلمه اول در تعبیر یار دیده شد اما در لایح بغیر از جا مناسب نامه جای
 ندیده شده لیکن اسپه خسر و آتش لایح نیز در شعر خود نظم کرده استی و در مفردات این کتاب آورده است لایح یعنی
 جای باشد و این لفظی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای حب و جای انبوی چیزی اگر چه
 غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لایح و دیو لایح و رو و لایح و دو کلمه اول در نظم یار آمده و رو و لایح
 در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لایح نیز آورده و در جای دیگر یافته نشده و این چهار
 موضع جای هیت و ترس است پس ظاهر شد که معنی جای مطلق نیامده ای اما تحقیق آنست که لایح در اصل
 لغت است که بتای زانده نوت خوانند یعنی پاره چهری و لایح ازین مرکب یعنی پاره پاره و ضعف لایح را که بنده
 شود و استحکام در اعضا نماید لایح گویند ازین مرکب و از اینجا آنکه تصنیف لغت است معنی یار آتش و بعضی
 از پاره آتش شعاع را ده کرده اند و بعضی خاک را و لایح زانده است چون الف ساز و گار که در اصل سرو
 گز است پس جای را که در وی چیزی نبوده باشد لفظ لایح را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای
 که در وی از جام سنگ افتاده است آنرا سنگ لایح گویند ای آنقدر سنگ بهم آمده است که جام نیست سنگ
 که دیده و همچنین دیو لایح و رو و لایح و آتش لایح پس سنگ لایح بهای زانده شده بهت مضامین شبیه
 و تشبیه در لغت است دل را ای دل بهر که برگزیده و دیگر دالاس نام گوهر است نفیس که زرباره زین باشند و است
 از فولاد قیمتی گوهر دار که فی بعضی الشرح اما اینجا معنی آتشی است که از فولاد مذکور سازند و بدان گوهر و سنگ اسوخ
 کنند و این تشبیه است مضامین تشبیه در لغت است اما سفت در اینجا عبارت از اثر بسیار است و پیدا
 که گریب یار در دالاس اثر ریز میباشدی سفت می شود لایح نمیکردم ششوی هر دم از عمر میرود و
 چون نکه سیکر نمائیدی به ششوی در اصطلاح شعر و لفظی را گویند که هر بتیش دو قافیه داشته باشد هر دم از

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد که میگویم ای ملاحظه نمودم خود نایم نهاده ای عمر بیشتر
گذشت یعنی اگر چه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار نفس در شب از هر آدمی میرود و کذا فی بعض الشرح و اینک
پنججاه رفت در خوابی و دیگر این پنج روز در باری و ای حرف نداده منادی که ذات شیخ علیه الرحمة است و گفت
پنججاه ای پنججاه تا ایل ایام گذشته میگردم در عمر تلف شده تاسف میخورم می آید که پنججاه رفت الخ حضرت
مناد است پنججاه ای پنججاه سال و تخصیص پنججاه سال و تفرست که عمر شیخ علیه الرحمة در آن زمان پنججاه سال
گذشت یا مراد کثرت است و خوابی ای غافل و مقصود بالذکر و تفرست است ای غیر و غفلت بگذران پنج روز
بمعنی بقیه عمر طرف دریایی و مقبول دریایی که سامان آخرت است و تفرست چنانچه از بیت لاحق میسر است
و در ایام پنج روز نه تعیین است بلکه قات عمر مراد است حاصل آنکه ای که پنججاه سال عمر گذشته است و تفرست
در خواب غفلت افتاده بر غیر و غفلت بگذران شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریایی و کشاور و پیشانی تا پنج
بشتابی در محمل انفس که رفت و کار ساخت و کوس رحلت زدند بار ساخت و محمل ای شمر شده در خداوندان
و سامان در آن آخرت رفت ای مراد کارای کسب سامان آخرت ساخت رحلت بالکسر و حال و حیل کوچ
کذا فی بعض الشرح کوس رحلت تقاربه که هنگام کوچ زنند فاعل زنند و کمالان موت بارشان آخرت است
ای تیار نگوده و آماده ساخت یعنی شمر شده در خداوندان سامان آخرت آنکسی است که در دنیا کسب سامان آخرت
نگرده مرد و کمالان موت و از اینجهان برشته و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نگرفته است پس هر دو مقرر هم معنی است
خواب نوشین باید و حیل باز در پیاده را در تخیل بسیار و غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی مال است
باید و صبح و در صبح هر کس ایضا نیست از نام که معنی صبح است و داد که معنی زندگانیست چنانچه در فرهنگ نورالدین
است آگاه از کثرت استعمال کسر را که علامت است از بیان برده تمکک کسب است تا آنکه معنی ترکیبی هم
متر و گشته و بسیار است که صبح را برای تفعل با نظر زندگانی و صبح سعادت و صبح فیوزی گویند و باید و حیل صبح که
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیا است که کوچگاه موجود است باید که یک دل صافی ندارد چه صاحب دل
دل است و او را غفلت نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت دنیا بی صفه از راه
سلامت باز در دو بره عقاب عتاب آواره سازد هر که آمارت فرستاد رفت و منزل بدیگری میبرد
بیان بیوفائی دنیا ای موجودات عمارت آبادی که کذا فی البرهان عمارت آبادی منزل دنیا که محض بوجود توانسته باشد

رفت ای مرد منزل دنیا چه توان بدیگرای برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کردی و آن در گنجت همچنان بود
 وین عمارت بسبب نبرد کسی بد آن و گرای موجودات دیگر بوس بختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مردی
 عمارت منزل دنیا چه در شامل است که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسبب نبرد ای وفا نکرد چه در شید نیست که بسبب
 بردن یعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لایق هم موند یعنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضای
 مضمر نیست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که بسبب نبرد و معنی واقعه شد یعنی با خبر رسید و تمام نشست که
 دیگری نتواند از فردی ببرد خود بر داشته نبرد و مخالفت تقاضا است پس چون وفا کردن بحرف تعارض است باید
 بار اول لفظ کسی مخدوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا و بر پیوست و دنیا با کسی وفا نکرد و با کس
 با نهمان نرفت به یار ناپایدار دوست دارد و دوستی را نشاید این عداوت به یار نهمان منزل دنیا و تغییر او
 بیار از جهت محبوبیت است و مستحق بر ناپایدار بودی فاست مدارای محبوب نمود مساز و با وی پیوند مصرع تانی
 علت مصرع اول است رای دوستی را یعنی برای است عداوت پیو فایان عداوت همان منزل دنیا یعنی دنیا
 ناپایدار است این را محبوب خود مکن زیرا که عداوت برای دوستی نیست شاید چون بیان فرمود که دنیا پیو فاست و تو
 با خیرت وفا نخواهد که تنه خود بر چیزی که تو وفا کنی و در آخرت همانا تو با نیک است فرمود و به نیک بودن
 همی باید در جهنم آنکس که گوی شک برده نیک بدو که چندین برای تقسیم است ای هر یک باید مردای
 مرد نیست خنک صفتی پس هر دو معنی خوشاک یعنی طوبی گویند نیز می آید که انی اگر شنیدی و اینجا معنی ثواب است
 گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت و زینگی کردن یعنی چون همه مرد نیست پس خوش آن کسی است
 سبقت و زینگی کرده پس به برگ عیشی بگور خوشی فرست به کس نیارد پس تو پیش فرست به برگ بالفتح سمان
 و سر انجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد نیست کذا فی باب ابراهیم شاهی برگ عیش سمان
 زندگانی آید که عبارت از زینگی است و بای عیش برای غفلت است بگور خوشی فرست ای در زندگانی در بر رخ جمع
 کن کس نیارد از پس ای از پس دن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد و تو از پیش از مردن خود سمان
 خود ساز چون موجب است از سمان آخرت و عتاب بر عمر است و حال آنکه عمر او فای نیست و هر دم در زنگی است
 پس فرموده عمر برف است و عتاب متوزع ماند کی ماند خواهد هنوز به عمر زمان مقدم نیست بر فرست ای
 مانند برف است آفتاب ای در گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب توی گذرانده چه در راه توی زب و گذران
 می آید مانده در اصطلاح رومیان دو از ده ماه شمسی اصطلاح سمرانی دو از ده ماه است کی نیستان لفظ فون و کون

تختانی و سیمین هفده دات ماندن آفتاب و برج حمل و قانار و در بهمنی ماه بهیسا که گویند و دوم ابر بهیج هفده و یای
تختانی و رای جمله که ذی الشیخ انصاف و در بعضی شرح یک هفده آورده است و آن مدت ماندن آفتاب
و برج ثور و در بهمنی ماه جلیه خوانند و سوم خرزیران بهیج حاحله و کسرای مجمره و سکون تختانی و رای جمله مدت
ماندن آفتاب است و برج جوزا و در بهمنی ماه نازماند و این سه ماه بهار است و در شرح انصاف آذر را ماه
اول بهار شمرده و خرزیران را اول تابستان چهارم تموز بهیج فوقانی و وادقاری و ذی الحجه مدت ماندن آفتاب
و برج سرطان و در بهمنی ماه ساون گویند و پنجم آب به هفده موحده مدت ماندن آفتاب و برج اسد و در
بهمنی ماه بدر خوانند و ششم ایلول بهیج هفده و سکون تختانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب و برج سنبل
و در بهمنی ماه اشوانند و این سه ماه تابستان است و در شرح انصاف ایلول را اول ماه خزان نوشته است
و هفتم تشرین یکسر اول فوقانی و سکون شین مجمره و کسرای جمله مدت ماندن آفتاب و برج میزان و در بهمنی
ماه کاکس نامند و هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب و برج عقرب و در بهمنی ماه گمهر گویند و نهم کانون
اول کاف جمله مدت ماندن آفتاب و برج قوس و در بهمنی ماه یوله خوانند و این سه ماه خریف است و
در شرح انصاف و دو کانون از زیستان شمرده است و نهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب و برج جدی و در بهمنی
ماه اگر خوانند یا زدهم سباط الفهم سین جمله و قبل شین مجمره و موحده و طار مطبقة مدت ماندن آفتاب
و برج دلو و در بهمنی ماه بهیاگن گویند و دوازدهم آذر به هفده و ذی الحجه و قبل رای مجمره و الف و در جمله
مدت ماندن آفتاب و برج حوت و در بهمنی ماه چیتیر خوانند و این سه ماه زیستان است و این اسمای
صاحب انصاف بنظر آورده است و تشرین و دو کانون و لیس اسگاه و سباط آذر و خیسان و
ایار است و خرزیران و تموز و آب و ایلول و نگمهر ارشش که از زمین یادگار است و اما اگر ترتیب
بنظر ساختی تختانات از میان برخاستی ظاهر رعایت ترتیب نه فرموده است و اگر بنا حفظ ترتیب
به تحقیق کرده شود و چنین نظم باید نمود و است چو نسیان و بهار است و خرزیران و تموز و آب
ایلول است و یکم و دو تشرین و دو کانون و سباط است و اگر آذر از زمین واری از بهر دانمکی مانده بزمین
آن برون پیشتر که از یاقه است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خلاف دیگر
نوعه بالفصح و التمدید رای جمله غرور و فریفته ای مغرور و زاری عمر یعنی غافل از نیکی اند و ضعیف لغب و
ورازی عمر ای تهدید است رفته و باز از زمین است بر نیاید و ستار به بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواجہ غفران زبیدی نمودن برای تقدیر است ای بی کل مصالح بازار قیامت گاه که بجای خریدن اجناس صدمه
 است بقدر عمل ترس است ای ترس از خجالت تو بر نیآوری دستار علت ترس است پستار جامه که بر سر بپوشند
 و دستار بر نیارون مراد است بر بزرگداشت ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه عجل رفته می ترس از
 خجالت تو زیرا که در نجابتی عمل نخواهد ماند و نمیدانست خجل آنکس که رقت و کار شناخت و در شایسته میگردید
 است به ترس از نیآوری دستار به یعنی بترسم که دستار با خود باز نیآوری یعنی که دستار هم باز داده بترسم
 بخانه بیانی که چون نقدی تخلیج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بصورت بفرستی و صورت آن طلب ثانی
 انتی معلوم نمیکرد که از دستار فروختن و نقد از صرف طلب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه و طلب
 چه کنایت داشته اند و در بعضی شرح مصراع ثانی را مثلاً میگرداند نوشته آورده است که طلب تو ای پستار
 چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مباد که در مانی نمانی برین تقدیر بوضوح چه پیوسته که بشعور باز نیآوری
 چه بکر کرد اما اگر این توجیه بر نیآوری که معنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود و بی دلیل
 میوه را بسیار چندان مناسبی نیست چه بجای که میوه را ذکر کند و خست و باغ را بجا از دست این از دست غریزی
 از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالم گیر آخرت و اولی علیه رحمه الله تعالی البین فیک سیکر که بر نیآوری
 دستار لضم با فاء سیست و دستار یعنی دستار خوان است یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات بسیار
 می برند ای دستار خوان را پر کرده نیآوری یعنی بهره نخواهی یافت انتی این توجیه وجهیست اگر دستار خوان
 معنی بهره مند یا حتی دستار خوان یعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود و ظاهرش محاوره اهل هند که در
 هر که فروغ خود بخورد و خویزد و وقت خرنش خوشه باید چیده و تمهید بیان خجالت فروغ معنی کاشته عبارت از
 عمرست بخورد ای ضائع کرد خویزد بضم کشت زار جو کزانی ابراهیمی و در مثال است که در عرف گیاه جو که بار نیاورد
 باشد و در رشیدی است علف بنهر جو که با سپیان دهند و خویزد و وزن و دید نیز گویند و حیدر و او و عرب است
 و این عبارت از عربی عمل است چه خوشه زراعت غیر عمل است وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب
 گاه قیامت شنیدن راجع بهر که خوشه باید چیدای در یوزه عمل باید کرد و قیامت که خوشه چین بعد خراب شدن
 زراعت خویزد و خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود بر باد داده و در قیامت او را گدای عمل باید کرد و خجالت باید
 مایه عیش آدمی شکم است و تا بتدریج می رود چه غم است و بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه و اصل داده
 هر چیزی و بعضی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعضی بضاعث گویند که زانی الرشیدی

ای عیش ای اهل واده زندگانی تا شتر طبع چه حکمت بر اندیش کاری در جود چه و بدنگ کردن کدانی بعضی شمع و نیجا
 عبارت اعتدال است یعنی اصل زندگانی آدمی شکست اما وقتی با اعتدال می رود ای نه قبض کرد و نه اسباب هر چه حکمت
 چنانچه می نماید که در بند و چنانکه کشاید که در دل از عمر بر کند شاید به بند و ای قبض کرد و فاعل بند و شکست و دل
 بر کنند و بر کردن یعنی ناسید شد نیست پس بر کنند لغت کاف تازی و ضم آن هر دو جابر است به و در کشاید
 چنانچه بتوان است به گوشت و اجزای دنیا و است به کشاید ای جاری کرد و با فاعل کشاید شکست گوشت و
 امر غائب است و فاعل آن خداوند شکست و است شکستن ناسید شدن به اجزای مردم و عارف و کامل به بند و جابر
 و نیاد و عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی است پای عمر کامل صفت عارفی کامل در آن شناسائی
 دل نهادن اعتماد کردن به جابر طبع مخالف و کسرش به پنج و زری بود با هم خوش به بیان و دیگر است از شکست میناید
 عمر جابر طبع عناصر لرزه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که حرارت و برودت و رطوبت
 و یونیت است چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالفت صفت کاشف جابر طبع و کسرش عطف تغییر
 مخالف جابر طبع سبب مصلحتی جز پنج و زری در آن اندک با هم خوش بودن یعنی موفقت است یعنی بدن انسان که
 از طبع و مرکب است و قدرت الهی ایشان را میگرد و موفقت و اوست این اتفاق و اعتدال اینها اندک نیست به اگر کسی
 زین چهار شد غالب جان شیرین بر آید از قالب یک ای یک طبع ازین چهار ای از جابر طبع شد غالب مخالفت
 و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جانست قالب لایق کمال کشف و زشت و زور و فقره و جزو آن
 کسر لایق آید است کدانی انتخاب درین بیت بر عایت توجیه که حرکت با قبل روی است بکسر باید خواند و می خواند
 قالب نجات است به بند و سبب گوش جان بشنود به چنین است مرد باش مرد و به بشنود خطاب مخصوصا جابر طبع
 این آیات می آید عموما بنام گوش دل ای از در دل به راه سلوکی الهی تعالی چنین است چنانچه مذکور شد مرد باش
 ای اهل بهت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت است به باش بروای همین راه که نمودن شد مردانه و بلند
 تامل نمی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن نمی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای به بود و خود که در شمع و نشنیم
 و این جمله بیان آن دیدم است نشین آرامگاه انسان و مرغان کدانی الرشیدی و در شاهانه است
 بالکسریای فارسی آشیان و مرغان و جایی نشستن که همیشه آسجاشند و از نشین به گویند غزلت
 با لضم کیو شدن نشین غزلت با ضافت لای گوشت که برای کیو شدن از خلق باشد و در آن صحبت فراهم
 چیدم صحبت با هم نشستن و فرامده است و درین چیدن یعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و احتیاط آن که میم

و قرار گفتار پریشان بشود و قضا الفتح مجرور حساب و مجموعه شعر کذا فی الزمینی و انجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار و قضا الایات پریشان معنی بهیود و صفت گفتنی است بشود و میگوید یک نام و این بعد پریشان نگوییم پس بعد یکسر معنی
ای بعد از توبه کردن است زبان بریده بجز شسته صم کلمه به یک یک باشد زبانش اندر کلمه و علامت سابق زبان بریده
بمعنی جوهر نیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد که بعضی کاف تازی گوشه خانه و در آن بجز شسته صفت اول زبان
بریده است صم بالفهم و التشدید جمع صم بالفتح یعنی کروگران گوش کذا فی بعض اشعار و این صفت دوم است
کلمه بالفهم و سکون کاف جمع الکلم است بمعنی کتاب و این صفت سوم است بعطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بسیار است بالغه است یعنی بسیار کرونگ و اختیار کلمه تا آنکه مضمون او زبان بریده و بیدار بود و بقیه صفت چهارم است
الای میگوید که گوئی باشد در هر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت غلوت شیشی و زاموشی گزینی
ویرینه که در کجاده غم انیس من بود این جا صفت می است کجاده الفتح کاف و جمع در و تازی معروف و این شبهه
است مضامین به شبه غم الفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض اشعار و در کشف بمعنی هم خود
نیز آورده است ای یاریکه دانه و شریک بود و در حجره هم عیسی حجره بالفهم معروف و این شبهه است مضامین به شبه
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس شین ای شریک در بود و بر هم قدیم از در آمد رسم بالفتح امین تدبیر ای ویرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و نشاط شادمانی کذا فی بعض اشعار و علامت
با یکدیگر بازی کردن و انجا بمعنی بازی است از جانب آن دوست همچنین لفظ غمیت به شیخ باوی بازی میگوید و اما
ایراد بلاغت بجای لعب اشعار نیست یا آنکه آن یاران نوع بازی میگوید که دو کس با هم میان بازی غرض
او شکر است شیخ علیه الرحمة است در بازی و معنی نیست لفظ جواب و بساط امر غمیت بکسر و بساط با یکدیگر شکر
ای فرش و این شبهه است مضامین به شبه مرا غمیت با یکدیگر غمیت کردن به پیش گفتیم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از انوی تعبیر بگر فتم تعبیر پیش نمودن و بندگی کردن و از او ای تعبیر که برای عبادت است
کرده شود ای همچنان بقید نماندم بخیده که کرد و گفت بخیده حال است از خاضل نگه کرد و رباعی کنوت
که اسکان گفتار است و بگوای برادر با طفت و خوشی که فردا چون یک اهل در رسیده بکجه ضرورت که دم در
اسکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ یک معروف مشبه به است مضامین به شبه حل مرگ و شرح غمی
از یک اهل غزائیل مراد و شسته حکم ای تفاضلی ضرورت بیارگی زبان در کشیدن خاموش ماندن است
تانی علت بیت اول است یعنی آنکه توانائی گفتار داری بخوشی و غمی باس گفتار می کن زیرا که فردا چون اهل

ضرورت خاموشی خواهی ماند و الحال بی ضرورت خاموش ماندن فایده ندارد بلکه آنجا ضرورت است که سخن بر آنگاه
 آمده ام که از متعلقان پیش حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی است متعلقان قوای و حقی
 ستمین شش را جمع بر دست قدیم حسب بفتح خا و سین همانستین موافق واقعه و دیده حالت حالت اضنی می خنیا
 کردن صحبت در وقت مطلع هم فاعل است اطلاع بالکسر و تشدید طاء مطلع بمعنی واقف است که فلان
 غم کرده است و نیست ترم آموزه بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن می گفته شود کذا فی الصراح و زیجا
 کنایه از شیخ علیه الرحمة است الغرم الغرمیة و الغرم الغرمان بر کاری نهادن و اقبال غمت علیکم معنی قسمت علیکم
 کذا فی التبع و در تفسیر جلادی آورده است که قسم و انغم و خلف ایان که عندی بنفقه و صاحبیه و التوری و الاودی
 رضی الله عنهم و قال تا که رفته اند علیه ان اریه البین فومین و قال الشافعی رضی الله عنهم قسم البین قسم
 بالبین انتی پس غم کرده معنی قسم نموده است چه دوست شیخ علیه الرحمة گفتار تا همین سهل گفته است بالکسر
 و التشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح بزم غم کردن کسی بر کاری چنانچه از ان بزرگتر و دوست بزم غم الخ
 ای آهنگست که در دل کرده که از ان بزرگتر و پس آن جمله تاکید جمله اول است و بعضی نسخ لفظ آورده اند و در
 که بقیه عمر متکلف نشیند و خاموشی گزیند جواب قسم است بقیه متکلف باز دارند خود را در سحر و این جا
 عبارت از گوشه گرفتن است تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بد رفتن
 کذا فی الرشیدی مجانبت کنار گرفتن و کسوف شدن کذا فی بعض الشرح یعنی تو نیز اگر توانی از اینجا بد رفتن و
 راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتار بخت عظیم و محبت قدیم الف گفتار برای تحسین لفظ است یا بقرة قسمیه عظیم
 تبارک و تعالی او را شنید میر علیه الرحمة است یعنی بغرت خدای عظیم سجانه حذف موصوف برای رعایت فقره
 دوم واقع شده و انتی اگر لفظ عظیم که نایست از نامهای تبارک و تعالی اسمی اراده کرده شود صتیح بالیصال حد
 نیتند و وجه اختیار این نام برای فقره است صحبت قدیم بقسم دیگر است و اختیار این قسم اگر چه معنی نیست سبب
 بزرگی صحبت قدیم است نزدیک آن دوست و بتدیه نمودن شیخ علیه الرحمة را بر قوت آن چه و عدم کم بار است
 قدیم موجب بزرگی اوست و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که مردم طلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب
 عظمت است بقسم بعد اسم الله لا حق سازند معمول بر محاورت بر سبب شدم می فاقم و همچنین شخص و نیز بر آنکه نزد
 خدای تعالی غنیز است و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرد چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تحفه که
 حرم کعبه الله تعالی شرفاً و تعظیماً فرموده است یا ایات خدا یا رب خداوندیت یا باوصاف یا مثل همانیت یا بلیک یا حاج

بیت الحرام به بد فون تیر علیہ السلام به بتکبیر مردان شمشیر زن به کم و دو غار اشرار زن به بطامات
 پیران آریسته به بصدق جوانان فوخته به که مار دیرین و رطبه یک نفس به رنگ دو گفتن بفرمان
 که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم است دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه
 سخن گفته شود و عبادت مالوت و طریقی معروف است ثنائست از زبان خاموشی و باز شستی آنکه آن وقت
 سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة یعنی بر آید عبادت الح صفت سخن است عادت ای وضع و این مالوت
 از الفت بضم گرفتن آیین طریقی معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آید بوضع
 که خو گرفته شده است میان شیخ و من و آئینی که مشهور است میان من و شیخ علیه الرحمة که آرزو کرده و دل
 دوستان چهل ست و کفارت بدین سهل علت سخن گفتن چهل نادانی خلاف نادانی و دوستی کنانی الصراح
 و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب است
 آزاد و کفارت بدین خاصیت است همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید یا نیمه بر شکست روزه و باسند
 و بهند کذافی بعضی اشروع و کفارت سوگند چهار نوع است یکی طعام دادن بدو مسکین یا یک مسکین ده
 روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما و دو م پوشتیدن و ده درویش بقدری که سار
 عورت گردد و سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و یا بزرگ چهارم دوا ده روزه بیانی پیشین و نزد امام
 شافعی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلاف رای صداب است و نقض عهد و الوالالباب عطف است
 بر آردن دل دوستان پس این علت دیگر است برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض یعنی
 ضد و به شکستن عهد و پیمان الواب بضم یعنی صاحب و خداوند الباب لفتح جمع لب است بضم و تشدید
 بمعنی عقل و خرد و الوالالباب بمعنی خداوند عقل است که ذوالفقار حسلی و زیام و زبان سعدی و در کام
 بیان خلاف و نقض ذوالفقار بفتح فاء شمشیر خاص بن منیر که روز بدرگشته شده بقبضه مبارک آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته کذافی
 حاشیه نیام خلاف شمشیر کذافی بعضی اشروع زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست
 قطعه زبان در دهان خردمند صیبت به کلیه در گنج صاحب هنر و تخریص سخن کردن است چیت
 سوال شکوفه رست مصراع ثانی جواب است آیه بضم می و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن گوشت
 مانند یافتن و دوختن و غیره که این حرف است کذافی الشال و اینجا عبارت از علم است صاحب

صاحب علم و کتب صاحب عبارات از حقائق و معارف اوست یعنی زبان نبرد مند کلیدی کسانیده حقائق
و معارف اهل علم چه بهتر گفتن اظهار کتب صاحب علم نیست و همچنین امتیاز در میان عالم و جاهل و وجود
بی گفتار محال نیست و چه در بسته باشد چه داند کسی بود که گوهر فروش است یا شیشه گر به تمثیل است سابق
در ای دور و کان مصرع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش است یا صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه
برای شیشه بقرینه گوهر فروش است و در بعض اشروح بجای شیشه گر پیاده نوشت است و پیاده بکسر باکی
فارسی و بیای تازی دار و فروش که خرطیله دارد در فروش کشیده بگو جای دار و فروش که زانی از رشیدی
و در دوکان با پیاده راست نمی آید چه او را خرطیله بر دوش و در او فروش گوهر گفته است حاصل آنکه زبان
شما شسته نبرد مند است و اگر چه پیش نبرد مند خاشی ادب است بوقت مصلحت آن به که سخن گوشتی
تخریص دیگر است ادب لغتین طور پس ندیده فرهنگ و درش کذافی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بیودگی دیگران در سخن کوشی ای گفتار آئی و در چنین طریقه عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی و چیز می و دو حالت طیره بالکس خفت و سبکی کذافی المنتخب دم فرو بستن است
خاموش ماندن بوقت اول متعلق به بستن است و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
یا اول بر سبکی عقل است یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
لفظ ظاهر جمله و کون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر معنی خجالت و عیب بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجملة زبان از کمال است و در کشیدن فتوت نیند از شتم فی الجملة ای الجملة فی الجملة
پس این لفظ بعضی حاصل کلام است مکالمات بایکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بعضیتین
هفتصدید و او جوانمردی اما در اینجا بقرینه مروت یعنی اول است و روی از محادست او گردانیدن مروت نند است
محادست یعنی مکالمات رو گردانیدن اعراض کردن مروت بعضیتین مروتی و مروتی کردن کذافی الکشف که
یا موافق بود و اراوت صادق داشت علت مکالمات و محادست موافق هم رنگ و هم آئین ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خونیز خاموشی گرفت و گوشه گردن یا سخن کردن شیخ علیه الرحمة است
چون جنگ وری با کسی در ستیزه که از وی گزیرت بود یا گزیرت علت دیگرست جنگ وری ای مقابله کن
با کسی متعلق در ستیزه با کسی موصول است که از وی گزیرت الصلوات است از ستیزه بدین گزیرت چاره دفع
کردن آن گزیرت اگر چنین بسلاطین چون اینوخش شیخ علیه الرحمة مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گرفت شیخ

از روی گریز و گریزی نماند و قباله شیخ علیه الرحمته با وی چگونگی تصور کرده غلبه بر او آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت
 سخن گفته و تفریح کنان بیرون رفتیم حکم تقاضای تفریح خوشی و پس بن و تاشا بن و بن ای بیرون حجره یا شهر در
 فصل سیمی که آثار صلوات بر او رسیده بود فصلی یکی از چهار مومس سال بر بیع بهار و یا یعنی موضوعه است که آثار الخ
 صفت آثار جمع اثر یعنی نشان صلوات بالفصح جمله و غلبه کذا فی الشرح بر بالفصح سر او آثار صلوات بر روی بار
 بر فرقه بستن پنج روز و زیدن با دست و دست و خن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرقه شسته و ایوان و
 در دوسریه آوان الفصح هنگام وقت گذرانی بعضی الشرح و در حاشیه میر علیه الرحمته است که آوان بالفصح مدو
 جمع آوان است بفرقه فتوحه یعنی وقت آوان جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم نمیشود و
 در روزمه هنگام عیش و غیره بلفظ سفر و آرمیده هنگام با لفظ جمع و دولت الفصح گردش یکی و لفظ بیوی کسی اقبال
 علیه السلام گذرانی الاصل و اینجا یعنی نیست پس آثار نظیر علیه بود و بالفصح نوبت غنیمت عاید جنگ و بعضی
 گفته که دولت بالفصح در مال و امر آخرت و بالفصح در جنگ و کار دنیا و بعضی بعکس گفته که گذرانی انتخاب پس سخن
 اگر دولت بالفصح یعنی نوبت بود و بوجوب دارد و در الفصح گل قطعه اول اردی بهشت ماه جلای پهلایل گویند
 بر بنابر قضا بان ماه اول یعنی ابتدا رمضان و کسره که علامت اضافت است مانند ضم خمره اردی زرع یافته است
 و اردی بهشت نام ماه است از انامهای شمسی بد آنکه در اصطلاح فرس و وارده ماه شمسی دوازده نام است که فرس و
 ماه فتح فاو و او سکون هر دو را حملتین مدت مانند آفتاب برج حمل و بحدت لار و ورمینه آمده مصری گویند
 بهشت همیشه تا که جهان را سپهر ویران و جوان و نازده و هنگام فرورین دارد و در هندی ماه بیسکه
 گویند و دوم اردی بهشت ماه فطم نهم و سکون ای حمله و تحتانی مجبول و کسره موحده مدت مانند آفتاب
 برج ثور و در هندی ماه جیه خوانند و سوم خرداد ماه فطم خام و کسره و سکون ای حمله و در هندی ماه بیسکه
 آفتاب در برج جوزا و در هندی ماه نماند و این ماه بیست و چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی
 و رای حمله مدت مانند آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه سلوان گویند و چهارم اردی ماه فطم میم و سکون ای حمله
 و در وادال حملتین مدت مانند آفتاب در برج اسد و در هندی ماه در خوانند و ششم شتر ثور یا راه الفصح شین معجمه
 سکون با و کسره لار حمله و تحتانی مجبول و فتح و او و رای حمله مدت مانند آفتاب در برج سنبله و در هندی
 ماه اسد و نماند و این ماه صیف است و هفتم مهر ماه الفصح میم و سکون و رای حمله مدت مانند آفتاب در برج میزان
 و در هندی ماه کاتک گویند و هشتم آبان ماه بکسر نهم و موحده مدت مانند آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه کنگر و

[illegible]

دی بهشت طاعت ماه جلال لغز بل سستل بنیرم فاعلیات تا قبل مستحق بلان فاعل شب بوسه
 باکی از دوستان اتفاقا بهیت تا آب شربا یعنی در شب مضافت شب حدوت است ای و اقبال شب پس از
 نشاء سپه گویا رنگ بر دل میوه در شب بنماید و مرغان آواز کنند باکی از دوستان و دوستی غیر معین است
 نه آن دو دوست مخصوص که کلیت عمل خاموشی شیخ علیه الرحمه گوید اتفاقا با یکدیگر اتفاق است که در آن وقت شب
 کاری داشته باشند و اینجاست ثانی قصد دوست یعنی قصد بیانی بود و موجب در اینجا شب اتفاقا و بهیت اتفاقا
 بیستی است از بیستی یعنی شب گذرانیدن در بیای و بیعت محبت و خرم و در خندان و کشت و در جهان و دوستی است
 خرم بضم خاء و فتح را مرشد و مانده و ملاحت گذاشتن از شنیدنی و کشتن از چیل از خود و کشتن یعنی خوش گذشتن و خوشی
 با نبوه تو کوئی که نزد بیست از کشت ریخته اند تو کوئی بیستی تو چینی کنی و در صفت آن کوئی خرد و خرم و معنی که چاک
 بی و او معنی است چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است لیکن در شنیدنی گفته که احتمال آواز شود و شنیده است
 خرد و بالفهم خانه بچه بگویند را در جمله و فتح و ال میله بریزه بهر تری کذا فی نور الدین بدینا بکسر هم و سکون تانی
 انگیزه آواز شیشه یا قوت و خرد که در طالع فقره بکار آید و اینجا در آواز آواز انگیزه است چنانچه در آواز
 آواز است بکسر بر زمین افتاد پس از آن خرد و بیست و چیل خرد و بهیت با و در سایه و نشانش و آواز
 فرش بوقلمون و بهیت است ضمیر خاکش را چ بوضع است در نتیجه شده و عقد ثلث آن کشت و بهیت با و
 رشته مرادید با و ثمر این نیست از نشان که قمر یا فارسی پروین و برین گویند و آن شش ستاره نمایان است
 یکی خاک بدان آسمان و برین کشته در اصل قصه تروی است مونس اثری از تری با شربت بیستی با و
 و عدد و آن بخاک منزل پروین جمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از صفت جمعیت و اندام و گوشه و خاک
 عقد ثلث یا خیال آورده و اضافت عقد ثلثی است ابیات روضه مار و نمره سلسال و دو حقه صبح و طهر
 موزون و در روضه صبح موزون که در وی شگوفه و نمره با باشند تا آب نهر فتح با و سکون آن جوی و صحرای
 این بر روضه است سلسال الفجر و وسین آب شیرین و خوشگوار و وقت بافتح و درخت بزرگ و اینجا جفت و دست
 مراد است چنانچه در بیت لاحق لاحق و فتح است صبح بسین مملکه آواز که بود و ترمی و امثال آن با و بافتح
 مرغان و مرغ و مفر و آمد موزون و سنجیده یعنی موضع غمزداری بود که آب جوی آن شیرین خوشگوار
 و در وی بزرگ بود که آواز مرغان و سنجیده بود و در تفسیر مرادوی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
 و دو حقه زمینی که در وی میوه باشند و مفر است که در باغ جای گلها علی و میباش میوه با علی و میباش میوه با علی

مناسب است و چنانچه میفرمایند آن پیران لاله های رنگارنگ و دین پرانی های گوناگون و آن ای روحیه
 لاله پر گل خود و روانه اند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری
 سیاهی است و آن سیاهی را بسوزن نسبت کرده و آنرا لاله انعام نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چون لاله
 سبز آن هنگام لاله دیگر را باشد و لاله با هفت رنگ اند و این منقول است از بندگی شیخ واحدی رحمه الله تعالی
 بالغفران لاله صحرای لاله و رودی لاله خوردی لاله بسوزن لاله و لاله سوخته لاله خونین که لاله انعام لاله خطائی
 هفتم فصل است که در آنی از این رنگها که در میان دو کلمه برای اقصا کلام اول باشد یعنی
 کافیه ای چون دو شاد و شاد و لبالب و مالامال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دو دو و گوناگون که شش سیاهی
 باشد و گویا یعنی دو و غلط آید چون شبان روز و سال و ماه یعنی شب و روز سال و ماه که در آنی از رشیدی
 گوناگون ای نوع نوع دین ای و ده و با و در سایه و زخمانش و گستر اندیش و فرش بوقلمون و در سایه
 ای در نه و زیر و شین خیمه رابع است بوضع بوقلمون یعنی تین نوعی از جامه ای که در دو دم خیزد که آنی از صراح
 و در صراحی است که در بیاض است که بروم بافتند و هر زمان رنگ دیگر نماید و در این است که تیزی زبان نیست چرا
 است که پاری زبان آنرا آفتاب پرست و آفتاب کرد که نیز نامند و در عجائب است که غریب است بر که بدال
 هر نوعی که در عالم است و در پیرهای اوست با ما و آن بلونی نماید و چون شب و آید مانند آتش و آید و در کشف ای
 اقول جانور نیست از حرا بقدری بزرگتر که بر نگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید
 در زمان ملک شمس حاکم بخارا از اسباجی آورده بود و متکون نام شهر است از دمشق که آنی از القاموس
 ظاهر اهل آن شهر را میوه یا رسنه های آن گوناگون خواهد بود و آنگاه هر جامه و هر مرغی که متکون باشد
 یا بوقلمون کیفیت ساخته باشند و الله اعلم فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت
 از ادراک اشجار گله است که از جنبش باد بر زمین افتاده تواند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی از رنگارنگ
 است و در آورده و صفت فرش و این وقتی است باد غیر باد صبا نیست باشد و اگر باد صبا باشد که رستنی از تاثیر
 دی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه و تنوعه خواهد بود و چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا گفت
 تا فرش نمرودی با ستر و بادها و آن که خاطر باز آمدن برای شسته غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند
 و رای فکر و خاطر و رای مضافت عام بخاص ای غم مراد است مصمم شد و پیش از این پیران گل و ریاحین
 سبیل و خیمه این فراموش آورده تین و میرش راجع به یکی از دوستان آن بهمان بالغفران غم که آنی از این

ضمیمه آن در حاشیه این خطه و مجر و سکون بای و قطع می تحقیق کرده اما معنیش تبیین شده که در بعضی مشروح و بعضی
 شاه اسیر غم تاج فردوس و بوستان افروز است و در فرنگی که معنی گل حسن است و غربت شهر کرده و در
 بجای رغبت قصد نهشته است و در شرح عربی غایت است هر قوم فرموده لفظ گل بوستان این چنین می دانی گفتا
 نباشد و عمدتاً که تاز و زاری از گل بوستان بنسب که در بوستان باشد عمدتاً و فایده آن که تاز و زاری
 و حق چیزی تمام گذردن و دنیا بجای معنی نگذاشتن است و حکما گفته اند هر چه دیر نیاید و بستیگی از نشانی
 جمله حالیه است و دیر نیایای ای بقا ندارد و بستیگی را بعضی برای محبت نشاید گفتا طریقی نیست اله گفتا
 الفهم شعبان طریقی بعضی را دینی راه تحفه بردن برای دوستان نیست که همان راه بردم لفظ برای محبت
 تا طران و محبت حاضر آن کتاب گلستان تصنیف توانگر که در محبت باضم خوشحالی کلماتی از انشای ناظران
 ای مطالعه کنندگان فصحی باضم فرنی و اینجای عبارت از کلماتی حاضر آن ای یاد سازندگان تصنیف
 گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجای عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات است
 که با و خزان را و اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستان است خزان فصل صفت بل بهار
 کلماتی از انشای بادی که در وی و در برگ و خزان سوز و گداز بر زمین افکند و اینجای عبارت از بزم و لقی و عدم
 قبولیت و وجه استعاره مناسب لفظ گلستان است و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق و لغتین کاغذ بریده
 ای و لاق کتاب و برگ و دست مناسب با و خزان یعنی ثانی است تطاول گردن کشی کردن و تکبر کردن
 یعنی لازمی ظلم دست تطاول باضافت لای وستی که برای ظلم است و اینجای عبارت از استیلاهای بیرون
 و گردش زمان زنجیر رطوبت خرافیت مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن بهت چه برکتی بدی برآید و
 زمانه در وی بگذرد طبع را از تطاول آن ملای در گیر و دل را از فراولت آن که در وی پیدا شود و از اینجا است
 حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در کنگره شاهنامه فرموده **ایات** ترنم شناسان و دوستان خوش
 زبانگ معنی گرفته اند گوش به ضرورت شد این شغل را ساختن و چنین نامه نغمه بر خاستن به عیش و معیش
 حظی و آرامی که در لاه از تازگی آن بهر سیر به طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفعت عقل ضد عیش
 کلماتی از مشروح و انجام او از مال و کدورت است خرافیت فصل فساد و اینجای عبارت از کنگره و آب و
 سبیل و گردن قطع همه به کما آید از کل طبعی و از گلستان من سیر و در قی و طبع معروف
 و اینجای عبارت از از من بود به استعاره مناسب گل است چو گل در طبق نمی ماند از من و گل بهین بجز در شکر

مطالعه و تاج شدن فاعل فرمایند شایسته است ابیات کلمات خداوندیش سایه بیهنگامه چینی
نقش اثرنگی است به التفات بگویند چشم نگرسینم خداوندی صفت التفات است و لطیفه که در کلمات خداوندی
ذکر یافته است در اینجا هم رعایت و شین را جمع میارند شایسته است بیابایدی مطالعه فرمایند از است
التفات یا و شایان موجب التفات و باعث قبول نگارخانه که در وی القودیات حیوان غیره گزارد
آن چینی افشانت که در همین تصویر غریب نگارند و نقش غریب بنده نقش تقریب نگارخانه یعنی نقش
است اثرنگی صفت نقش است اثرنگی یعنی هر چه و سکون را در فتح زار فارسی نام نقش از پیش و نظیر
نقش و تخته کتابی که در عجب به و اشکال غریبه در آن نقش کرده است آینه هنر ساخته باشند که انی از رشید
و اثرنگی صفت نقش ای نقش غریبه بر نقشی که منسوب با اثرنگی باشند عجیب غریب خوانند و در است
که روی طلال در نگاشته اند ازین سخن که گشتان نه جای و نقاشی است و روی طلال و کشیدنی ای طلال شین
ازین متعلق در نگاشته است این سخن ای کتاب گشتان که گشتان ای علت و نگاشته گشتان ای غ
علی الخصوص که در اینجا به یافوش به بنام سعدالدین کبر سعدین رنگی است و علی الخصوص مرکب یعنی خاصه
باید چنانچه لفظ علی اعموم که در اصل علی صمد بنا است ای و آن بنی عدم طلال فیضا علی الخصوص زیاده
باز کتاب شایسته است لای الی بیاض به و ملکه و مالکان من الملک ذلیل و الی کس که بیاض به یافوش
ای علت عدم طلال است خصوصیت بیاض به و است که در حقیقت تمام گشتان پسندوی خاص
فرموده است و از اینجا که طبع نازک شایان و ذیل ایشان نقل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات که از اهل مطالعه
و بیاض به لفظ صغریا است و در اصل لغت غرس یعنی چنانچه است از ویای شمر وانی مشکل که پوشش
خاصه بارشایان عجم بودی و آنرا با کجابه و گیر با پوشیدنی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی
که بیاض به بکار بر دندوان کی از علامات با و شایستی اواده و سریر و اکیلی چنانچه سامانی گفته بعضی
گفته اند که بیاض به قطع و وی بیاض به و خطبه کتاب بطریق مجاز و بیاض به خوانند باعتبار آنکه شوز نیست
کتاب بدانت چنانچه هم سامانی گفته و باعتبار شایستی آن به قطعه روی کار و بیاض به توان گفت که انی
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمه است که بیاض به بحیم عیسی صغره و چون خطبه کتاب بمنزله روی
کتاب است آنرا نیز و بیاض به گویند آنچه در عوام بحیم فارسی و یا مجبول است شهرت گفته غلط محض است انتی
و تحقیق است که بیاض به یا مجبول و بحیم فارسی در اصل لفظ فارسیست و بیاض به بسکوان تجانی و بحیم تازی هر

الکست و از نیجات که در این شهر شاهی آورده است که دریاچه و دریا و دوم فارسی جامه سیاه است که
 از او بیاج نیز گویند و اعراس پیش بیاج بود و هالیون مبارک و همون و فرخ و فرخنده و سر او و این اندک دانی از این
 احوال که است از بهای که طاعت است سعد و وین و یون که یکی از نکات مشابهت است پس هالیون
 آنچه های سعادت مند باشد و از آنجا که بادشاهان از آن است طبع خوش تاب و طالع نیار و در صفات تازه
 را از این سپارند و پسند خود را پسند ایشان که دارند و حجت و زیر آقا فرمود و در انجام آن خوشها بدین بار
 نمود پس گفت این عبارت سخن است امیر کار فراد و حاکم کبیر بزرگ فرزند رگی و فرزندین و فرزندین لقب
 وزیر است ای ابو بکر که نیست او بنظر کیفیت پدر وزیر است و در تحب این کلام سخن نوشته است که در مقام
 اخلاق امیر کبیر عالم عادل محرم الدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سخن بدست پادشاه و سر
 عذر تقصیر میشود و بیاین هر دو سخن صد است بافترا ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه
 پس مدح پادشاه در مدح مذکور شد و در مدح او مالت و یکدفعه ننمنا و مدح پادشاه از ده یکدفعه این مقدمات را
 خوب باید ملاحظه نمود تا محاط نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتی پوشیده نماند که بازن اوزن سخن آفرین
 سخن در آن ترتیب اگرین لفظی بموقع و بی تقریب نگونید و معرفت بیفانده و بی سبب نند خاصه بی حضرت
 شیخ علیه الرحمة پس مدح اول بر او است و بقی که بعد لغت نبوی و ستایش مصطفی علیه السلام صلی الله علیه
 و آله و سلم شای پادشاه و قس میکند و اتمه است و حجت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزند و سبب ثابت است اگر
 فقرات است اجماع مدح پادشاه گفته شود مخزن بموقع و بی تقریب بیفانده و بی سبب افتد و علی بن ابی طالب پندش از ده
 مستقیم میشود بر قول پادشاه که این کلام که مکرر تجلی گردد و بر امیر کبیر انبیا است و چنین ادای سخن در
 حضرت پادشاهان از کمال بی ادبیت و دیگر عروس فکرین از بی جالی سر بر نیارده و دیده یا از اشیاست یا
 نجاست بر تدار و دیگر ای دیگر بار بعد پسندش از ده و در تحب بجای دیگر بکر نوشت است لیکن چون کرا
 بعد عروس تشبیه فرمود و لفظ فکری بجای میشود و چه بکر زن مرد فایده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نخواست
 نیز گویند کانی الصراحت فکری سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زوری سر بر نیار
 ای بالاله بنید یاس ناامیدی که دیده هنگام نو میدی فر و گفتن اشیای بی نجاست ای اشیاست که قوت
 نجاست و پیش آرد و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه تجلی گردد و بر قول
 امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مرد متجلی بضم می و فتح جمع و ثبیل لام کسوه

جاودا کند که ای آنوقت متلی بجا آید و تشدید لام کسور زویر و تشدید زویر و تشدید باضافه تشبیه
تشبیه در آرایش است نظیر بر سلطنت شیر و شیر بر ملک ظریف و تشبیهان سر ریخت سلطنت باو تشبیه
شیر با ضم اشارت کننده و فر مانده و بود و ملک است که گفت الفقرا ملا و اعند با هم در الفضل
محب الالقیاء و فقر اجمع فقید ای بی مایه و بیایان ملا و پناه گاه غریبا جمع غریبای مسافر و کبر
مر کبی پرورنده فضل اجمع فضل ای بسیار و ان محب دوستدار تقی اجمع تقی ای چه سیزگار و چهار
ال پارس چین الملوک ملک الخواص بار یک فخر الدوله و الدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس
ال فارسیان بود و وزیر خود و وزیران اقالیم دیگر ناز و اندکین الملوک ای دست راست بادشاهان
است ای بادشاهان کار با بود و وزیر سر بر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان ملک است
ای سر گروه و خاصگان است بار یک آنکه خلق با نخل مرام خود بار بار باشد و این مکرر است از بار معنی را و از یک
که در ترکی لفظ بمعنی امیر و صاحب است که ذاتی المدا و پدید است که مدار عالم وزیر یا باشد غیاث الاسلام و این
عمده الملوک و الخواص ای بکر ای نصر غیاث بکسر فر یا و رس و غیاث الاسلام آنکه سلام از وی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین با وجود وی قوت باشد و غده با ضم آنچه بوی عطا کرده شود و معنی
جمع خاقان که نام پادشاه ترکستانست و نام پادشاه چین و و قتیله معنی پادشاه چین و عمر قندهار و پناه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا بمعنی پادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب محبت
فقو است احوال آنکه تیره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره احوال فعل ماضی است الاطاعت
بمعنی در اندرون الله فاعل است عمر مفعول و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین شمار دیگر احوال فعل ماضی است
از حال بمعنی بزرگ و دشمن و فاعل آن الله است قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی
کشودن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی رسیدن مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول است که مخرج اکابر اتفاق مستند و مجموع مکارم اخلاق صفت
و وزیر است مجموع تر اتفاق باشد جمع افق بصفتین بمعنی کرانه پس اتفاق بمعنی هر کرانه عالم است ای تمام مجموع
بمعنی مجموع فیضی جمع کرده شده و روی مکارم جمع مکرر است باضم الراد بمعنی بزرگی که ذاتی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون لام و ضمها السجده بصفتین بسکون لام مخفی که ذاتی الصراح است هر که در سایه عنایت
است که گشتن را نامست بمعنی مست به خدمت وزیر است سایه ضافت باضافه تشبیه بسوی عنایت و سیم

در آسایش است گشتن ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت یکی دشمن آن عنایت
یافته دوست ای دوستدار و پشت یعنی هر که در عنایت وزیر است آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر کند
نیک بیند و دشمنی با وی دوستدار شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمایند پیوست هر که سلطان مرید باشد
گر همه بد کند نکو باشد و بر هر یکی از سائر بندگان و خواشی خدمتگاران خدمتی که عین است که اگر داند ای
برخی تمام آن و حاصل وادارند هر آینه در عرض خطاب آیند و محل عتاب بپایان شفقت وزیر است بر ضروریان
و عدم عتاب آن بادیشان و اظهار دعا گوئی خویش سائری همه بقال سائر الناس ای جمیع کذا فی الصراح
خواستی جمع حاشیه که گرانچه جامه و جز آن و ششم دوم و دم نام مقبره و فرمایند کذا فی الکشف و اینجا یعنی هم
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیه یعنی الزمعة و الشطر ای علی کل واحد من جمیع العباد و الزمعة خدمت
عمده ولی و از خدمتی برای نکره است عین مقرر ادای بجا آوردن برخی بافتح پاره ویای آن علت است
و تمام اینستی کردن کمالی کردن و میتواند که تمام بندگان منسوب کنند و محاسن بندگان آن
و همچنین خطاب باول جمله بندگان و عتاب شانی بر آینه ناچار و بیشک و البته آما در اصل هر کسبت لفظ
هر و آینه محل بافتح جای عرض و اینجا یعنی مکان است خطاب با کسب کسی سخن رو بر و گفتن و اینجا یعنی
چون و چون وزیر است و در خطاب بعد لفظ خطاب لفظ با و شاه است همانا پاس قول خود کرده اند این محلا
نیز درج با و شاه فرموده اند عتاب با کسب ملاست کردن و ششم گرفتن مگر این طائفه در ایشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر بندگان فرض است و است از سائر بندگان خصوص بندگان
رحیمه عتاب و خطاب شود و برای طائفه در ایشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه در ایشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگان
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان و تو اگر آنرا اند و واجب یعنی لازم و شمر او است و همچنین فرض که
بعضی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود و فرض و واجب است جمیل نیکی و طهارت و راجع بوزیر بندگان
با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از کم و بیش نعمت آن و تو ای چنین خدمتی در عیبت
اولی تر است از حضور که او بتبع نزدیک و آن از خلقت و در این کلام علاوه است چنین خدمتی ای که بتبع
و دعای خیر غیبت مقابل حضور اولی است از لفظ اولی ملاحظه تفصیل نموده بدقت آنکه تفصیل است مگر تفصیل
مستصواب را به امانه خواند حضور و بر وی ادای ذکر جمیل و دعای خیر بتبع روشن نیکو نمودن آن ملای

ذوالکریم و دعای خیر و غیبت تکلف خود را در هیچ انداختن و بر فرگاری کردن ایستاد پشنت و توانای فلک
 راست شد از خرمی به تا چو تو فرزند زاده مادر ایام را به پشنت مضان است باضافت ای بسوی و توانا شکیست
 پشنت اسم مفعول است مضان بفاعل خود تقدیر و در مضافت باضافت تشبیه رای الی پشنت و توانا
 فلکسای شخصی که فلک است پیش شکسته است و بار غم و تارکده است راست استوی القامه را و بعضی از است
 تشبیه را را ایام را بمعنی برای است و تواند که مادر را مضان خوانیم در ای یعنی در گویم ای مادر یعنی در ایام را
 زاده است و در حاشیه آورده است که پشنت و توانا صفت پشنت باشد و به صورت با صفت مضان بود و پشنت
 لامی و رستی آن دعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجه بود و بنفید چه اول و توانای او را از جو زلالی
 مقرر کرده ظلم گفته آید و پیدا است که فلک را یکسایم ظلم خوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی است
 بشکند ترس و وجود و وزیر از ظلم باز ماند که مقرر کرده شود و حکمت محض است اگر لطف بهمان آفرین و خاص
 بنده صلت عام را به محض است جز از مقدم اگر لطف جهان الی نشر طبا کسر دانش حقیقت هر پسنیری
 کذا فی الصالح محض لکن محض ای سرخالص که علم یکسایم باوی نیامی به باشد و معلوم کسی نگردیده
 محض خالص خاص کنایه مخصوص سزا و همزه بنده برای وجه است عالم یعنی شامل صفت مصلحت است
 مصلحتی که شامل بر خود و بزرگ است و هر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نموده صلت به با صفت
 لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجز زیادت مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامه یعنی گفته است
 بهمان که غور افروخته است و را عام بمعنی برای است و دولت جاوید یافت بهر آنکه نام نیست و اگر عقبتش و خیر
 زنده کند نام را جاوید معنی همیشه صفت دولت است و دولت جاوید عبارت از زندگیست ای چنانچه از زنده
 کنی آید صریح ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقبت کبر و هم شیرین است بهر که عقبتش ای پس که بدنی
 آن نیکو نام را نام را علامت مفعول است و وصف ترا اگر کند و نگذارد فضل حاجت مشاطه نیست و در اولام
 جز اگر کند و نگذارد خدمت ای حاجت نیست و صریح ثانی تمثیل به اعلیه است مشاطه زن شاکه کند و آراینده حاجت
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه و لا رام آنکه دل بدین او آرام نگیرد و اینجا عبارت از خوی وی است اگر تقصیر سخن
 است و در تخب نوشته است شاید که بهو کاتب شده خدمت ای اسلام و مجرا آمدن اختیار بر گردن و اتفاق گردن
 تقصیری و تقاعد که در موطبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر است تقاعد شستن وستی و کمالی کردن و
 همیشه بر یک کاری بودن و موطبت خدمت ای همیشه اسلام و مجرا آمدن نیاری بنای آن تقدیر تقاعد بر

ای بر همینی است که طائفه از حکما در هندستان در فضائل بزرگچهر سخن میگویند و با خبر خزان محبتش ندانستند که در سخن گفتن لطیفست و ستم را بسبب قنطاریه بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکما جمع حکیم اینجا و آنجا و حکمت و راست کار دوست کرد و در فضائل جمع فاضل و فضیلت خند و تقصیر و تقصیر بزرگچهر بزرگچهر و در هر چه بود و نام حکیم که وزیر و وزیر و ان بود و وی خداوند عقل و علم و رای و زیر که و بالغ و حکم و خطا نبوده چون حکمای هند و ستمان شطرنج را وضع کردند که واضح صده بود و نزد کسری فرستاد و کیفیت را ذکر نکردند بزرگچهر او را استخراج نمود و در مقابل او نزد را وضع کرده بسوی حکما فرستاد و ستمان فرستاد و کانی را و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان و فضیلت بزرگچهر را از آن بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و از و در مقابل آن وضع کرد و کانی بعضی شعر روح و ابوزرچهر و ابوزرچهر نیز که میزد بطی صفت تشبیه است از و ابوزرچهر اول و سکون ثانی و رنگ کردن و نسیم بفرستاده و گوش دارند و نه تلمیذ و در و تقریر او اگر در بیان نمودن بزرگچهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه به از پیشانی خوردن که در انگشت پیشانی خوردن پیشانی شدن بر او حاصل مرکب است چه از استقامت و در را تعلیل یعنی برای چه پسین است غلط عامیست و و این از حکایت قول بزرگچهر است ایات سخندان پرورده پس کس به بنید نشد اقله که بود پیش و انتقال است از قول بزرگچهر بسوی فضیلت سخندان ای سخن پرورده و اخلاص سخندان است پرورده و صفای است باضافت لامی پرورده پس کس وقاعد فارسیانست که فظی آفرش با باشد هنگام اضافت از آنهمه بدل نموده کسوز خوانند و گاه ماقبل باراکس و هند چنانچه درین بیت پس کس بسیار کار از نموده و فاضل را تجربه پس پس کس عبارت از است تاوست ای شخصیکه سخن پرورده و اضافت است تا بود و میتواند که پس کس به تقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پس کس میشود و جوان که بدین صفت بود و باشد خارج میگردد و بنید نشد اول که فکر او سخن کند و سخن بی نامل بجهت او دم و نگو گوی کرد و یونی و بگفتار زدن سخن کردن و دم و چنین زدن گفتار که است از لفظ گفت که فعل ماضی است و از که برای صفت پس گفتار یعنی گفتن است به بیت بنیدیش و اگر بر او نفس به از آن پیش پس آن که گویا پس و ابرو و ستم اگر چه مضمون او و بیت مقدم ذکر یافته به تقریب مضمون ثانی است که نصیحت دیگر است ای بخت و اندیشه سخن اندک بقدر حاجت بخند که از نفس توفیق نفس با معان شود و قیام با تو گویند که پس کس در خواستش پس در سخن گفتن و عیب است یکی بی نامل گفتن و گفتن بسیار است به نطق آدمی است است از و است

و ابواب از توبه کرنگونی صواب به لطف سخن گفتن و ابواب بتشدید جمع و ابواب بتشدید باز و بسبب که
 جنبیدن بر زمین است پس در اصل لغت بمعنی جنبیده است که مطلق و ابواب باشد و در عرف بمعنی چهار پایه است
 و در عرف حال در اسباب و دست و اهراب آن استعمال باید و قنای دایره برای تقدیر موصوف و مؤثر است
 یا از جهت نقل است از وصف با سیم چنانچه تا زویمه جواب ای سخن بانهایشه بقدر حاجت فکیت و نظر
 اعیان حضرت خداوندی غفر له که مجمع اهل دلست و مرکز علمای تشیع اگر در سیاق سخن دلیری کنیم تقریر
 بر قول بزرگوار است فکیت جزو مقدم است شد اگر در سیاق سخن الکیف استقامتیه حالیه نظر طرف
 حالست که از لفظ کیف میخیزد ای ان اوخل فی سیاقه الکلام فکیت حال فی نظر اعیان حضرت العالیه
 اعیان باشد ان و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر غفر له دعاء است موزیر را
 و غفر له عبارت از غالب آمدنست بر هر سخن و هر کار که مجمع الخ حضرت است جمع چاکر و آید ان
 اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمیع آمدن متجرب باشند ای بسبب اندیشه سیاق است را ندان و سیاق
 سخن ای کلام کردن اهل علم و دلیری ای و خل شوخی کرده باشم و بضاعت مرفحات حضرت غفر له و ده
 بیان حال است شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت بکسر خفت و کمالا مرفحات اضم خیری اندک از جا و تزیین
 مثل اعلا و تعلیم پیر السهولت از جای بجای برون چون متاع قلیل السهولت از جافصل کرده شود
 آنرا مرفحات خوانند و بضاعت مرفحات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمة است غفر له و وزیر و وجه تغییر
 وزیر لغزینا سبب است بضاعت مرفحات است و چه غفر له لقب غفر له است و چون یوسف علیه السلام
 غفر له مکر دید برادرش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مرفحات آوردند و قوله تعالی و جعلنا بضاعت
 مرفحات و آن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالی عنه در اجماع ناسره بود که در مصر روان داشت
 و هیچ نه گرفتند زیر اگر در اجماع مصر که نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و در اجماع کنعان
 ساده بود و برستی بیشتر روشن بود و بروایتی نقش و جرم که شب در نظر جوهر یان جوی میرد
 و چراغ پیش آفتاب پر قوی ندارد و مناره بلند و در آن کوه الوند است نمایه تیشلات است سخن را
 بضاعت مرفحات گفته شبیه شین مجمره و موهنگی نرم سیاه رنگ که زانی نور الدین و این مثال
 سخن شیخ علیه الرحمة است و همچنین چراغ و مناره جوهر یان مثال علما مفضل وزیر است آفتاب مجمع علما سنیه
 مجموعی و همچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیغه ظرف بمعنی جای روشنی و بالکسر صیغه اله است بمعنی الت روشنی

و در اینجا هر دو جا درست و اصل است که قدیمین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر تاراه افروخته پس چون میل نور
 و آلت نور است بآی قسیمیه و سومست بلند شیخ معروف و در دهن ای در پیش کوه مضافت باضافت عام بخا
 الوند شیخ نام کوی است در همان که در بلندی است تاراه دارد چون شیخ علیه الرحمۃ توضع نموده و در راه او را
 در میان کو اند توضع و درست کشتی پس فرمود اسباب هر که گردن بدعوی افزوده و قشمل هر طرف بر تاراه
 دعوی بالکسر و او باید نه اندازد از دای بلند سازد و این شتی است از افزادتن و وقتی که ازین همه مضار شیخ اتفاق
 کند خای را برای قلب از نزد همچنین تاز و مضار شیخ اتفاق است از تاضن تازای تاخت آورد و در سعدی افکار و
 ازاده کس باید چنگ افراوده ازاده ای بکمر است آزاری و تری و اول اندیش و انگلی گفتار و پای پیش
 آمده است پس در او را به آواز به بیان ماهوفیه ویراد نیست بانک و سبق کمر و کربافته است برای آفرین هر یک
 است و در این شانی تمثیل اولست بانی معروف و فرود هر چیزی و توانائی و پنج درخت بنیاد و دیوار کدانی برای
 و از بعضی اخیر ظاهر است و در جالبگی نیست که باید نیازا گویند شیخ علیه الرحمۃ نظر آورده است و اول اندیش
 و انگلی گفتار و پای پیش آمده است و پس در او را به حال آنکه چون مقرر است که اول اندیش است بعد و گفته است پس
 و احوال خود اندیشه کردم و دیدم و بنگلندم ولی نه در بستان و شاید من ولی نه در بستان و بنگلندم و بنگلندم
 سخن و همچنین شاید بستان محفل وزیر است همچنین محفل عالی که محضر علم و فضل را کامل است جای بی نیم چگونگی
 و روی نیم که یای چنانها و در خلاف حکمت است و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت را حقیران ایراد فر
 حکایت لقمان را گفتند حکمت از که امروختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند بای نه بینند بایان خلاف
 حکمت است لقمان نام پسر با عجمی است که خواهر زاده ایوب نبی است صلوة الله علیه السلام و بروایتی به
 خاله او بوده است بروایتی پسر با عجمی و این ناخواران تاریخ که نام پدر را با عجم علیه السلام و بروایتی عت نام و بود
 و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و زمان او و علیه السلام
 در یافته و در بوش اخلافت و اکثر علمای ابر آنند که حکیم بود و ده هزار حکمت در عت علمای ابر است و حکمال
 نفسانی باقیاس علوم نظریه و الکتاب ملکینا سیه برای افضل فاضله قدرت طاقت خود و سوره و قدر آتینا
 لقمان حکمت و قال الما لک حکمت القوتی و هو تو بهیدی به اندن من ایشا و کس کثرت المسائل کذا فی الامه اندیشه
 ای معلوم نکند و در حاشیه بجای بنیاد نکند نوشته است و بعد از آن آورده است که در اکثر شیخ تا جای بنیاد
 شده که هر چه دیدن و در مقام معنی یقین و تشخیص است تا جای نکتی فصیح توجیه شود و انتی بدانکه در فرقه فرس جا

ویدن شخص کردن است و همای کردن یعنی قمر اگر فتن و تشنگی است و بیاد است که در مقام عرض شخص
 است نه قمر عرب گوید قدم از خروج قبل از خروج میان خلافت اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر بخشنی
 منسوب الیهم کنانی الاصل قدم بفتح قاف و تشدید دال کسوا مرست از تقدیم یعنی پیش و پیشتر خرج
 بر آمدن قبل پیش کن بر آمدن را پیش از بر آمدن ای پیش از بر آمدن فکر بر آمدن کن مریت میارای ای
 زن کن قول دیگر مریت بکون سخامی و قوت و فوقانی باید خواند میارای ای تجربه کن اگر چه شاطر بود
 خروس جنگ به چرخ پیش باز وین جنگ به قول دیگر است شاطر حیت و چالاک جنگ تجربه تازی
 ای چه جرات کند باز نام رخ شکاری معروف روین مرگست از روی با و او فارسی مس باقی می آید
 بهنکار خوانند کنانی ابراهیمی و از یاد و نون که مقید یعنی نسبت است مثل زین و سبیل روین جنگ پس
 منسوب به روی ای سخت جنگ صفت باز است بهر که بتیر است در گرفتن موتش بهایک موتش است و در صفت
 پانگ بهر که بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر است ای قوی قوت و دلیری موتش بضم اول تازی
 معروف و تازی یعنی بی قوت و ناچیز صاف بفتح اول و تشدید آخر جمع صفت است یعنی جای صفت است
 و فارسیان تجنیف خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده یعنی جنگ گویند از قبیل ذکر الکاف از ادب الیه که اگر بضم
 خوانده شود چنانچه صاحبش خوانده است بی تکلف یعنی بایکد که صفت کشیدن و جنگ کردن است
 پانگ باول و ثانی مفرج نام زنده است که عرب آنرا نم خوانند و در صفت بخش آورده که بیگانه است
 و در شهر و پرنده نمیدانند از فارسیان معتبره تحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد و پانگ آنکه
 زرد و ابلق باشد پس شیر و پانگ یک جنس اند اما با اعتماد و است اخلاق بزرگان که پیش از عواجب
 زیر و ستان به پیشند و در افشای جوامع است و آنکه شغل جواب و خل مقدس چنانچه گوی از سخن تو
 در محفل وزیر بی قدر است همچون شیر در نظر جویان ولی نورست مثل چراغ پیش آفتاب و پست است
 مانند مناره و در اس کوه الیه پس کتاب را در آن محفل عالی چه میفرستی و قبول وزیر بر آن چراغ و وی پس
 در جواب است میفرماید اما با اعتماد الخ تمام ستواری و تکیه وسعت بالفهم کشادگی و فراخی که چشم الخ
 صفت بزرگان است عواجب جمع عیب زیر و ستان کمندگان چشم پوشیدن ای اغراض کردن افشای
 آشکار کردن چراغ جمع جرمیه ای گناه و بزه کلمه چند بطریق اعتماد از ادب امثال بر اشعار و کلیات
 و سیر ملوک ماضی جمع جرمیه ای درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر اخرج کلای خنجهار که تازه کردن

نوادر جمع نادر یعنی نویسی و با کینه و اشغال جمع مثل لفظی که در قلم کشیده باشد و این را بعد گفته اند
 می آید چنانچه در حکایت بادشاهی را شنیدیم میفرماید که گفته اند هر که دست از جان پشود هر چه در دل دارد
 بگوید پس جمع شعری سخن مبرزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایت ای قصه سیرت یعنی سیرت
 و خلعت نیک باشد یا بد لفظان فغان محموده ای سیرت فغان محموده ای سیرت ماضی یعنی گذشته
 ملوک است و این گذشته یکی عبارت از تقدیم زمان قصه نیست تا خارج نشود و بادشاهان که در زمان
 شیخ علیه الرحمة بود در همه اشعار تعالی رحمت کنند بران بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل
 است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان و درج فتح اول و سکون ثانی داخل کردن گزاینده میخیزد
 پیش بهای عفت عمر است خراج بجهیم تازی مقابل و فل و بهیم فارسی غلط محض است قال الله تعالی فصل
 لک خرجا ایات باند سالک این نظم ترتیب به زما هر دو مثال افتد بجای به عرض نقشی است که نمایانند
 که هستی را بنیم بقای به بیان تصنیف گلستان نظم که در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیب یکی
 پس دیگر نشان دادن و راویین مصلح ثانی برای غایت است ای آنکه زما هر دو الی تا قیامت فخر و صفات
 باضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدحای
 تصنیف نقش ای نشان و علامت که زما یا دماندای یا دکارا شود که هستی علت گذاشتن نقش است هستی
 ای وجود خود و مگر صاحبی روزی رحمت به کند در کار این مسکین دعای به علت یا دکار گذشتن بایست
 متعلق دعای است ای دعای که بدرخواست بر رحمت آبی باشد و کارای و رب این مسکین شیخ علیه الرحمة
 مسکین بیچاره و نادار ای مفلس طاعات امعان نظم در ترتیب کتاب تمهید ابواب بسیار سخن به مصلحت و بیم
 تا مر این بر وضه رعنا حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد بیان نظریاتی نمودن در وضه
 کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان که بخوان
 بنور رسیدن و نیک نگاه کردن نظری فکر تمهید پیراستن و یک کردن و صاف نمودن ابواب
 جمع باب ای پاره از کتاب اینجا مختصر و کوتاه کردن سخن ای عبارت کتاب تر وضه بالفتح مر غز این وضه
 ای گلستان رعنا و اصل بالغت محموده از رعنا است یعنی سستی و گوی و آرنج که خود آرای لازم
 کویست مراد آراسته را رعنا گویند وزن آرایش سیر است را رعنا خوانند و از عجاست که صاحب کثر اللغات رعنا
 یعنی خوشن آرای نوشته و اینجا بطریق متعارف است صفت وضه رعنا آن عبارت از آرای عبارت است حدیقه

که در تحت فرا و غیر آن دهم شسته باشد و اگر او دیو را باشد علیا بالفت مقصوده تائید است اعلیٰ معنی بلند تر و برتر
و این صفت حدیقه است و بلند ی آن عبارت از علو معانی است و در شرح عربی بجای علیا علیا بغیر معنی
بای و موحده بر وزن عمر مخنی ملثقه موافق آیت کریمه آورده است و حدائق علیا و فاعل وید اسماعان نظر است
و بجای سخن مفعول آن تا تمام این روضه برای تفسیر است بهشت بکسر بار و با فتح است و بفتح باشد است
بسته و از الجوار نیکو کاران و این هم جنس است و در قنوی برهنه آورده است که بهشت بر خوار الوالیست چنانکه
یکی جنبت اهلان و دوم جنبت النعم و سوم جنبت الفردوس چهارم جنبت المادوی و هر یکی در دو دست و از این عباس
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت است چهارم که در کتب و التعلیم و السلام و هم علیون و در تفسیر نبوی آورده است
که بی شان جناب اولها دار الجلال من اللؤلؤ و الالبیض و بی مقام التائید و التانی من الیاقوت الاحمر و بی مقام
الصبارین و الثالث دار الخلد من المرجان الیاصفر و بی مقام المتقین و الرابع جنبت الحسنه و من من الله ب
الاحمر و بی مقام الراضین بقضای الله تعالی و الخامس جنبت المادوی من الزر و حد الاخضر و بی مقام
الخالقین و السادس جنبت الدرا الیابض و بی مقام العابدین و السابع جنبت النعمین من النعمه و بی مقام
استقامه الحسین الثامن جنبت الطوبی من المشکاف و بی مقام العارفين و در قنوی اما جناب است الثامن و بی مقام
بهشت تفتح با و بایس کتاب گلستان چون از بهشت مراد نام بهشت و از سبب فایات که مشتمل بر قدرت و عبادات
تازگی ابیات و تحت جان روح روان مناسب فایات و بهشت بار و ایت اول بهشت باب است از اسم بهشت بار
اتفاق افتاد و در عاشر آورده است که همانا اختیار بهشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه کاشفی
قسم که تصدیقیت نوشته یا ایها القاضی یقر غلناک منقسم قاضی گفت و الله ما غلینا الا انما فقره یعنی از من
تفسیری واقع نشده اما خلیفه این فقره بخاطر غیبت است که خوش عبارت را کار فرماید مرغل کرد و استی بر اهل
تحقیق میاید که این فقره روشنی مقرر شود که گشت ما را بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم
و همین نسبت جنبت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجه و آید از سبب فقره آید تا بدالت نه انجا ما انجا بدشتی از
انجا سیدین معنی آخر شدن فائده شمر نمود باب اول و سیرت یاوشایان سیرت یاوشایان سیرت یاوشایان سیرت یاوشایان
عادت و خوی حمیده باشد یا ویکس من میباز از اوصاف حمیده یاوشایان بیان کن تا بران عمل کند و اوصاف حمیده
نزدک ساز و تا از آن اختر نمایند و چون مدار عالم دیند و بهشت آن در ظاهر بوجه یاوشایان و صلاح عالم
سلامتین است لهذا از آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشتند و بعد از آن چون مدار علیه جهان وجود و در ایشان اهل الله

تقدیر خاص و عام است لهذا اخلاق در ایشان در درجه دوم نهاد پس در باب دوم در اخلاق و در ایشان
 اخلاق جمیع خلق باضمیمه فقهتین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاح بسی مطلقا و بعد از آن شنو
 شد باخلاقی که براننده اند خاص و عام از مملکت و چون قناعت که از اکتفای مقرر است از اکل خصال حمیده
 است و وایست اکثر اراض فی سیریه اگر قناعت نکنند در حرص طعام افتد و دوی از ارامات و تأمست زیرا که
 معده کان شهوت است متفرع میشود از شهوت ماکول منکوح بغیر مال نیست و بدستور مال جاه پیا اگر در حصول
 مال و جاه پیا پیشه و افات و دیگر مثل کبر و ریاء حسد و حقد و عداوت و غیر هم اند از در درجه سوم نهاد پس فرمود
 باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناتة کما فی وجوه
 خاموشی از اكمال خصال حمیده است و مثل بر فواید کثیره اند از در درجه چهارم نهاد پس فرمود باب چهارم
 در فواید خاموشی ای خاموشی از مال یعنی قولاً و فعلاً و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول الله صلی الله علیه
 و سلم من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل غیر الودا و لیسک و چون ارادت الهی خواست که کلام کند عیسی بن مریم
 علیها السلام در آنجا یک طفل صغیر بود از فرمود ما و او را لبسکوت فقال الله تعالی فتولی فی نذرت الرحمن صوما و
 ضمناً فلن اکلم الیوم یا لیس کلام کرد حضرت عیسی بن مریم بجا یک طفل بود پس در عیسی و قتی که خاموشی شدی از فضل
 کلام دل که طفل است در طریق حق تعالی و پیداست که وقتی زبان گویشود و دل خاموش شود چون بان خاموش شد
 دل گویند و چون مخاطب از و حال خالی نیست جوینست یا ضعیف است جوانی مقام داشته و عشق از اراده است
 و از اوصاف کمال انسانیت باطنی ساخت پس فرمود باب پنجم در عشق جوانی از عشق مر و عشق طاعت
 مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بجا یک معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است من اعظم مات فانت شیدا
 و هر دو عشق صفای آینه دل است و وصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه سیری است ضعیف سیری او این آورد
 و فرمود باب ششم در ضعف و سیری یعنی در بیان احوال مناسیه چیزی و غیر مناسبت سیری چنانچه
 حکایات آن واضح است و چون اصلاح انسان بوجه عظم و قوف بر تاثیر تربیت است بعد از آن بتاثير تربیت آورد
 و فرمود باب هفتم در تاثیر تربیت یعنی در بیان اثر کردن تربیت بر طالع مختلف اند و متفاوت یعنی از تربیت
 میشوند آن پرداخت مکتومی و آنند که با اوقات خوش بود و از جرح شد و بجا خوش بود که با اوقات
 بیان آن در دست وقت خوش بود ای و قتی که کتاب تمام کرد و در تأملیت خوشی حاصل کرد و مصنف با و آنرا
 تصنیف از غایت فکر و کمال میباشد و چون سرانجام پذیرد مخاطب یا زرسند یا اگر در هجرت ای از هجرت بی

آدمی در از می شود زبان او ای طریقه ادب گذشته در کتبی آید و دشنام میدهد و مثل گربه غلبه کرده و در دهان
 حمله میکند بر سگ پس آید و این خبر با مثل عربی برای اثبات علت یقین است و علی بن ابی طالب اسیر او و فرستاد
 فارسی لاحق میشود و چنانچه میفرماید بریت وقت خبر دیت چونان که گریزد دست بگیرد و شمشیر نیز در صورت
 بمعنی حاجت سر و اصل لغت راس است اما در اصطلاح شعر که بسبب تنج معلوم شده معنی اول چیز نیست
 چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده میست سرگشته ز بر سیا بود و به سر آدمی که بالا بود و چنانچه برین تقدیر
 چنین است که شخصی که چاره خلاصی ندارد با چار بست میگردد و قفله شمشیر را چنانچه گفته اند از حیل السیف شمشیر
 علیه الرحمة فرموده میست چو دست از همه جلیتی در گذشت و حلال است بردن شمشیر دست است و البته جابر
 بمعنی قهقاری چیزی آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده میست یا کی بر شمشیر زنای باید و نگهبان است آن
 نکه کرد و دید و برین تقدیر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج برهائی از
 گشته شدن بنیاز لاچار بدست میگردد و نوک شمشیر را وجود را از زخم او میراند اما فی الحقیقت محاوره شعر
 چنین است که لفظ شمشیری مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نره و سر عهده سر تازیانه کن ترکان و بعضی
 گنج و مال که از تیغ بدست من می آید یا شاره تازیانه او را بر دغا گویان بخش کنم پس اینچنین معنی تحقیق
 است یعنی شخصی که ناچار میگردد و و نهان که دست شمشیری آرد که السیف از الجبل را که بر سید که چه میگویی از
 و زانیک محضر گفت اینجا و ند میگوید و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس محضر فتح میم و ضما و جمه
 بمعنی خصلت و قلب کنانی اشع العسری نیک محضرای نیک خصلت که در حق مردم بجهت وادارها
 کلمه نسید که یزد الکاظمین الغیظ ای این تبلیغ است بآنکه که که واضح در سوره آل عمران اول نیست
 و سارعه التنبیالی مغفرة بان چیزی که بسبب آمرزش باشد شمار من برکم از پروردگار شایسته و شایسته
 بعلی که برساند شمار بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات و الارض و زمینها
 صفت عرض بهشتی که در جهت آنکه و صفت طول او در فهم شمشیر نیکو آمدت المستقین آمده شده است چنین
 بهشتی که برای برهمن گاران از شرک الذین یفقیون آنانکه نفقه میکنند فی السوء و الضراء و آسانی و سختی
 مراد همه احوال است و الکاظمین الغیظ فر و خور و گان شتم و العافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان
 و مردم خریدگان یا آنکه سیکه را ایشان تتم کرده باشد و الله کجیب است و خدا و سبب آن دوست را سیکه و گاران
 است که از میسینه ملک ابروی تحت آمد و از سر خون او در گذشت بروی اس بران اسیر رحمت آمد

از سبب آب شفاعت مآب وزیر نیک محض ترستی معنی خیال و خون معنی کشتن از سر خون ای از خیال کشتن او
 و در گذشت ای اورا عفو کرد و آزاد ساخت و در بارگاه دانید وزیر دیگر که ضد او بود و گفت انبای جنس را از انباشت در
 حضرت باو نشانان جز برستی سخن گفتن جمله که ضد او بود و صفت وزیر دیگر ضدای مخالفت آن وزیر نیک محض
 انبای جنس را ای فرزندان جنس را یعنی بام دم و زرد انباشت حضرت نیکای معنی حضور است اگر چه در عرف حال کلمه
 تعظیم تکریم شده جز برستی ای دروغ او ملک او شش نام داد و نامش گفت و او برخلاف آن عرض میداری ای
 اسیر زانوی من بوده عرض ضد اشتن اظهار کردن ملک این سخن روی در هم کشید و گفت مر آن دروغی
 پسندیده ترا از این برستی که تو گفتی از این سخن ای از سخن وزیر دیگر روی در هم کشیدن در شتم آمدن که ترا روی
 در مصلحت بود و ترا بنای بر حجت مصلحت پسندیده ترا آمدن روی معنی توجه ترا روی ای روی مصلحت چنانکه
 ضد سرند ترا بنای تو دوستی افشاند و غم و تنهایی و رسیدگی و نفرت و نیا رسیدگی و نفرت مراد است ای
 توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیری بود که نگذاشت انسان از کشتن لازمست و ترا بنای بر رسیدگی
 از آن مصلحت که فرمودند آن گفته اند دروغ مصلحت اینست باز برستی فتنه انگیز و دلیل است پسندیدگی دروغ فتنه
 با کس از امایش و حیرت و گمراهی و کفر و وسوایی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و وسوایی عذاب انگیزنده چه اگر برستی
 و بی بادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد در وسوایی و عذاب می افتاد برستی هر که شاه آن کند که او گوید و حقیقت
 که برنگو گوید پدید است م و وزیر و صاحبان باو نشانان که او گوید میان او کند و او را جمع بهر که یعنی هر شخصی که
 در حضرت باو شاه و برستی دار چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیفست که بغیر سخن نگو گوید حقیقت حیرت و غم
 کردن حاصل حکایت آنکه باو شاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق
 نگردد و در رضای او جلشانه طلبنده رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحق برین طلب از او یافته لطیفه
 بالفتح نکونی و وزیر نیک و قبل سخن باریک و موزون و در عیند الکمی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق
 باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورت انبساط باشد از آن لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون
 نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان کبیر عمره عربی و بلقع و او فارسی مکان بلند
 را گویند که مار اگر دیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او ان بود پس بدل کرده شد و او اول باسیا و پس
 ایوان شد و او دین بعضی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام بادشاهیست که اکثر تالار و تخت تصرف خود
 آهوده و درت پانصد سال بادشاهی کرده بود و از قدر آن همه مردم میگویند و ازای قدر او بود و خوض سینه او یکایک از دراست

که اول خبر براده اسپ جهان پسر پادشاه و مناک را کشت مقتوی جهان ای برادران کس
 دل اندر جهان آفرین بند و پس به جهان مال و مهاب و دنیا جهان آفرین جقتالی و مکن گیر بربک دنیا
 و پشت به که او چون تو بسیار برورد و کشت و پشت کردن تکلیف کردن چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است
 سیت که خلقی بد و تکلیف دارند و پشت به نباید یکبار خلقی بکشت و پس پشت نه عطف است بر تکلیف ملک دنیا
 تکلیف و پشت مکن ای اعتماد مکن مصراع ثانی علت مکن تکلیف است و ارجع بملک دنیا چون از اسبق معلوم شد
 که تخت نشینی و سلطنت را فی مانع اجل نیست و هر کس را جام اجل نوشیدنی نیست پس فرمود و چون ملک
 رفتن کند جهان پاک به چه بخت مردن چه بر روی خاک به آهنگ ای قصد نیست پادشاه جهان
 چه جهان نورانی نیست نه جسمانی چه بخت مردن بهر حال مردن است خواه بخت باشی خواه بر روی خاک
 و بستن در جهان بیفایده است و مذموم چنانچه برای مذمت و بستی جهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید
 حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بکنکیز پسر اجواب وید بعد از وفات او بکندل اسبکنگین پسر
 اول عربی و ثانی فارسی و تبار فوقانی مقتوحه و سیان و کات و قیل و کسور و نام پدر سلطان محمود که جمله
 وجودش بر ریخته و خاک شده مگر چنانکه که همچنان در چشم خانه میگردیدند و نظر میکردند بر بیان کیفیت روز
 خواب بر ریخته بود ای که از شده بود و نظر میکرد و تفسیر و تفسیر میگردید و نظر میکرد و بعد از
 آورده بنابر آنکه امضای و الروح را در جمعیت بنف و تعبیر کنند سایر حکما از تعبیر این عالم اند حکما که در محضر پادشاه بودند
 تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن و فرزان مکر در وستی که خدمت بجای آورده بود و گفت امروز چشم من بکشت
 که ملکش باو گران است خدمت بجای آورده ای سلام کرد و این قول برای اشعار و شش در و شش است چه او آن که
 قوی خواب با حیا با گوید اعتبار را نشاید پس قول اول و شش است که ملکش باو گران است از پس آن مانع است برکت
 بخشی که زایل نمیشود و از وی بعد موت و لذت اهل تصوف فرموده اند که آخر ما بخرجه من قلوب العجمین حبس را بسته
 چون از اینجا معلوم شد که بستی جهان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذمومه باقی نماند و چون بعد موت
 باقی مانده موجب عذاب آخر وی شد پس باید که دل بخداند و در وقت سلطنت عدالت و فیکی پیش کن که این حسن است
 موجب نجات آخر و نیست لهذا فرموده قطعه بس نامور که زیر زمین دفن گردانده اگر چه پیش بر وی زمین بکشد
 نماند به نامور صاحب نام مثل پادشاه و امیر پیش ای بود و او در جهان شریف بسوی نامور یک نشان نماند ای که
 وجود و یاد گاری بود و جهان مانده است و او آن پسر لاشه را که سپهر دزدی خاک به خاکش میان بخورد و از او آن

در یافت و گفت ای پدر کوه خرومند از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا بوحده و الف و لام نمی آید و قهار
 بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و گشت و گسل
 بارنده و بیار و اینها یعنی کثرت سنت و یای باری برای وحدت است ای یکبار که اوست تخفیف یای مهد
 مکروه و پنداشتن استحقاق حقیر و زبون و پست است با کسر دانائی و شناخت و نظر استبداد با کسر
 بنیاد شدن کاف که نادان بنید برای استغمام انکار است یعنی نادان بلند هر چه بقاست کمتر تمیز
 کلید او عالمیه است که در میان را اثبات دعوی خود و زور و ایراد کنند فقره الشاة تطیقه و اهل حقیه تمیز
 کلیه است شاة کوه سفند نظیفه پاک و جیفه مردار بگرفته پس نظافت کوه سفند از روی حلت است بزرگی
 او با وجود کوه تاهی است از ان سبب است و الا از روی مسیح بقیه فیل از کوه سفند زیاده است و فل
 جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قار و منه لا تمثیل و بیکر است اقل یعنی کوه تاه مرتبه ارض است
 جبال جمع جبل یعنی کوه مضاف الیه اینجا نظر است ای جبال فی الارض طور خیر ابتدا و طور نام کوه است
 به مدین که موسی علیه السلام بر آن میرفت و کلام آتی می شنید و انه لا عظم عند الله قدر او بیشتر از جمله
 عالمیه است قدر او منزه از تمیز و تمیز بقره بالفتح بزرگ و کثرت منزلت فرو آمدن گاه و پیاپی یعنی کوه تاه ترین کوهها
 روی زمین کوه طور است و حال آنکه بزرگ است از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پیاپی
 قطعه آن شنیدی که لاغر و انا به گفت روزی با بلخی فریه تمثیل و بیکر است و انا یعنی عالم حق
 یعنی احمق آیه مشق از بله و یا بلخی برای وحدت است فریه صفت احمق به اسب نازی اگر ضعیف بود
 همچنان از طور بله فریه به طور بله برای جماعت خزان پس اینجا خرد و گی است اگر چه از خرد بزرگ نامید است بزرگ
 خرد از جهت تعداد است پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام
 و درازی و عقل و ارکان دولت امر و وزیر را برنجیدند از روی طعنه شدن آنها قطع تمام سخن نگفته باشند
 عیب هنرش نهفته باشد به بابای غایت نهفته یعنی عیب هنرم و انا زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
 چنانچه امر مخفی تحت لسان به هر شبهه گمان بهر که خالی است به شاید که پلنگ خفته باشد به بشیه بکسر حده
 و تحتانی مجهول و فته شین معرینان و جنگ که خالی بیان گمان بهر است شاید احتمال است پلنگ لفتج
 و لام و خفای فون و زنده شود از ازل فرس ترکستان متحقق شده که بشیه و رنگ را پلنگ گویند و یک رنگ شیر
 او نامیت اول است یعنی بهر هر گمان بهر که بی عقل است شنیدم که بهر ان مدت ملک او بمن صحت و بی

قیامت باطل عمل نماید چنانچه حکایت مذکور نیز جبرس باطنی حسن ظاهری را محمل نگیرد و حکایت لاحق متشبه است برین
شوقانی حکایت طائفه دزدان عرب سیر کوئی نشسته بودند و منفکاران بسته و ریخت بلدان از کمارکشان
و عواید ایشان سلطان مغلوب عرب بالضم و مفتحتین مردم ساز و دایم و هم نهاد که در شهر باشند منفذ نفوذی قاونال حمیه
جای بروانی ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافله زن و منی ترکیب کاربان و کارهاست لفظ و در بعد مکتبه
مخوف و دست چنانچه و بدبناست ایشانست بلدان بضم و سکون جمع بلد کلمان جمع محل مکان یا کلسه و فتح هجره بعد لغت
نکیر است یعنی بر سر گذاریدن مرعوب هم مفعول شوق از عرب بالضم و لغتین ترسیدن ترسانیدن یعنی رعیت
شتر را از دزدان در مشت خوف و ترس و فرج بودند بحکم آنکه ملاذین از قافله کوئی بدست آورده بودند طبعی ماوا
شود و ساخته شد شکر سلطان مغلوبست ملاذ بالفتح پناه گاه منبع جای استوار قلعه بالضم و تشدید لام بالای
مرسیره و کوهان شتر و مرکه طبعی پناه گاه ماوای جای برشتن دبران مالک آنطرف در وضع حضرت ایشان
مشورت کرد و دزد دبران جمع مدبر بر قاعده اهل فرس و مدبر بهم فاعل مشورت از تدبیر یعنی بایاران تدبیر کار اندیشیدن
حماک جمع ملکست یعنی مقام بادشاه آنطرف نای طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده حضرت بفتح میخما
و تشدید رای ضرر و آغاز مشورت بفتح میسر سکون شین معجه کسیر واد و فتح راه حمله حملای کاری اندیشیدن
که اگر این طائفه هم برین شوق مداومت نماید مقاومت بالیشان ممکن گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه
دزدان شوق بفتح یکم و سکون دوم سخن برسیاق را ندن و ترتیب کردن و بظلام آوردن چیزی مروت
بالضم و فتح و اویشگی مقاومت بروزن مرغبت براری کردن منتع میخما سخت و دشوار هم فاعل از تنوع میخما
ایستادن و قوی و دشوار شدن مشغولی در شتی که اکنون گرفت دست پای به سیر و می براید زجای
بمثل مقدمه سابق است که اکنون از صفت و ثروت و یای و شتی موصوفه است بایای نیم و ثروت و بنیاد و دیوار
غیر و کسیر سکون و سخانی و ضم رای محله قوت و توانائی و احقاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت
که اهل فرس مضاعف را کسیر و آخر خوانند و همچنین است کلمه که آخر االف باشد بایای چنانچه پای هم دو کرسی تخت
بای هم و برای وحدت است ای به سیر و می یعنی بقوت کیر و بر آید جاز از جاذبه و رون آید و کشیده شود و و ک
همچنان روزگاری ملی و بگرد و شل از رخ نگر سلی و همچنان ای چنانچه جا گرفته است استاده است یاد روزگار
برای تعظیم است ای مدت عظیم کسیر یعنی بگذارد از پلین و و مختصر باید نیست یعنی فرو گذشتن ترک و اوان
فرو انداختن و یای آخر رای خطا بست گردون بفتح کاف فارسی العجله بگذاردانی شرف العربی و عجله کسیر و اوان

و بر آوردن درخت از پنج بدولاب و دران ولایت طریقی بود و باشد معلوم نیست اما طریقی مجلس خجالی میشود که
 در خاک از خاک خجالی کرده رس حکم دران به بنزد و طرف دیگر آن رس بدولاب به بنزد و بدولاب اکثر
 مردم و گاویز و بکر و مانند آن زود درخت از پنج بر آید و الله اعلم بحقیقه الخالی و اگر لفظ بکر و دون متعلق بی
 کرده شود و گردون اینی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای خجالی
 او را بلند شدن بدی از پنج بکرگی بیای خطابای نخواری گسخت و پاره کرده و سر چشمه شاید از فن بمیل
 چو پشته نشاید گذشتن به میل به شیل و دیگرست پشته پشته که همیشه از وی آب تراود و میل بکسر قدر از نظر از
 زمین و قلم و تخمه خاک و میل و سدره و میل همین صراج و کل ثلث قرنگ و نیام او معنی نیست چشمه
 بمیل چو بیاسنگ که موافق دهن چشمه بودند بسیار چو پشته از یعنی چون آب از وی اندک که چکید
 بسیار شد و دریائی گردیده میل که شستن از آن معنی شاید چنانچه میفرماید و دیدیم که لب آب ز چشمه خرو
 چون پیشتر آمده تر و بار برده سخن برین مقرر شد که یکی از پنج بستان بر گاه استند و فرصت گاه
 میباشند تا وقتیکه بر سر قومی لایحه بودند و بقیه خالی مانده سخن ای گفتگو بدان مقرر هم هم فعل شوق
 از نظر یعنی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد بحسب محکم جست و جو کردن و خبر رسیدن ایشان
 و دران فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آن و بهره ویر و از کار و فاعل بر گاه استند بدان فاعل
 بودند و دران تا وقتی غایت فرصت نگذشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و بیای قومی ای که
 است بقیه بالضم زمین که حمد و در زمین باشد از زمین و یکتری چند از دران واقعه دیده و جنگ از و و
 فرستادند تا تعب جبل بنیان شدند و شبگاه که دران باز آمدند سفر کرده و غارت آورده و سلاح بکشد
 و درخت غنیمت بنهاند و چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین ماند و آیند و غنیمت واقعه
 و حال و کار و سختی جنگ حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند بدان شعب بالکسر
 و برای و کوچه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تا راجع سلاح بالکسر و آلت حرب یا آلت
 برنده باشد مانند شمشیر و بر آن زینت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهاند ای از همین
 اندرون نهادند و شمشیر و شمشیر که بر سر ایشان تاخت آورده و خواب بود و چند آلتی از شب بگذشت پاس یک
 بخش از چهار بخش شب شمع قرص خورشید در سیاهی شده و یوس اندر دمان مای شده و این و شمشیر است
 برای در خواب رفتن نفوس و دران در خواب کم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید و سیاهی و رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم مروان و لاور از گدازه بستند و دست یکان یکان برکت بستند باید بدانیم
 بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک به گمان از بکشتن اشارت کرد و گدازان یکان یکان گدازه ای جلایه یکان که شعبیل
 باشد یکان یکان ای هر واحد یک یک کتف بالکسر قبل بالفتح یک و گدازه دهم شانه و شانه گدازه دوست برکت تنی
 دوست برکت پشت بستن و گدازان حجت همگی است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید و اتفاقاً در بیان
 جوانی بود که میوه عفتوان شبابش نرسیده و سبزه گلستان عذارش نود میدید و یکی از وزرای پایی تخت
 ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و اتفاقاً با هم گدازان گرفتار کرد و در پیج رازی واقع شدن
 و از پیجی معنی مفروضه است و اهل فرس بالغ استعمال کرده معنی ناگاه خوانند جوانی نیای وحدت که میوه عفتوان
 الخ صفت جوانی عفتوان ضمیم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و گدازه قبل عفتوان گلشن
 اوله شباب بفتح جوانی میوه عفتوان شباب عفتوان عذار بالکسر خساره و گلستان عذار و سبزه خطر پیشین
 شبابش راجع بچوان و میدن رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد دست ای سبزه باغ خساره و گدازه
 ای ریش آغاز بود و شفاعت در خواه کردن کسی را روی شفاعت اضافت لامیه است ای روی
 برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دوشوار است که وقت عرض کردن طلبی اول سلام کنند
 بعد عرض مطلب نمایند و در زمان سابق مطلقه سلام بچنین بود که سجده میکرد و بگفت هنوز این سپهر را باغ
 زندگانی بر خورده است و از زیان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی است که بخشیدن بخوان
 بر بنده نیست نه تمتع مخفی نه اندک سپهر گفتن و با وجود آنکه اول اول بچوان بقیه نمود و بنا بر صغیر است و برای ترجم
 بر حال او زندگانی بر خورده یعنی خطا از امید و نعمت با بر گرفتار خود ظفر یا فتن زیان حاصل
 و بهترین هر چیز زیان شباب اول جوانی تمتع بر خورده ای یا فتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشمی
 و بکشتن اخلاق جمع خلق با لضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او
 راجع بچوان منت بالکسر نمونی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی در هم کشید و موافق برای بلند شدن
 و گفت هر دویر تو نیکان نگیر و هر که بنیادش برست به تربیت نا اهل را چون گردگان برکت است و روی زمین
 کشیدای و عفتب آمد بلند صفت رازی و شین راجع بملک پر توه ز روشنائی هر چیز و قبل عکس و اینجا بعضی
 از است نگیر و ای قبول کنند و فاعل نگیر و هر که بنیادش برست تربیت پرورش اینجا مراد با اخلاق حمیده
 است اهل بالفتح سزاوار شدن نا اهل مانند او اگر گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوهر که بندش است

گنبد باضم کاف فارسی و فخر نون و فتح موحده نوعی از عمارت و غنچه و نوعی از آیین بندی که بطریق بلند
 بسازند و معنی کسبتن و خیر کردن و بیایه و بی بختی اول ملحوظ است یعنی چنانچه جوهر گنبد قرار گیرد تربیت زبان آید
 چنانکه گنبد پس تربیت نایل بیست نسل و اینان منقطع کردن اولی ترست و پنج تبار ایشان بر آوردن ترست
 آتش نشانیدن و افکار گذشتن و دفعی کشتن و پیچیدن گاه آتش کار و منان نیست نسل بقیمت و پیچیده میگردد
 گیرند و اول و اول و انجام و معنی اصل است ای اصل و اینان ای در زمان قطع اسم مفعول از انقطاع یعنی بریدن
 تبار و اول و ثانی و منقطع و در میان و خوشاوند که آتش علت منقطع کردن و پنج بر آوردن نشانیدن ای سر کردن
 افکار کشتن سوزان و افروخته فنی نام مالیت که نظر بکشد فاما چون نظر آواز مر و افق دید و اول بطرت
 نگنبد آتش ای بر آوردن و تربیت کردن کار خردندان نیست چنانکه بارش مثل آتش گردد و پیچیده فنی رفته
 رفته فنی گردد و پیچیدن این پیش از آبی خویش بر نگردد و قطعه ابر از آب زندگی بار و در هر گز آتش بیدار بخوری
 با فرو بیاورد و گاه بر سر گرفته بویا بشکد بخوری و بیدار بیاورد آتش نام درستی که باز دارد و آن منتهه نوع است و پیچیده
 ازان و ظلمات است و یکی ازان که بیدار نیست یعنی ابر از آب حیاتی بخشین بار و از درخت بیدار میوه هر گز بخوری
 همچنین این پیچیده تربیت و عمر ضلالت مکن زیرا که گرفته بویا بالغ فی بالفتح نامی یعنی کلمات نیشکدنی های دیگر
 نیز آمده فی بویا فی که از وی بویا سازند و نیز چون این سخن بشین رطوبت عا و کر با بیدار و بر جستن ای ملک فرس کردن
 و گفت آنچه خداوند دام ملک فرمود عین صواب است و مسئله بی جواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه و الکراهیه و الکراه
 و دشوار و دشمن طوع و طاهر و کر تا و باطن آنچه ای کلام مذکور دام ملکه مجله و عامیه است برای خداوند
 عین معنی اول بیدار است اما بی معنی بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی ملحوظ است صواب است و مسئله
 عین معنی برگزیده شد مقدم صواب است مسئله اسم مکان فرمان است و مصدر یعنی معنی سوال و مسئله
 بهتر و تحرک و ماقبل و ساکن اول اول عین کردن بر عین برای محاورت ساکن پس حذف کردن عین ای
 اجتماع و ساکن پس حرکت و ماقبل و او در مسئله چنانچه در انوار و ملح است و لیکن حقیقت نیست که اگر در ملک
 صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتاری و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و منزه از دوستی ثابت
 و منزه از آنست که اگر از شرط طبیعت ایشان الزم جزا شرط آمده میرد است که در ملک صحبت صالحان تربیت
 و خوی خردمندان گیرد که منزه و مفضل است و سیرت یعنی و عناد آن گروه و مناد او مکن گشته میرد و امر کسبت از میرد
 بضم هم و کسب هم و یار فارسی و پیچیده فنی خوانند اول صحت است آتش بیدار است ضرورت چنانچه ملوکی و بیایه از پیچیده

بهیت آتی غیبی بکشتا بگلی از روضه جاوید بنما بهی چشم بی چشم از ار که مقید یعنی قیامت
 که در صحبت الخ بیان امید است که هنوز طفل است الخ علت خوی خردمندان که طفل بلکه خردانه خردی
 یا نوزاده از مردم حیوان جمع و مفرد آید بی بالفصحی که در بزرگ شدن و از حق برستن و گردن نشی و زوفا
 گفتن عناد بالکسر تیره کردن آن گروه ای گروه در داند نهاد با کسر خلقت و شربت و راجع بچو آن سخن
 اسم فاعل از تنگن معنی جای گرفتن تنگن گشته ای که نیده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا و فیه
 علی فطرة الاسلام فالیوه و انه یولد فیه فیه و یحسب ان ینا حدیث دلیل وزیر است بر نیک شدن آنچنان در صحبت
 صالحان حدیث قول فاعل آنحضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکور است و معنی حدیث چنانست که حدیث
 هیچ فرزندی نگذرد که بعالم وجودی آید بر فطرت اسلام پس او را برادر یا یهودی میگویند یا نصرانی یا مجوسی یا عیسوی قوم
 موسوی و نصرانی قوم عیسوی و مجوسی پرستگان او و اقسام است و آنست که تحقیق فطرت که حضرت شیخ عبدالحق
 در لوی قادری علیه الرحمة و الاخران که در شرح مشکوٰۃ شریف آمده و چنانست که فطرت و لفظ الف یعنی شریعت
 و فطرت کردن و آفریدن آید و معنی فطرت نیز خلقت و ولود است که آئینه میشود بران حالتی و طبیعتی است که ساخته
 کننده و آماده کننده است او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار و این امام و تمیز میان حق و باطل
 بایض صفت عقل و ترکیب آن در عوالم ذات وی که گن کرده بدان بر هدایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فراید
 عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و بر دین اسلام بودن بر آورد و اشارت کرد بان عوارض لقب خود
 فالیوه و یهودانه او نصرانه و یحسب ان ینا حدیث دلیل وزیر است بر نیک شدن آنچنان در صحبت
 متابعت و تقلید می مایش از او عدم او و تعالی نظر که بدان در باب حق را و تمیز میان حق و باطل با تخریر و تهرار او
 دین حق میبازند و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکنند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و الف
 بجهت و موهم و مات و نهاک و لذت و شهوات جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز و حکم تهریر و تهریر است
 که باعث است بر تقلید اتباع ایشان فافهم و تحقیق دیگر و آساند که است فاعل قطع هم بر نوع مایلان نیست
 خاندان بوش گم شدند سنگ صواب گفت روزی چند بی میان گرفت و مرده شد با این و نیست است بکه
 صحبت بدید میکند و محبت نیک نیک حضرت نوح بن ابی طالب و نوح بن اسماعیل بن قینان بن
 انوش بن شیت بن آدم علیه السلام بدن شریف می کنند گویان بدایت جسم و نفس و قیق السامعین علیهم السلام
 طویل اقامت محاسن کشیده و شسته شدت غضب موهب و اب بزرگوارش و بیت المقدس و نوح

شیخ علیه الرحمۃ شعر عشق از طرف فلک بران شایه اوده است رباعی غزیت بد زنا و لشارت عندی بدین
 انبیا ان انباک زیب و اذاکان الطباع طبع سوره قلیس بتابع ادب الادیب به غزیت صیغه واحد
 ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام دادن و پروراندن و دفع و تشدید شیر که لبن نیز خوانند و لشارت صیغه
 واحد که مخاطب ماضی معلوم مشتق از لشار یعنی آفریدن و نوید داشتن انبا صیغه واحد و کر غائب فعل
 ماضی معلوم مشتق از انبا بکسر طبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب فحول طبع و رجاء
 استعمال نماید که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو آنرا شعور
 بالضم بدی صفت طبع ثانی است از مضاف الیه و حذف تنوین طبع ثانی که بزکان است برای ضرورت شعر
 است و معنی آنست که غذا اوده عندی تو بشیر ما و نشو نمایا فتی نزد من پس که خبر داد که بد تو اگر است و تنبیه
 باشد طبیعت بد پس نیست که نفع و در طبیعت آداب ادب آموز و جمعیت ضمیر و بنا برای کثرت غذاست و فو
 پرورش ای ترا غذا سپیدم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته
 غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وصفت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ بیجا اغیار
 نمیکرد و همه کس از خود میپرانند یا پایش بر دندل نشو میگرفت و پیش وی میبود و فایده اینجای عندی تحریف
 فقط صیغه عاقبت گرگ زاده اگرگ شود و اگر چه با آدمی بزرگ شود و در ترجمه عربی است سالی و درین که باند
 طائفه او باش محلت با و یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر با و پیشتر نشست قیمت
 بقیاس برداشت و در غار و دران بجای پذیرشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گزیدن وقت
 و گفت برین ای بر زمانه و تعریف وزیر و خدمت ملک او باش بالفتح جمع بوش بضم اول و این لطیف
 قلب کافی جمع او او باش کردند و آن در اصل لغت یعنی مردم بیباک و بلند کردند و در بحر العلوم آورده که
 او باش بالفتح مردم فرمایند و ناکس مردم از هر جنس آمیخته و در سه تعالی مرد و دیوانه و قلندر و گشت و پیر و
 گویند و او غاش مثله جمله منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و بیان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن
 و هم پشت شدن لغت یعنی آسایش و عطا و انجام از دولت است مغاره بالفتح ناری که در کوه باشد
 و انجام از مکانیست که دران بقوله مذکور می نشیند عاصی گشتارونی فرمان دست تحیر گزیدن است
 حیران شده افسوس میکرد و مقرر است که وقت افسوس دست بدندان میگذرد قطعه شمشیر نیک است چون کند
 کس و ناکس تربیت شود ای حکیم کس به باران که در اطاعت طبعش خلایق نیست و دماغ لاله وید و در غار خوش

شمس که از آتش خورشید بران و نولادی آتش بر آبی که از وی میخ و قفل و غیره چیزها سهل بسیارند مقرر است که شمشیر
از آتش خوب که فولاد و جوهر و ارباب باشد بسیارند پس مصرع اول تمثیل مقدم مصرع ثانی است که کس بفتح کان و
اهل ناکس مر و هم نایل حکیم و نادوست کار به ستوار حاکم و خداوند در اصطلاح محققان آنست که بطریق تمثیل
اشیاء و موجوده را چنانچه بسیار است بقدر طاق بشری دانسته شد و عمل به مقتضای علم نمودن و بهشتی ثانی تمثیل
بریت اول که در لطافت طبعش الی آخر انصراف صفت باران لطافت که باطبع دارد و لطافت ای صفاتی
و پاکیزگی با هر چه پیوندا و هم پاکیزه کند خلایف بالکسر مخالفت خلایف نیست یعنی لطافت طبیعت او و هر چه از
و اما نکته حکیم است و از خصصیت است که در ارضی اختلافی در طبع آن ناشی میشود و نه آنکه یکس در لطافت آن
خلایف مکرده چه معنی مناسبی به طلب دارد و بکنای از الحاشیه و روید فعل لازمی فاعلش لامه شوره بوده است
شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر و توفیق و طاعت
که یکی قابل گردد و دیگری ناقص خطه زمین شود سبیل برینار و در و تحمل ضائع گردان و به نگوئی باید
کردن چنانست که بدکردن بجای نیکو دان و شوره باضم زمین نیکین که او را کمر گویند زمین شوره
باخلاف بیانیه سبیل باضم گویا نیست خوش بود که بلف نسبت کنندش و گویند خوشش است و این شکی نیست
هندش چهره او است که ازانی اماره ای است که ایل امید نبردان سبیل که بدکردن را بیان چنانست که بدکردن
بجای نیکو دان ای سخن نیکو دان حکایت بر تنگ زاده را بر در سرای آتش دیدم که عقل و گیات و فهم
فرست زاده الوصف است هم از عهده خردی آمار بر رگی و بنا صبیحه او پیدا بود و لمعان آنرا روزی در بین
مبین گشته بر تنگ و بر تنگ کلاهها با بفتح پیشتر و شکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و بهر زاده
برای وحدت و غلبه نصبتین نام ملک بکنای از شرح العربی عقل با بفتح خرد و دانش و تمیز میان نیک و بد
و خیر و شر و گفته اند قوتی است نفس که بدان تمیز آید کند و اغراض و مصالح بداند گیات بالکسر نیک
و زیورک شدن فهم با بفتح و نصبتین و در یافتن فرست بالکسر و نام او شناخت زاده الوصف یعنی زیاده
از حد و وصف و بیان آثار جمیع از بفتح نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه السلام
سوی پیشانی و فعل آن و ایجاد و پیشانی است لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین بیا و بهر
پیشانی بیدار و اول و کثرانی یعنی ظاهر و آشکار است بالای سرش زانو شندی و می توانست
بلندی و دیای بدو شندی و عهده است یعنی صاحبش بودن ستاره بلندی آذ و نانی او عالمی شدن

اوستی نمودنی الجمله قبول نظر سلطان اندک جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند تو نگری بل
است نه بال بزرگی عقل است نه بسال که جمال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان اندکست جمال صورت حسین
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول الخیر عنده انسان الوجه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح است تو فکر
میکست از لفظ توان بضم تاء یعنی قارت و یا تو انگری مصداق است ای الفنا بدست یعنی هر که ادلی غنی باشد هر چه
که مال نداشته باشد او را تو نگریا نگریفت و مال دار که دل او غنی نباشد تو نگریا نگریفت بزرگی عقل الخ یعنی بزرگی عالمگی
بفعل است هر چند که خردسال باشد و کس که سال عمر او بیادگشته عقل ندارد و فی الحقیقت خردست نه بزرگی حضرت
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرده ام نیت جوان را نام سپرد که تو حق پرست نه از ایام سپرد و نیز از بعضی حکما
مرویت که هر شی که چون بپا شد قدر او بیشتر و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود و مگر حق که هر چند اندک باشد
در قدرش هیچ افزونی نشود و فرموده که تو بگریه بودی و زوال خیر دیگر بود و حاصل قول خردمند است این بیت بعضی
نسخه نیارده است ابنا می جنس بنصبش حسد بر دین و خجالتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند و در مصراع
چه کند چو مهربان باشد دوست به انبار جنس ای سپهر که امیران و ارکان دولت باشند بنصب بفتح یکم و کسر سوم مرتبه
و اصل و مقدم و مناصب جمع بنصب حسد زوال نعمت و دیگری خویشتن خیانت یکسر یکسی و فعل کردن و مارستی
کردن متهم اسم مفعول مشتق از اتهام و تشدید تا اتمت نهادن و تهمت بضم تاء و فاعل هاشم و سکه گشت گمان بدین
و گمان بدستی بیفایده برای آنکه پادشاه گفته آنها قبول نکرد و او را کشت چنانچه مصراع بران شاه دست و خمار تیراه
راجع به سر تنگ زاده ملک پسید که موجب خصمی اینان در حق تو خصیت گفت و رسایه دولت خداوندی دام ملک
هنگامه از ارضی کردم مگر حسود که او را ضعیف نیست و الا بر زوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی باوصم بالفحش و تمکن
خصم بیا و دشمن کردن اینان ای انبار جنس دام ملک جمله و عاصیه است حسود حسد کنند که او آه صفت حسود و اقبال
دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بعرج اقبال خداوندیست پس بفعل از روی اقبال دولت خداوندی با و خطه
تو اتم آنکه نیازم اندرون کسی چه حسود را چنانکه تو خود بنی در دست به بهر تیرایی ای حسود و کین خجست به که از شققت او
خبر نگرفت و ان است به این قطعه نظم جواب سر تنگ زاده است تو اتم ای میتو اتم آن کار کرد که نیازم ای زرده
نگنم اندرون کسی ای دل کسی را لا احوال و در اینجا بعضی برای است ای برای حسود و در عدم اندرون چنانکه راکه
او از حسد خود در بنج و از و گیسست کاف علت مردن حسودستان ای حسد یای برخی موصوفه است که از شققت
الخ صفت آن ای آن بنج حسد قطعه شعر بخوبان بار زو خواهند بمقبلا از زوال نعمت و جاه و گزیده بدین پرور

شیر چشم چشمه آفتاب چو گدا و به نور چشم شین مجرب و دوا قبول طهر بالی و غوغا خوش نشوم و شور بخت ای بد بخت
 مهر شانی بیست و نهم اول مفعول است بیت ثانی تمثیل اول است روزی معنی یوم و آفتاب شیر لفتح با سوم فارسی که دوست
 جانو نیست بر نذر که بر نذر و بر نذر بنید و در شب بیرون آید از راهی شیر چشم لفتح اضافت ای چشم شیر چنانچه
 بیت ثانی بدین شاهد است و چشم شیر فاعل بنید و مفعول آن محذوف است ای نور آفتاب یعنی چشم شیر در یوم نور
 آفتاب از بدین روز اول نور او خواهد پس چشم آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در روز
 او بنید و روز اول او خواهد و از آفتاب را علامات اضافت است راست خواهی هر چشم چنان که کوثر بنیر آفتاب سیاه
 راست خواهی ای سخن راست پس سخن نیست که هر چشم چنان که شیر است کوثر بنیر است زیرا که در وی خندان لغوی
 بخلل نماید بنیر شود و آفتاب سیاه نیز که در وی لغوی کثیر و فیض کثیر بعالم کبر عالم دیگر و حاصل حکایت است که با شاه
 باید که بر مردم عجیب و نر کسان و بد گفتن ایشان بظن نشود و تعجب نظر خود کار فرماید حکایت باو شاهای
 با غلامی عجمی که شتی نشسته بود و غلام دیگر بار در میانید بود و محنت نیاز موزده که بره وزاری در نهاد و لرزه بر
 اندامش افتاد و چون ملاطفت کردند آرام گرفت یا فارسی باو شاهای و غلامی برای وحدت نیامی عجمی است
 برای نسبت است عجم بختین و در عرب و در اصل عجم ملک ایران است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة و مقاسیه که سکنه زو
 و نر و از ارباب عقد کاح خود آورده فرموده است: ملک عجم بستی کاین اوست و دیگر را یعنی پیش ازین محنت شتی ای
 زار که شتی و شیب و فرزند شدن وی در نهاد وی آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف خوف شدن طاعت
 با کسے کوئی کردن فاعل گرفت غلام است ملک را عیش از تو منقص شد و چاره نمیدانست حکیم در آن شتی بود گفت
 اگر فرماید بی من ویرا خاموش کنم گفت غایت لطفت و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وی از لرزه وزاری
 غلام منقص است مفعول از تو منقص یعنی تیر و گردانیدن عیش را همه چاره برای تنگی است سه هیچ چاره و فاعل
 نمیدانست باو شاه است پس فرمود تا غلام را بدر یا انداخت باری چند غوطه بخورد و مویش بکشد و بکشتی
 کشید بدیدر دوست در سکان کشتی در او بخت چون بکشتی برآمد بگوشه نشست و تیر گرفت کلمه یابی غایت
 فرمان حکیم است را غلام را علامت مفعول است که مفعول است فعل انداختن را باری برای تنگی کلام
 چنانچه محاوره فارسیان است غوطه بتا قرشت سفر و بر دین باب کذافی المودید و در تنگی است غوام بطا و طبع
 گویند و بر شرح عربی بطا و طبع و لفتح اول صحیح نموده و اتمی چنانست و در منتخب اللغات آورده که غوطه
 با لفتح و در شرح عربی و در آمدن خبر و خبر و گذران زمین غوطه با لضم جمع مکان بالضم و تشدید ثانی

و بنا که کشتی و پنج ساکن است و در تمام هر دو منی راست می آید کذا فی الحاشیه و ظاهر از چنان بیاید که معنی و بنابر درستگی این
 چه دقیقتر موی او گرفته در ساکن کشتی با و قریب خواهند شد و بناله به و بناله بکاره کشتی و در طرفت و باشند و ساکن کشتی
 و محل کار و بار و زمان سوا کشتی در وسط میباشد و معلوم است که غلام را از آنجا بدارند و غلام موی او گرفته باشند و در وقت
 ستفاتی و از وخت است ای و از وخت بهر دوست در ساکنان کشتی ملک بخندید و گفت اندین چو کت بود کت بود کت
 غرق شدن پیشیده بود و لا بر م قدر استی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی و اندر که مصیبت گرفتار آید اندرین است
 و انداختن و بریا و فاعل گفت ثانی حکیم است و این بعلم جمله مصیبتی که صفت کسی است یا مصیبتی برای تنگ است
 قطعه ای سیر تران چون خوش نماید به عشوق است آنکه نیز دیگر توست است و دوران کشتی را و فرخ بود و در
 از و خیران پرس که اعراف بهشت است و این قطعه مثل کجایه سابقه که قدر عافیت است سیر ساری مجهول معروف
 یا نون چون برای نسبت مثل سیرین و زین خوش نماید ای و در قدر وانی معشوق است نه مقدم که نیز دیگر توست
 است ابتدا و فرخ و با الفهم سفید و سیاه چشمان جمع اهور و حور و حور و فارسی مفرد و تعال یافته کذا و در با الف نون جمع و فرخ
 اعراف بالفه نوعیست از و ختمای و پشتهای ریگ بلند و بالهای اسپان و قیام و خروسان و در نصرت میان
 و و فرخ و نیز گویند که سولیت میان بهشت و و فرخ و تحقیق آنست که اعراف عالی سولیت حجاب شده بسیار
 و و فرخ و بهشت تشبیه و اوده شده آن عالی را با بالهای اسپان یا با جای خروسان چه اعراف و اصل جمع عرفت
 و عرفت بال اسپ و قیام و فرخ و گویند چنانچه بضایای گویند و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف انگار بای آن بود
 باشد که حجاب بهشت و و فرخ است و در منزل مقرر که بهی بدیش و آندما باشند چنانچه مشهور است کذا فی الرشیدی
 و و خیران مصیبت دیده اند کذا اعراف ایشانرا بهشت است و قدر آن میدانند خلقات و در آن گاهی مصیبت
 ندیده اند کذا اعراف او شانرا مانند و فرخ است و فرقت میان آنکه یا ریش و بر و با آنکه و چشم انتظارش در و
 یعنی میان کسی که یار و بر و در و همیشه در وصال او محض و طاست و میان کسی که منتظر وصال او است فرق بسیار است
 این منتظر که مصیبت انتظار دیده و دقیقتر یار و بر است و بسیار قدر دیدار و وصول دولت عظمی و اندر و وصل چون گاهی
 مصیبت انتظار دیده و اوقار پذیران نمیشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که در و در و خطای فی اختیار یافته
 حکایت شاهزاده هرگز گفته اند که از ویران پدید چو خطا دید که بنده فرمود گفت خطای معلوم کن و دیگر و دیگر که در و
 من در این کجاست بهر عمر من اعتماد کلی ندارد ترسیدم که با و از بیم گزند خویش آنکس با آن که گندیس قول حکمران را که
 که گفته اند بهر فرخ و نام بهر فرخ و آن که منتظر شد در ملک خود و وازده سال چون بعد پدید ملک سلطان شاهی بود و

جس کردار کان او و غیره پس سینه شهنشاده هر بنگ اضافت چه هر فردی را نشانزد و دست و در شش عربی شهنشاده
 بنیاد و ده و الحی که نباشد زیر پا شهنشاده رهنشاده و قتی گویند که با و شاه و صاحب طاعت نباشد چون با و شاه شد
 شهنشاده گفت از محاوره بعید است یا می خطابی برای تنگیست همانست صدر میری است ایشان ای وزیران و کس
 و پیمان و بر عهد من الخ ای هر چند ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشنایدی نخواهم کرد و اگر نظایر اعتماد کنند
 و باطن خالص باشند پس ترسیدم الخ اعتماد نمیکردن بر چیزی کرد بجان فارسی مفتوح آفت و آسیب کارست
 عمل کردن قطعه آران کس تو ترسید بر سر ای حکیم و دیگر یا چو او صد بر آتی بچنگ و ازان بار برای را می زند و که
 ترسید بر سر را بگو ببنگ و نه نیکی که چون که به عاجز شود و بر آرد بچنگال چشم بنگ و بیان قول حکاست کرد
 ترسید بیان ازان صد صفت چو او بر آتی بچنگ ای با و بر سر آتی و بتوانی مقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو
 است را می شبان زندانی شش زند که ترسید علت برای زدن عاقل شود از اگر سخن در اندامی بر کند و چنگال بفتح
 بهم فارسی و صفای لون و کاف فارسی و الف خیمه مردم و جانوران که آنرا جنگل نیز گویند بدانکه هر کار که هر فرد
 نه از جهنم و بزدلی بود بل از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که با و شاهی برای غذا از
 و از خلافت خویر و ن شده و امر نکرد و نگهبانی کنند لشکر را و بر شرب گفتند که محافظت بالشک و قتی است که در زمین
 و آید با و شاه فرمود در الوقت واجب در زمین شود احتیاطا و احتیاطا و است حاصل حکایت است که با و شاه با
 باید که از مردم خود و خوفناک و هر اسبان باشد و با و که از خوف خود قصد ملاک با و شاه کنند حکایت یکی از ملوک
 عرب را بنحیر بود و در حالت سیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سوار می از در آمد و گفت بشارت با و که فلان
 قلعه را بدولت خداوندی کشا ویم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت از طرف جنگی مطیع گشتند ملک نفسی هم از دل
 پرورد بر آورد و گفت این مژده عزت و شرف است یعنی و از نشان ملک در حالت سیری طرف بنحیر است منقطع
 اسم مفعول مشتق از الف قطع یعنی بریده شدن اسید منقطع کرده از سبب غایت استیلا می مرض یادی سوار است
 برای تنگی نیست بشارت یعنی مژده که بفتح اول مشهور است و فصح و کسر نیز آمده و بفتح یعنی شاد شدن است
 کذا فی الحاشیه که فلان قلعه الخ بیان بشارت است قلعه را بفتح ابر یا ره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصا
 مشهور است سخن اسم مفعول از تنگی یعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت یعنی فرمان بردن نفس سر و کنایت
 از آنکه هر مژده و فصح میم و سکون زای فارسی و فتح و ال جمله خبر خوش یعنی و از نشان ملک انفسیر دشمنان است
 و و از نشان را روشن خواندن از برای هر گ خواستن ایشان است مورت از جهت رسیدن و در اندرون او

درین امید بسپرد و درین عمر غریبه که آنچه در دست از دم فرا گیرد امید بپسنداید و چو فایده آن به امید نیست که هر
 که شسته باز آید به بسپرد ای آخر شسته در از انانی غریب کیست تا در صفت عمر که آنچه از میان درین امید است
 از دم فرا گیرد یعنی از دم بیایدی حاصل شود و آیدای حاصل شدن امید زیرا که امید نیست الخ کان که امید نیست
 بیان این که ماقبل کان محذوفست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس صلت بگفت دست اجل ای و هم
 وواع سر بکنید به ای گفته دست ساعد و بازو به همه قول یکدگر بکنید به وواع بالفتح و قولی که با هم میست
 پدر و و کرون ستمند نگین و اندوهناک و دست کام آنگه بر او و ستان باشد و دشمن کام عکس آن و در سوار و سخت
 مستمند و دشمن کام هر دو صفت نیست گذر بکنید ای بیاید و حالت من مشاهده کنید و بشنید که در و گرام
 الخ من بگردم ای من خد نکردم خد ترسیدن از خدا و به هر بدین از بدیها حاصل حکایت است که با دشوار آید که
 در حالت پیری بهوش نگه گیری کند که در دنیا نفع ندهد و در حقیقی مانده و سازد و حکایت کی از بزرگ و حکایت
 کند که دست تپاول بال رعیت و از کرده بود و جو را ویت آغاز نماید و تا بحدی که خلق از ملک طمطمش بجان آید و
 از اگرست جویش راه غرت گرفتن چون رعیت کم شد ارتفاع و ولایت نقصان پذیرفت و خزینه می ماند و
 و شمنان از هر طرف زور آوردند یکی از بزرگ و حکایت است ای حکایت کی از بزرگ و حکایت
 کند که دست تپاول الخ بیان حکایت دست تپاول دست و ازای کردن و کفایت از تعدی اویت شش
 طبیعت تا از و سر کربت بالضم اندوه غرت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط شمنان
 از هر طرف آه جزا در ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای بر آمدن و غلبه و اذ که از اربع بر و از رد و قیل حاصل و رعیت
 ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه و در کتب لغت یافته شده اما احتمال غالب است که فارسیان خزانه را مال کرده
 خزینه گفته باشند لفظ من که مال کرده این میگویند که کافی احاطه و خزانه بالکسر خانه که در مال نگه دارند
 و در اصل است خزانه بالکسر خزینه که کافی الکشف قطعه هر که فریاد رسته روز مصیبت خواهد بود گو و ایام سلامت
 بجوانمردی گوش به بنده حلقه گوش از نوازی برود و لطف کن لطف که بیگانه شود و حلقه گوش به لفظ
 فریاد و رسن مضائقست بر روز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریاد رس باشد پس بگوید
 که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمعیت جوانمردی به سخاوت و مروت گوش امر است از
 گوشیدن حلقه گوش و حلقه گوش مطیع و منقاد و نوازی صیغه مخاطب لفظی مشتق از نوازدن یعنی نواختن یا بجای
 متوقف سر آمدن و خوش کردن و بهر در سامیدن بر وادی از پیش تو بر و لطف ثانی تو از دست حاصل آنکه

بند و طبع و فرمان برادر اگر نوازش کنی از پیش تو بر دوش لطف کن که بجا دهم تو کرد و جاری و مجلس
 کتاب شاهنامه بخواند شش روز و آن ملک ضحاک و عهد فریدون رسید و در ملک رسید که فریدون کنج و ملک
 و شش داشت با دوشای چگون بر و تفر شد گفت چنانچه شنیده خلقی به تعصب بر و گردانده و تفرقت گردید با دوشای
 یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب با دوشای ست تو مر خلق را برادر ایشان میکنی که سر با دوشای
 تباری بای این نظر در محاوره یعنی فی الجمله وقتی مستقل میشود و در بعضی نسخ روزی واقع شده ضحاک معرب
 و واک واک معنی عید است و چون در و ده عیب بود اول برشتی رو و دوم کتابی قدیم بسیار سخت
 چهارم بی شری پنج بسیار خودی شش شش زنی هفتم ظلم هشتم شتاب زنی نهم در و خلونی دهم در و عصبه بیانی
 و نوزده عصبه بدولی و نوزده عصبه بی خودی کند بدین لقب لقب شد بدت با دوشای او نوزده سال بود و صاحب
 قاسوس گوید مادرش ضحیه بود او ملحق بچمن شد که انی از رشیدی ضحاک خواهرزاده شد و این عادی و خواهرزاده
 جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال انداخت و و سله از کشتن او شکل مار بر آمد که عاقل جشس مغرور
 آوی بود چون خلقی بسیار کشته شد گاو و آهنگ از صفای خلق را اتحادت او دعوت کرد فریدون بن آتین
 بن جمشید را با دوشای برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست بدو پاره که آهنگران
 وقت کار بر خویش می بندد و گاو و آهنگ را از بر سر خونی کرده خلق را بحرب ضحاک بخواند بجا فرمودی مرصع کرده موجب
 فتح و نصرت نمود و در عمارت هم ایداشت و فروش گاو و آبی عبارت از آنست پانصد سال با دوشای کرد
 که ازانی رخسار الفنون شش هفتمین بکار آن و خدای کاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با و کاران
 با دوشای برای و معنی عظمت فاعل گفت اول ملک ست هفت ششده برای خطا بستن نامی خطاب
 ای ششده از کتاب شاهنامه بای خلقی برای تعظیم ست و خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعصب و تحقیق
 از باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرابتان که از جانب پدر یا
 و جنگ و دشمنی و اینجا معنی آخر و دست ای برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن ضحاک
 گرد آمدن تقویت نیروی دادن فاعل گفت ثانی وزیر است بیت همان به که لشکر بجان پروری بد که
 سلطان بشکر کند سروری به لشکر شامل است رعیت و چاکران را چنانچه از سیاق پیداست چه رعیت و چاکران
 از با و شاه را معنی باشد مثل چاکران رفاقت میکنند جان پروردن های بخت دل و جان پروردند که گفته
 معرب گرد آمدن سپاه رعیت است رعیت وزیر گفت ملک که مایه با بر و گردانید و چنانچه تا ما رسیده و رعیت

این شمشیر و ترازین هر دو یکی نیست کرم داد و بخشش عطا است و از ثروت مردان ترک و ظلم است که در آن ایالت
 نیست مگر جوهر پیشه سلطانی که بنیادگر گچ چوبانی و بادشاهی که طرح نگندند پای و دیوار ملک خویش می کنند
 جوهر پیشه ظالم چوبان با جیم و وای کلمه فارسی شبان گویند بدان و گله بان سپان و چوبانی برای مصدق
 وای بادشاهی فارسی و مصدق است که طرح نگند صفت طرح اخلاص و جای و دور و قاریان یعنی برشته بنا
 استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان و لسانی برای رنگ آینه کنند و انجام از جانی بنای است یعنی آن بادشاهی که بنا
 ظالم در ملک خویش افکند پای یعنی بنیان چنانچه سابق گذشت ملک آیند وزیر با صبح موافق نیاید و در وقت میزند
 فرستاد پس بر نیاید که بی هم سلطان بمناعت برخاستند و بدقت است لشکر از دست و ملک بدو است و بی هم
 از دست و ظواهر و بجان آمده بود و در پیشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدست
 و بر ایشان مقرر شد بمناعت بضمیمه کیم و فتح و دوم کسی کشاکش کردن بحدودت و از دور و منشدن و مقادیرت
 کردن و مقابل شدن ملک پدر بضمیمه است بجان آمده ای عا بدشته و او را بچ بادشاهی ظالم بنانای بی هم
 قتلعه بادشاهی که او را در شهر بر زور است و دوستانش و دشمنی زور و زور است و بیارعت و صلح کن و
 جنگ هم بمن لشین و از آنکه شاه عادل برارعت لشکر است و بادشاهی بیای فارسی و مصدق که در
 اخ صفت و دشمن زور و اخلاف و صفت و صفت و دستارش را یعنی کسیکه و دستار وی باشند همان کس
 دشمن را و او را و در صراع بران علت صراع ثالث است و حال حکایت همین قطع است که شیخ علیه الرحمه فرموده است
 حکایت بر بالین تربت سخی علیه السلام گفت بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که بی انصاف می بود
 بود و ظلم و تعدی معروف بنایت آمد تا که در دعای حاجات خود است و گفت بالین زیر سر نهید وقت خواب
 که در عرف بالین است و نگین گویند و انجام او سر تربت است تربت بالضم کور یعنی خاک سخی بن زکریا و نسل
 سلیمان بن داود علیه السلام است سخی در زمان پدر یا بعد از شهادت او در سن بی سالگی بدینوت مشهور شد
 و هر دو سن نام بادشاه آنوقت با نحوای زن فاجره که حضرت سخی فتوی بر خلاف رای داده بود و راستی
 و غلبه شهودت احدی را بر و گماشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد و از آن رشتاهاست عنوان گفت است فال
 مشق از اعدا گفت یعنی در سحر وقت کردن برای عبادت و باز استخوان از چغیری بود و هم حکایت شیخ علیه الرحمه
 جامع ای مسجد جامع و آن صاحب بنی امیه مشهور است و انصاحب به شق و مشق بکسر و ال دفع سیم و کسر آن مشهور است
 مشهور پای تحت ملک شام و بنا کرده شده و مشاق بن نمرود است قلیل و مشاق و کسر آن مشهور است و کسر آن مشهور است

مستبرک و در یافتن شخصی عزیز را ناکرد و حاجت ای حاجت محضه که بجا آورد است چنانچه از کام می آید و در
 درویش و غنی بنده این خاک دانه و آنرا که غنی تر اند محتاج تر اند به مقوله قول است درویش و غنی را و در میان
 این خاک ای خاک در حضرت سیدی پیغمبر و آنرا که غنی تر اند از آنکه زیر آن آرزوی درویش بقدری از دنیا بر می آید و از روی
 شغل اینجا انجام می رسد پس درویش بر آن ترقی گیر چنانچه خود فرموده ع فریدون ملک بزم پیغمبر و پس غنی از درویش
 محتاج بر افتاد و انگاه مرا گفت از اینجا که هست درویش است و صدق معامله ایشان خاطر می آید اما کن که از من
 صدعبانانیت نام از که هست درویش است از بیان از اینجا است بهمت درویش است ای و عامی درویش از اینجا
 امور مهم و ثمر است چنانچه گفته اند بهمت الرجال تقاع الرجال صدق معامله ایشان ای سستی و سستی کار ایشان
 بر مردم چنانچه در باطن بر اینست خاطر ای توجه خاطر بزرگ خود پس بای خاطر ای برای تعلیم است صاحب الفتح و شوا
 و تندرست و شیرین و گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی ای صعب و دشمن بر تو از
 سبب شتواری نسبت بر ضعیف پس از ایشان رحم کن تا آن صعب و دفع شود که قال علیه الصلوة و السلام رحمون
 فی الارض بر حکم الرحمن قطع به بازوان توانا و قوت سر دست به خطاست چه مسکین یا توان شکست چه عین بازوان
 مثل شیمان بر خلاف قیاس است بازوان از متعلق شکست خطاست خبر مقدم شکست یا صعبی صعب را چه مسکین
 مفعول شکست است لکن چنانست که چه مسکین یا توان شکستن بازوان توانا خطاست به ترسد اگر بر افتادگان
 بتشاید که گریز بای و آید شش گمرد و دست به ترسد متعلق مصرع ثانی و شش شش ضاوانا ایست است یعنی آنکه بر افتادگان
 بنفشاید بتشاید گریز بای و آید ای مصیبتی گرفتار آید چنانست که و آنکه پس باید که ازین واقعه ترسد و کسی از افتادگان
 آزادی ز سرانده بهر آنکه تخم بدی کشت و چشم تنگی داشت و دماغ بهیود و حجت و خیال باطل است به تخم بدی کشت
 عمل کرد و چشم تنگی داشت ای امید برای تنگی داشت پس این دماغ بهیود و بخت الهی بهیود و بخت خیال باطل است عباد
 از خیال بجا آورد و در دست به درگوش پیچید و در دماغ خلق بهیود و درگوش بدی داور و در دماغی است بهیود و درگوش کرد
 غفلت و در ششیدن ز گوش پیچید و در دماغ غفلت بگذارد و در شش بدی و در شش نیست که دماغ بدی روز و دای
 تنگ است و تنگ برای تخم بدی است روز و دای زور قیامت بشکند مدنی است که در آن روز برای داور و در دماغ
 خواهند رفت و بدی آوم غصای یکدیگر اند که در دماغ نیش ز یک گوهر اند و بدی آوم آهی جمیع فرزندان آوم مانند
 جسد واحد از دماغ ثانی علت اول است یک گوهر یکانه حضرت آوم به چه غصوی بدی و در دماغ و در دماغ و در دماغ
 قرار بهیود و آوم ای در دماغ کنند و در دماغ فاعل بدی و آوم و غصوی بای صحت مفعول آن بهیود و در دماغ و در دماغ

و شاید که نامت شنیده ام می بود خطاب به شاه محنت علم و الم ستمی ای بفرم رحمت ترا علم نرسیده و این
 قول از مضمون حدیث نبوی است صلی الله علیه و سلم که آنما او شنید فی نفسه در جمیع عهد و احوال او شکی عضو در گما
 باجمعی از مسلمانان و حکایت هرست حکایت درویشی مستجاب که بگویند در بغداد دیدم یک حاجت من کو
 خبر کردند بخواندش و گفت عای خیر بر من کن گفت خدایا حاجتش بستان گفت از هر خدا آنچه خواست گفت
 این در حکایت هرست ترا بگوید مسلمانان او درویش مانع در یوز که درویش در وقت سست میل درویش مطلوب درویش
 چنانچه در یوز که در قلوب در یوز که در کفنی بحر العلوم و تحقیق چنین خواهد بود و چه بوش بقیم محتاجی و او در یوز
 بصره شکر است که او منی جستن و غرض نمودن سست پس درویش در یوز فریغ اول منی جوینده در و هر از خواهد بود
 لیکن این شخص خاص با بل صاف باینکه در اطلاق همه درویش جایزه مستجاب در عوالت چنین و ویش که همه عا
 بجناب تحسین است که قبول نشاند و در سیکه در یوز بقد و نام شهر عظیم که در اصل باغ و دست زیر لکته پیش از آزادی
 نو شیر و از عا دل به فرزند در ان بنظر مظلومان و آرد و بالصفایت ساینده و چون شهر بنا کرد از اکثر است و شغال الفک
 ساطع که از اینده بیا و گفت چنانچه در کشف و غیره است حاجت من یوسف افعی عامل عبد الملک بن و ان
 در عراق تر اسان عالم بود و در ظاهر ان خویش بود چنانچه بسیاری از اصحاب و معین قتل ساینده مثل عبد
 بن میر سعید بن بیه و بعد از قتل سعید بن جیه و رسته من سعید بن ماه شهبان قتل آرد و در رمضان با و شد و ال
 آن سال فایده یافت و گویند که بعد از قتل سعید و کله در طبن و دیدیم که در و چون طلبی بر سر او طلب کردند و هم
 برشته به خلق ساخته و خلق آرد و ان که در سستی گذشت انگاه به و ان در دو پاره خون همراه بود و گفت این رض
 علاج نپذیرفت چنانچه گویند که این عالم بود که به هفا و هر اکر س را بنا حق گشت این عا حیرت تر از آنکه اگر کسب ظاهر
 خلاص خواهی یافت و جمله مسلمانان را از آنکه ایشان از تر و دستا خواهد ماند قطعه ای بر دست یزد و دست از آنکه هر
 بهمان این باز و بجا کایت بهمانند که هر دست به که در و در آنکه در دست ظاهر نیست بطلبیم ضعیف این برای رتبه
 بهمانند که و شای که در و در و دم باشند که جهان را که مال است و در و نیز که از علم کردن زمانی حال انجی کایت هم
 ظاهر است حکایت یکی از بزرگان انصاری را می رسد که از او بهاک را فاضل گشت گفت تر از خواب غیر و تا
 در ان محقق خلق را نیاورد که به انصاف ظاهر خواب نیمه درین قیام که است تا در ان نفس خلق را نیاورد که از علم
 بزرگین گناه است پس عبادت که ظاهر از او را در بهترین عبادت باشد هر وقت که ظاهر بخواهد از علم بزرگین
 و قیام خواب بطلاند و بخود آفتا و ظاهر از او را در ظاهر ظاهر و در نیمه در و در نیمه این فتنه است اینش برده

حرام نواز او شمشیر بر آتش بکاف که هنگام معنی هر که است ای هر که بحضرت بادشاه وقت نذیر و عرض طلب
 بنمایند بامت بادشاه و وظیفه او خوردن و زار و است چه تعلقان بادشاه لازم که در حاکم بادشاه کنند
 فرصت باضم نوبت چه نوبت بکاف و صلیک وقت نوبت سخن بحال چاکر لادن سخن ای وقت اظهار
 بیبیه و کفتر ای سخن زیرا که هر که وقت اظهار سخن نذیر سخن کند بقدری و بی آردی گردن بوقت نسوشتن
 گفت این که ای شوخ چشم بنذر را که چند آنکه بچندین است بر انداخت بر نید و بر اندک خنجر بیت المال لقمه
 مساکین است نظیر آنکه انبیا طین فاعل گفت ملک بنذر باضم و ذال معر که یک مال اصراف کند
 در آنچه بناید و نشاید و اتفاق کند بر و جاسر ای شوخ چشم و بنذر بهر دو صفت که ای است موضع بعفت
 سفول بر نید و بر اندک است و را و بنذر علامت سفول است چند آن اشارت بکفر مال بچندین اشارت بکفر
 زمان که خنجر ای بر نید و بر اندک بیت المال ای خانه مال مسلمانان که مال شد تعلقان بنذرین که انبیا طین
 بنذرین بر آوردن شیطان اندریر که عدول از جاد و مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نذر
 فرمان حق را که وضع شی در موضع رواست تجاوز کنند با آنکه مردم را هدایت باسراف کنند و ضلوع و ضلوع
 صفت ایشان فر و ابلی کور و زرد و روشن جمع کافور کنند زرد و زنی کش بشب رومغن سازد و چراغ
 روز روشن ظرف نهند شمع بالفتح موم که ظرف شدت در خانه و کور و شب روشن شود و این است که شمع ای چراغ
 شمع را موضع ساخته اند شمع کافوری مراد شمع موم سپید زیرا که کافوری نسوب بکافور است کافور سپید نام
 باشد شمع کافور کبر کافور داسراف کند شمع افروختن در روز و وضع شی در غیر موضع است زرد و زنی ای در
 اندک بی کش بشب ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از روز را راناصح گفت ای خداوند
 مصلحت آن می بینم که چنین کسان را چه کفایت معین در کار تقاریق مجری دارند تا و لطف اسراف کنند
 اما آنچه فرموده از جزر و منع مناسب سیرت ارباب بخت نیست یکی را بلطف امید و اگر درون باز بهر بخت
 خسته کردن تمیز کرد یکی را بلطف واضح زیر لکل وزیر یا صحت نیست مخصوص در بدل مال و تصدق چنین کسان را
 ای بنذران را و چه روی و طو و طایفه و برابر اول روز و آنچه از لکل و سلاطین معین شود چنانچه دیده و
 زمین مشابه کفایت الفتح القدر قوت که کفایت کند و بس باشد تقاریق چه اگر درون تقاریق جمع پس
 تقاریق بسنه اندک اندک و دادن نه کلیه نماید و مجری باضم میم فتح و روان کردن و روان اند و مال
 فعل اسراف بکنج چنین کسان را جزر و منع راندن مناسب سیرت ارباب ای آنچه

فرمودی از بر دست کی را ای بختیار این جهان کی ناخته کردن فاعل مناسب است بر خود ظاهر
باز نتوان کرد چه باز شد بدستی فراوان کرد و طاع بالکسر و طاع انداختن و دیگر مصرع غامی علت باز
نتوان کرد دست بدستی متعلق فراوان کرد دست فراوان کردن قطعه کنش بنید که تشنگان حجاز لب
اب شور گردانید بهر کجا چمن بود شیرین به مردم مرغ و مور گردانید به حجاز که تشنگان حجاز عبارت از
هماینهاست که عامه میان ایشان چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز از آن فرستد معقول بنید سرست
مرغ و مور و از این عموم است تخصیص سه فقره و مراد وزیر این سخن این که بادشاه مثل چشمه شیرین است همه
بر آب تقرب آب شور آب شور که درگاه حاجیان است و مراد وزیر نیست که آب شور در خوردن می آید که
نفع گرفتن بر آن جمع آیند پس بادشاه را لایق است که شکر کند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند
چشمه و لشکری و در عدم کرم لغزش پای سلطنت است چنانچه حکمت آینه بر این شاه است حکمت
کی را بادشاه را پیشین در رعایت رعیت سستی کردی لشکر استی داشتی لاجرم دست صعبت می نمود
دادند لشکر استی داشتن عبارت از دادن از دست دینی بیار و عدت صعبت بمن روی نمود
مقابل آن بادشاه گردید پس ای شکر استی دادند و پشت دادن بهی منهنز شدن قطعه خود را در
از سپاهی و درین و درین آیدش دست بردن پنج و چه مردی کند و صف کار از آن چه و پیش می باشد
از روزگار به درین اول بهی حیف و نفیس شدن آیدش پنج بسیاری روزگار زاده و عمر اینها
مضات است ای نعمت روزگار کی را از آن که غدر کردند پس دو کجاست طاعت کردیم و گفت دوست
ناپس است سلفه ناحق شناس که باندک تغییر حال از محمد دم قدیم کرد و دو حقوق نیست سالها زور و دو
بفهم یعنی سواد و غیره و کینه و ایجابی یعنی ایست و دوست ناپس و سلفه ناحق شناس خبر همه کس
که باندک نمی بر که باندک یعنی هر که باندک تغییر حال از محمد دم قدیم برگردانج دوست و ناپس آه تغییر حال اعتبار
از دادن منشا هر و مابینا بهرست نعمت سالها ای نعمت و زری که سالها خورده باشد نور دیدن حید
و کما یقوله و کما یقوله است گفت اگر بگویم معذوری بگویم که اسپم بی جو بود و نذرین بهر که و سلطان
که نبرد با سپاهی بجلی کند با و بجهان جو انفرادی نتوان کرد معذوری ای و جواب دادن جزوات
کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاوار لایق است زیرا که اسپم بی جو بود و ناپس
جو بود ای که سینه نذرین پنج نون ویم و سکون دال جمله و کسر ای مجده و سکون تخمات و

نمیکند بر پشت اسب بنهد زین بر زیر آن گذارد یعنی نوک بر دای نمزدین بر آفتاب خود پیش بقال کرد و بد
 سلطان که ز راه قوه سپاهی یا شیخ علیه الرحمه بجان جوهر گردن جان اودن در راه او فرود برده مریدان
 را تا سر بدیده و گریش زرندهی سر بند در عالم بهر در عالم نهادن بمب گریختن شعرا و اشعاع لای بصول بطش
 و خادای ابطین طیش با لفر سکه و ادا حرف شرط شیخ لای جمله شرطی بصول بطش اجزا شیخ مثل عالم شتوق
 بالفتح بمعنی میری و سیر شدن از طعام کی مثل تقی بمعنی مرد لا و فاعل شیخ بصول فصل مضاعف سطل و شتوق
 حصول بمعنی جمله زدن ابطش بالفتح سخت گفتن و محاکمه کردن منصوب است بنا بر آنکه مفعول مطلق است مثل قوت
 جلوسا خادای اسم فاعل شتوق از ابطش فرار بالا گریختن یعنی و تسبیح میسر میشود لا و جمله سیکه میگوید
 و مردی شکم سیکه بگریختن شیخ و خادای ابطین احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد
 که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از شیخ علیه الرحمه استقلال فرموده از مطعون شدن آن سپاه بر حقیقت
 به نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوک برادشاه نبودی بگریختن عیب ناک نکردی و بهر میت و اغدا گشتی لیکن
 این خبر کار دشوار است چنانچه در خبر غزول فرمود حکایتی از روز را و مغزول شده بجلقه در نشان
 در آمد و برکت صحبت ایشان در روی اثر کرد و صحبت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با و در خوش کرد
 عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان مغزولی به که مشغولی مغزول اسم مفعول شتوق از ل بالفتح
 بیکار کردن کسی بی وجد کردن و دور شدن از کنیز و زن حلقه در و ایشان جماعت قیام صحبت
 خاطر آنکه آن بهر بشا به واحد برداری ضد تفرقه که عبارت است از نیکو دل را بواسطه قطع با مودت
 بر آکنده سازی عمل فرمودای بکار وزارت منصوب کرد مغزولی بر زیر که در وی جمعیت ظاهر است
 نو مشغولی تفرقه است قطعه آنالکن عافیت بستند به دندان سگ و دمان مردم بستند
 کاغذ بریدند و لم بشکستند و ز دست زبان کیر آن بستند به عافیت صحبت سلطانی ایمنی از اینجا
 کنایت از بی تعلقی است چنانچه بیاق کلام تعقی است دندان و دانتش از خود باز داشتن مصراع
 معطوف است بر مصراع اول بقدر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بریدند از ای ترک نوشتن کرده اندازد
 حرف کیر آن که عبارت از آن آگشت نهادن باشد خلاصه یافته اند چنانچه از دمان ایشان که عبارت
 عیب کردن باشد در تعقی مصراع راجعه از دست زبان الخ واقع است برین تقدیر مصراع کاغذ
 بریدند از آنکه بیکس اسله و مخاطبه مجاوبه اندازد برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع آنجا بود یعنی

کلیج یافتند بدندان مسک دمان از خود باز نشدند و بحکیم مرسله مخاطبه دارند از حرف که این میوه
رمانی یافتند ملک گفت هرگز این را از خود من کافی باید که تدبیر ملک است اشدای گفت که ملک نشان خردمند کافی است
که با مثال چنین کار ما تن در ده بدو رسد کافی ای پس بدید بگره کارای تدبیر ملک است امی بر است چنین کارها
حکم بایست و در ریاست دل آزاری است تن بر دادن قبول کردن در آتش شدن تن بدو دایمی نمی
بیت بجا بر سر مرغان از آن شرف دارد به که استخوان خورد و طاسکین از او به باها باطن نام جانوست
که استخوان بوسیده و سوده بخورد و سایه او بر سر هر که افتد بادشاه شود طاسکین از او دایم مرغ را طاسکین بر سر
در ریاست ظاهر دل آزاری است و عدم دل آزار در خلقت ریاست باطنی است حکایت سیاه گشتن
گفتند که از آن است صحت شیر چه سبب اختیار افتاد گفت با فضل صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صورت
زندگانی میگردد گفتند اکنون که لعل حائش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا از دیگ و کوزه ای بجهت
مخاصمت تار و گفت از لبش هیچ چنان این مستقیم سیاه گشتن جهانوست شکر در ده و هر طاسکین بر سر پخته بود
جای یاب و خوشه خنجر یار از انداره باشد حکایت که شکر بر اعتراف تو کردن مخلص بقیم لام است پیش سخت شستن
مستال که آتش فرورده چون که اندران افتد بسوزد و افتد که دیم حضرت سلطان زرباید و باشد که شش برود
که آتش فرورده بر آتش افتد و شش در وضعی احتمال است شش برود ای گشته کرده در شش شش طاسکین
فرموده بیت خطر است در کارشان بے که که بادشاه خوشی ندارد کسی نه با ما که میوند آتش است
آتش دراز و دریدن خوش است و حکما گفته اند که از لعل و لعل بادشاهان چند باید بود و آتش بسلاست
و گاهی بدست مخلص نه فرورده اند که طرافت بسیار بنده بیان است و عیب حکیمان نه بدان گوناگون
خرد در بدین طرافت خوش طبعی بزرگی و باری ندید پیشمان و در عین شمره بزرگان ششین بزرگان حکم
است که بطریق استدلال و شواهد موجوده اینها را نشانیا است بقدر حجت بشری و دستمه عمل برقیضا علم نموده و
باصطلاح محققان بحد و حکم نمی آید و هر که چنین باشد در کلام او کذب و باری و استهزا نموده باشد
بسیار آتش زیرا که البته در روی کذب و خمر به استهزا خواهد بود اکثر است که همان کذب غوغا موجب خرد طریف
و باعث ششصال آن میشود پس تدبیر بسیار از آری است چه طرافت اندک که در کذب خمر به استهزا
عیب نیست چنانچه از آن سرور کائنات صلی الله تعالی علیه و سلم طرافت بوجود آمده عیب حکیمان را آید
راست و بیستیم بیت تو بر سر قدر خویش باش تا به باری طرافت بنده بیان بگذارد به خطابت عالم حکم

قدر بالفتح اندازه چیزی و اندازه کردن و تواناشدن و بزرگ داشتن قسمت رسوخ و تو نگردن و بی نیاز و طاعت
 اینجا یعنی بزرگ و منزه است و قافیه استکی و آیدگی عقل بحال رسیدن شیخ علیه الرحمه بزلون طین شادمان
 قوی آورده که بادشاه مقرب خود را بگفته دروغ غارت کرد و باز پیش فرمود پس گفت حکایت از فریاد
 شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعدت بزرگ است آن آورده که کفایت اندک دارم و عیال بسیار طاعت
 باز فاضلی آورده که بار بار درلمی آید که باطلیم می گیرم نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را برینک بدین اطلاع
 رفیق همراه در سفر و احدی هیچ آئینه و مراد و آن شکایت بالا که در شکوه مفعول آورد موفق ساز که بکنند و آن
 ناسازگار حضرت روزگار که بوی ناسازگار بر مراد وی نمیکردید سعادتم فاعل مشتاق از سعادتم
 باول مضموم و چهارم مفتوح کسی یاری کردن ناساعدت یا بکنند صفت یا نام آگاهی که بیوکاری
 نگننده بود که مخالف بود و بزرگ است آن آوردای پیش من نگله و در کار کرد که نمایان شکایت گفتا پیش
 قدر تو تنگسینه باشد عیال بالا و در اول انصاف و بل بالفتح زن فرزند و توان بعضی گفته که خیال آنکه غسل بر وزن
 سید شل و جبار و جید و عیال جمیع است مثل صاید جید صیاد فاقه معرفت درویشی چرا جسته که بطلی
 دیگر آنج بیان در دلم آیدای از شیر از نقل بفتح کیم و سکون دوم از بجای بجای بردن چیزی نقل کنم ای قوم
 بهر صورت آنج بر سر که فتنه است اطلاع بالا و اوقات شدن دیده و در گردن آنکه بکسی بوجهی آگاهی نداشت
 بیت پس که سر نهفت و کس نیست که گیس و پس جان بلب آنکه بر او کس نگر نیست بهار شام است
 می اندیشم که بطبعه و تفکرم من بخندند و می مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که گیس بیان نداشت جان
 بلب آمدن یعنی مردن ای بزرگ و کس نگر است شامت بالفتح شاد شدن بزرگ و ای که کسی سید بطبعه آنج بیان شامت
 قفا پس کردن در شفا من ای در پس من حق ناست منرا و در سست راست واجب که نان و نفقه باشد
 اگر حق یعنی باب گفته شود میتواند چنانچه میگوید که فلان و حق چنین گفت ای در باب فلان نیز باب
 حق آمده است مروت باضم و التثنید و دوم و محل بردن بکس و گویند ای بکس که گویند قطع همین آن
 حیث که هرگز نخواهد دید روی من بختی چنان آسانی که نیندیشتم را از وزن فرزند بگذارد بختی و قول
 حیث بالفتح و التثنید باعث تنگ حیثیت بی عزت و را بر بی حیثیت را علامت مفعولیت که مفعول است
 و بیت نامانی مفعول نامانی او که هرگز از البیت جمله عاییه است و در محاسبه چنانکه معلوم است چیزی و هم که مروت
 شامی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آمد گفت می مراد محل

بادشاهان دو طرف دارند امیدواران هم جهان خلعت رای خردمند نیست بدین امیدواران هم افتادند و کلمه
 سیاق معلوم است اکثر معلوم است محنت یاری کردن حتی بیا نکره آگه مبحث نوآوری و تعلق که خوب
 بصیرت خاطر باشد صفت خجسته آن ای شکر آن بحث معین شدن بدین امیدواران هم ای همایون
 قطع کس نایب بخانه درویش بیکه خراج زمین باغ غره دیانتش غصه اضی شود بیا بجا نیتش باغ غره
 که خراج ای بر آنکه خراج بکبر باج و ایچاز کاروانیان در علیا حاکمانی بردستان بکینه نشویش پریشان
 داشته کردن جگر با لکتر فخر کاف قاصد معروض و فرزند و اسطوره هرگز کذافی عبد الکلی در شکر
 فرزند را جگر گویند و اینجا بعضی فرزند است و لفظ بنده تعلق کلمه ای تجدید بنده ندادن بیکه ساختن باغ معروض
 و سرانگ آدمی فتنه انگیز حاصل آنکه در عمل بادشاه این فایده است که خود را تا ادکسایتی سازد و اینجا
 بشویش غم راضی شود و یا فرزند خود را پیش بر سنگ بند بنده گفت این سخن موافق حال من محقق جواب است آن
 میاورد شنیده گرفته اند هر که خیانت نوزد و شش از حساب نازد و حال من بکینانث است کفایت
 نوزد ای اختیار کنند بیت رستم خوب بیهی می خد است بکس ندم که کم شد از رستم رستم راستی احمد
 خیانت در عمل درستی حساب موجب ضامن خدا تعالی است محقق ضامن مگردم کم شدن خراج آن
 و پریشان شدن حکما گفته اند که چارکن چارکس بجان ایند خراجی از سلطان در و از پاسبان فاسق اغیار
 و چارکس از حساب یک است از حساب چارکس بجان بدان عاجز شدن خراج مردم خراج ده فاسق کاب
 و تارک مرقعاً خمار با نفع و التشدیدیم جو بزم دم بندیده پیش کس رویی باد او فارسی زن فاسق و کاب
 را گویند محاسب هم فاعل شوق از حساب بختی که در آن بختی که در آن بختی که در آن بختی که در آن بختی که در آن
 در عمل اگر خواهی که وقت تو باشد مجال فمن تنگ بد تو پاک باش مدارا کرد اگر کس پاک بد زنند
 جاسه ناپاک کا در آن تنگ بد تو خرد که خیانت اسلاف کن فرخ روی عمل جز مقدمه اگر خواهی که
 وقت تا آخر البیت شرف بدین صلح با خدا حساب کردن در شرح عربی یعنی انزل من المنصب به مجال
 جولان نمودن مجال دشمن تنگ آید بدان حرف کردن دشمن تنگ باشد ای طعن حرف زدن آن که دکان
 شش شش که در تنگ زدن معنی شقه جامه را بر تنگ بزند کفر حکایت آن ردها مناسب حال نیست
 که در بدینش که زنی افغان خیران میرفت کسی گفتش چه رفت است که موجب عین محبت گفت شنیده که
 شتر را بفرست که بگفت که سفینه شتر را با او چه مناسب است و ترابا او چه مناسب است گفت با شتر را

بفرش گویند که این نیز به شتر است که فرار آیم که انجم تخلیص من باشد تا نشانی حال من کند و از تریاق از عرض
 آورده شود ما گر نیده مرده شود که این رو باه ای قول آن رو باه جواب آن که اگر حسودان بفرش گویند
 حال همان یانه امانت مخافت ترسیدن شجره باضم کار بشوده و سفینه ازان بسک عقل حسودان بقاعده
 فارسیان جمع صوبه اول مضمت ثانی بدخواه و عرض بختین نشان تیر و خواست قصد دل تنگ ملول شدن
 و ستوه آمدن و آرزو زنده شدن و رسیدن و اینجا بمنی خواست قصد بخت بخواست بدخواهی که این شتر
 شتر است مقوله قول که انجم تخلیص انجم جزا و شتر تخلیص پاک کردن را باینکه نقش کار بدو نیک جستجو
 کردن التفاتش حال من کند تغیر انجم تخلیص تریاق بلکه در اصل لفظ یونانی ستار تریاق آن است
 مرغی را که میگردانند حیوان مثل افی و مانند آن بود نام نهادند و در کار که محوم افامی و در و دخل کنند
 بسته فی محوم و جوهری گفته که تریاق بلکه در و ای ست مرهم و افکار معرب است عرب آن تریاق
 گویند از آنکه مذنب عجم است تریاق بلکه سنج نیست معروف که از تریاک فاروق تریاک گویند و بقا را نیز خوانند
 و قبل آن مهر است از کف مانده از قبل کف گاودشتی و هر که موی شیر باز به خورد و یا مار نیده باشد
 او را شفا بخشد و اگر آن جانب عراق بر آید که افی لکشف عراق بلکه معروف و آن دو عراق است
 عراق عرب و آن سوسه و جلا بغداد است و عراق عجم و آن سوسه شتر است گفتن ترا چنین فضل
 و دیانت و تقوی و امانت اما شمعان و در کین اند و مدعیان گویند نشین آنکه حسن است بخت بخت
 آن تفریز کنند در عرض خطاب بادشاهی افی و آن حالت که اجمال مقاتل باشد مصلحت آن بنیم
 که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاملان گفته اند فصل فضیلت و سلم دیانت
 و نیدار سے تقوی پرست گاری امانت امین بودن بر سپرد کسی نعمت عجب جوئی و ایند را سانه یز
 پنهان شوند و در کار زار و جز آن و قصد گرفتن دشمن بر بیل خضیه و اینجا پس یعنی مقصود مدعی
 نرا و عا بمنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذبه اند نه صادق تفریز بیان کردن فاعل تفریز کنند
 همان شمعان و مدعیان معرض جای عرض و بمنی منزله چنانچه گویند فلان و در عرض بلاک است
 یعنی بمنی بلاک است خطاب بلکه کسی سخن گفتن و در عرض چون با کسی ملک عتاب کنند یا
 شود بر و گویند فلان و تحت خطاب آمد در عرض خطاب بادشاه افی مقال است گفتگوی مصلحت
 صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن بآنکه چیز سے حراست نگجانی نمودن ریاست بلکه شتر است

بدین بدیدار و در متاع پیشی است نه اگر خواهی سلامت بر کنار است نه بدیدار و رای در دریا این چنین است
 عمل بادشاهان منافع هستند اما ضرر نیز هست پس سلاطین کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برباید
 در روزی که کشیده و عثمان بخشش آید گفتن گرفت که این عیال است کفایت نمود در این منزل حکما درست شد
 که گفته اند در وستان در زنده ان بجای که بر سفر و دشمنان دوست نمایند خوش گزینی ای آینه تیرنج و از ردی
 دشمن خوش باقیل کس و بعد از است کفایت یافت و بسندگی و ایت دانستن که بسفر مرغ غلت بکار آید
 قطعه دوست شکار آید و قیمت زنده لاف پیچ و پرادر خواندگی نه دوست آن باشد که در دست دوست
 در بریشان بجا و در ماندگی نه دیدم که تنغیر میشود و نصیحت من و بغرض نمی شود و نزدیک صاحب این فقره باشد
 سفر تنگ در میان با و در حالش بگنجیم و ابلت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مخصوصش نصب کردند و در دست
 در وقت وجود نعمت کل زنده مصرع نامی مربوط است که در این میان آن مصرع را بعد از طرف شعلق است
 گیر و تنغیر میشود ای انقباض می آید چه وقت صاحب آن تنغیر میشود و از حالت سلامت برید و در اصل
 حصول مطلب خود که صاحب لغرض مجنون دیوان بالا که در اصل نعمت و دیوان بوده و او اول شجر
 باقیل یا گردید و صاحب دیوان و در بر معرفت شناسی که در میان بود ای در میان با و صاحب دیوان بود
 ابلت و استحقاق من و او از شدن استحقاقش بیان کردم این من و او را بود و دیوان بکاری و خدمت بیان کردم
 چندین برین برابر لطف طبعش بدیدند حسن سیر قش پسندیدند کارش زان پایدار گشت برین
 بالا از آن تنگ گشت همچنان بجم سعادتش و ترقی بود تا با وج ارادت رسید و مقرب حضرت جلالت
 شد و شادان بود و مقرب علیه گشت بر سلامت حالش شادان کردم و گفته فرمود کار بسته بدیدیش دل شکسته
 بهار که کتاب چشمه جوان در و ن تاریکی است نه چندی ای چند مدت برین آمد ای برجالتیکه بکار
 مختصرش منسوب کرد و در لطف باضمهر بانی و نری لطف طبع اسی نری در و سعادت و مهربانی در حق
 مردم که ناشی از طبع او بود و از آن پایای اسی ناپایه که بدان منسوب بود و در گشت ای بزر شد و الا سیئه
 با یک و بزر دست و بزرگ قدر و جاه و بلندای و الا از آن اسی بلند تر از مرتبه سابق تنگن فکر گیرنده
 نجم شعله سعادت بگنجی نجم سعادت سعادت ترقی به بالا بردن امج طرف بالا اخیر سے معرب
 که گفته شدی است چنانچه مولانا محمد العلی بر جندی در حاشیه چغینی گفته اند معرب و چه هست و
 این نسب و اشراف است که از فی الرشیدی اراده خود متلن با وج ارادت اسی بلندای آرزو سے خود

که تفریب حضرت سلطان بنیامر داشت و مقرب حضرت آه تفسیری ارادت خواسته بود و مشارالیه و بالضم
اشارت کرده شده بسوی او و اسل آنست که چون شخص مشهور و نامور و مرمی شود و مشتاق دیدن او
میگردند پس در محفل که روی باشد و کسی که واقف بودی پرسند روی با اشارت او را قیاس کنند و اندک گفته اند
اشارت الیه بالتبیین چون اینجا است و اعتبار را اشارت الیه بودن لازمست بطریق کنایت میباید
و معروف و معتبر و مستعمل میشود و معتد علیه اعتبار کرده شده بود که آب چشمه آه علت مصرع اول بطریق
چنانچه آب حیوان و طلمات است کشاد کار مغرض درستی کار است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده
بیت شاد دلی را که دل من نیست به کادن غم سبب غمی است به شعر الا انخرنخ البلیه به
فلک من اطاف خفیه به این شعر معرب فرود گوشت الا حرف تنبیه الاخرنخ صیغه می حاضر شوق از زبان
غم و اندوه و ان البلیه صوب متناو است که حرف ندا محذوفست و در قضی نسخه انو البلیه است برین تقدیر
از ضمیر فاعل بود که در نمیست طریق عرب آنست که در بیان انصاف اتصال بجزئی لفظ ابلغ را در بیان
آرند ان البلیه صاحب بلافا و فلک من سبک تعلیل است الا طاف جمع لطف معنی رفیق و احسان خفیه معنی نینا
صفت لطافت معنی هر آینه اند و گیس میباش که گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطف بپنهان از غم و
یباشند شاید که در نفس این بلا و محنت مصلحتی باشد و فرشتین ترش تو از گردش ایام که صبر بکوشست
ولیکن بر شیرین گردید ترش شدن اندوین بودن گردش ایامی معنی ایام چه مقرر است که در وقت غم
میگردد و فلک اگر گردش ایام است صبیح یکم و سکون و تمسک یکبار کردن که صبر بر صبر است این جمله
نشین ترش است معنی صبر بر ترش کردن اگر چه در ابتدا سخت لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث
الصبر یفتح الفرج در آن قریب مر ابا طاف یار آن اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت که باز آمد بدو و نه لم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بر ایشان و در بیت درویشان گفت حال چیست گفت چنانچه گفتی ظاهر
بر من حسد برنده و بنیاد تمسک کردند ملک و ام ملک در کشف حقیقت آن استفسار فرمود یار آن حسد و درون
تجیم اگر چه حق خاموش نماند و صحبت برینیه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی در آن قریب که در آن
نزدیکی جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود که بالغ و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهی
با اعتبار از محل اراده حال مراد از کعبه از اندیش مراد از زیارت بیت الله است او با دست دعا فرمود و ترس
استقبال پیش رفتن روی بجزئی آوردن طائفه اسی طائفه حسان کشف بالغ کشاد بود و در حقیقت آن

لست تحقیق درستی وقوع آن استعداد بنیاد شدن و طلب بنیاد کردن جسم گرمی داری یار است
 که در پیکر گرم باشند از کله حق خاموش شدند ای یاران جسم صحبت و بریند فراموشش کردند ای دوستان
 قدیم قطعه چشم خد چون کسی او فدا و همه عالش بای بر سر نهند چو بیند کافال دستش گرفت
 شاید کنعان دست بر سر نهند چو بر سر نهادن نوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و عظیم ادا
 است ای کمال اهل عفت و عبادت که در یاد و درین هفته که مرده سلای جمیع رسید از بنکرانم خلاص کردند و ملک روم
 خاص نفی در آن نوبت اشاره من قبول نکرد که عمل بادشاهان چون بنفوذ است سودمند و خطرناک اینجاست که بر سر
 یاد و تامل هم بر جمیع غمی که نکرده ام فاعل صفت عجب که میسر و واقع میشود و انداختی جمیع غمی که نکرده ام
 در دست منسوب بآن باعث فاعل خلاص کردند کسان بادشاه و چنین فاعل خاص که در بدنی تمام اطلاق من
 بخانه آورده اند تا آنکه ملک سور و کشتن خانه بخانه سپردند و در آن محبت فکری کردن اشارت من که نفس
 که عمل بادشاهان که بیان شایسته سفر در عبارت از سفر است که بر اصول و در بر یار میر و دنیا چنانچه از پیش
 است از تامل با هر که چنانچه در دنیا بر یکدگر کردن موجودا دریا میست یا در میر و دوست کند و اوجه بر کنایه با هیچ
 سوزان کشش مرده بر کنایه در باضمیم بود که در هفته وجود گیر خواجیهان طلب که در کنایه او را میر و دنیا چنانچه از پیش
 دست کشش می آید که اول معنی فعل منافی می آید که در یارین پیش ریش و ریش است که از پیش رفتن نکات جز است
 پیشین طاعت میر و میر و در کمال انصاف که در وقت پیشین یا پیشین که بیشتر زیاد نمک باشد بران ریش بدین جمله
 اشارت بدو بیتانیده است قولی نیست که بدنی بند بر یکدیگر بود که گوشت بناید بدین مردم و در که گزندی
 طاقت پیش به ملک نیست در صورتی که مردم به مقوله فعل است که بدنی بیان انداختی است که انداختی اینیکه بدنی بند
 این مصرع جز از مقام معنی نایست که راه اگر که با طاقت پیش کردم خوردن چنانچه از سرور که کردم آید غار
 کردم کردم کجاست که کجاست از کجاست که مراد است که است از دم که بدنی معنی چنانچه از سرور که کردم آید غار
 فرمود بهر بیتان طبع بر کان نیز بیان کرد و فرمود که است ای چند و صحبت من بود و نظایر ایشان
 ارادت باطن اصلاح پیوسته و یکی از بزرگان که حسن ظن طبع در حق این طایفه داشت او را در دست معین کرد
 که یکی از ایشان حکمتی نمود که مناسب حال رویشان نبود و ظن آن شخص خاسد شد و باران ایشان کسند و ام که
 بطریق کفایت بیان آن شخص کتم است که پیش کردم در نامر که در دنیا گفت معذورین است که گفته اند یار
 است موجب تبیین است که آن فرمودن یاری آنرا اصلاح یافتن که خد فساد و فلاح یافتن رنگارنگی غیر و

دو بقا ماندن و غیره و یکی بزرگان ای دو لقمه نان و دیگران چنانچه اصلش شیخ علیه الرحمه است حسن ظن آن
 اعتقاد و اورا انعام و شکر و در برایی یعنی سپوخته کسی اجیری دادن و بجا آمدن وظیفه و روزینه است معین آن
 سقر کرکشی یعنی مرا لقمه نیست شاید از آن حرکتی کرده باشد حرکتی ای کاری ظن آن شخص که حسن ظن اعتقاد آن
 شخص ای آن بزرگ ناسد شد تا بجای نپناه شدن بازار رونق و آب و هوا کاسد اسم فاعل شوق اگر کاسد یعنی
 ناروایی شایع و جز آن بطریق سیکانیر یعنی کفاف روزینه که به جهت قوت یاران بود شخص لغت لام هم معنی از
 اشتغال معنی راهی جستن خلاص کردن آهنگ تصدیق یا کارگری کردن اینجا معنی حضور و بر و بیا بیا
 حال است که سیکانیر بدست فلان چنین جهان عرض کرده من خدش اصعب بزرگ به گفت یعنی کلمه که موجب
 باشد گفت یا گفتن معنی کردن باشد چنانچه در مآورد آمده است حافظ علیه الرحمه میفرماید مصرع حافظان که همان
 گفتن دلیل خوشدلی است که کذا فی الحاشیه گفته اند علت مغذ و دست قطعه در امیر و وزیر سلطان است
 مگر و پیر اس بدست دربان چو یافتند غریب بد این زبان گفت آن اس بد وسیله یا لغت نیز یکی و دو سینه
 هر چه بدست آن نزدیکی جویند پیچری پیر اسن پیر اسون بکسر اول یا مجهول بسنه اطراف کرد اگر دخیلی که
 باشد و پیر اس در معنی مقدم است ای پیر اس در میر و وزیر سلطان به وسیله که در غریب بیگانه مسا و گریان
 که بظاہر ضرر و نیا بدست است از لفظ گری بکاف فارسی کس و و بای مجهول که معنی کردن آمده است از
 لفظ بان که معنی نگاهدارنده است چنانچه در باغبان دربان کذا فی الحاشیه است گفت فشرع و دست
 این اشاره بدربان است آن اشارت بسک پس حاصل این دو بیت است که دربان در حفا که فی
 بد و به مغذ و دست یکی سپو سینه فتن سن دوم بدخونی ذاتی دربان چند بلکه فرمان حضرتان که بکمال
 سر قوت یافتند با کرام در آوردند و برتر و قوام معین کردند اما بتواضع فروختند و لقمه سپید بگذارد
 که بنده کینم تا دحضت بندگان شینم به لفظ حضرت در و قوام مطابق لغت معنی حضور و بر و بیا بیا
 و مطلع شدن اگر ارام گری کردن بزرگ داشتن کاف که بنده بر عملت ست تا تا و دحضت بر آن لغت است گفت
 الله الدج و جاکین سخن است بیت که بر سر چشم من نشینی بهذات بحکم که تازیانی بد فی الحاشیه شتم و از سر در
 سخن بر سر چشم ناصدیت دلت یاران در میان آمد و تم الله الد طریق طریق بر سر چشم است اتق الله الد
 چنانچه در حدیث است الله الد فی الحاشیه و فارسیان بجزو محال کنند این سخن ای بگذارد که من کینم که تازیانی
 معشوق خود را عاشق مای اعراض کردن از روی غمخای ذاتی متضمن بر اینک عشق عشق او

چنانچه شرح علیه الرحمه فرموده میبست و بیدار نیامی و بر بزم بستی و بازار فروشش از بزم بستی هم او فرماید میبست
 معلومست بهر شیوه دلبری آموختند و جفا و ناز و عتاب شکری آموختند اکنون هر چه از عتاب نشوئی و جفا
 و غیره در حق عاشق او مشتوق واقع شود از ناز گویند پس اینجا ناز بهین معنی است فافهم نازین محبوبت و
 فی الجمله ای حاصل سخن بنیست در بیخ دال همواره و از آنکه تباری باب خوانند و دره کوه رتبه مرتبه باب که در
 کتابها سخن نویزند و معنی نوح و جنس سخنزدن میبند امر از دریدن و پیشه اینجا معنی نوح و جنس است ای از هر
 سخن بر چه تو می کردی ای از هر جنس سخن بگویند ناز سخی بختی فعل دیگر میشود و چنانچه بر شستن معنی از هر
 کردن گوش داشتن معنی دیدن می آید زلست از هر چه زلست لام مقصوره شده لغزیدن زلست یا زلان لغزش
 یا زلان که وضعی نمایندیده باشد قطعه جرم دیدند از سابق الانعام که بنده در لغزش خواریسیدار و
 خدای است سلم نریگی و الطاف که جرم بنیدوان برقرار سیدار و سابق سابق مشتوق از سابق فافهم پیش شد و بگویند
 از اسپان یک الانعام بالکسابق الانعام دادن انکه دوست دادن شتی کنند است و گزیده از دیگران کفایت
 بنده را اطمینان است میان محبتین ای که جرم دید که بنده را خواریسیدار و ایراد لفظ بنده سزاوارست چه نسبت
 ذلت و خواریسیدار نسبت کرده الطاف بالکسابق کردن اطمینان نمودن کفایت که بنده بر محبت است حاکم این
 سخن بنیدید و عظیم پسندید و فرمود با اسباب معاشش با این بر قاعده ماضی همیاد دارند و مؤثر با نام عظیم و فایده
 شکر است بجهت و عذر حیات خود و حال بیرون آدم و فقه حاکم جهان کی از دیگران این سخن است چه جرم
 این معنی بزرگ صفت سخن معاش بنیدیش زندگانی کردن و آنچه به این زندگانی کنند اسباب معاش ای اسباب
 گذران که روزیها باشد بر قاعده ماضی ای بطریق و قانون گذشته میباشند مشتوق از بدها معنی ساخته شدن معنی
 با سبب معیشت چون نقطه و توشه سفر ایام عطل یا میگوید در آن روز بنده نداده باشند در گذشتند عهد تمام داد
 بسارتش بخدا و رست بختی دلبری از آنکه در دلبری از حد خود تجاوز میشود و در حالت بیرون آمدن و فقه
 قطعه چه که بخواهد حاجت شد از دیار بیدار و در خلق بیداریش از بی فرسنگ تمام ایشال با بایاد کرد
 که یکبار از بی درخت بی پرنگ که بگوید بیایند از آمدن و حاجت و آنچه حاجت از و طلبند از دیار
 بعید متعلق شد از بی جمع و از معنی خانه دیدار معنی دیدن گرفتار معنی گرفتن از بی فرسنگ متعلق رسیده از آنجا
 بعید بخواهد حاجات مردم و هر چه بخواهد بگوید است مردمان از بی فرسنگ مسافت بسیار از بیار و بیار و بیار
 و حصول حاجات می نمایند محل ایشال ای هر داشت بسارتش ایشال بانی بر بی میوه سنگ مشغول شود

از اینجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان است باید که سلاطین بجفا را ایشان از
آئین کرم و احسان برنگردند و طریق کرم از دست ندهند چنانچه بلکه از ده کینه جلیس بے تدبیر از کرامت
برگشت حرکات است بلکه از ده کج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشاد و داد و سخاوت بداد و نعمت
بیدریغ بر سپاه و رعیت بر خست قطعه نیاساید شام از طبله عود و به بر آتش نه که چون عیسوی بود به بزرگ
باید نخستندگی کن که تا دانه نیشانی نروید به میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جوهر
بر خست اسی عطا فرمود قطعه در توفیق بخش ست ستایش کرم شام بالفتح و تشدیدیم نهائی و موضع
قوت شامه لیکن فارسین مخفف احتمال کنند طبله بالفتح صد و چهارم و دنیا و خبر طبله او و به غیر عود
چوب خوشبو که بندش اگر خوانند بر آتش نه به بسوز غنیمت بالفتح داروی خوشبو که چون در ایوان خوشبو
دهد و به تریش سفید بود که او را شب گویند بعد از آن از رزق که از خستقی خوانند بعد از آن صندل
خوانند کان که چون عیسوی بود به علت عود و به تریش خوشبو نمید به چین مال به تریش فایده
بکس نمید به جوت شمر طول مصرع ثالث مخد و دست نخستندگی کن زیرا که تا دانه بر و نیشانی نروید
انقبای بے تدبیر بخش آغاز که لوک پیشین بر این نعمت را بسی اند و خسته اند و برای مصلحت
نهاد و دست ازین حرکت کوتاه کن که و اعتماد بر پیش ست دشمنان در پس نباید که وقت حیات
فروماندگی باشد و ندانست آرد جلسا و جلیس بکس به پیش تدبیر صلاح اندیشیدن اندیشه کردن
عاقبت کار حرکت بخشش واقعه خواب سختی جنگ قطعه اگر کجی کنی بر عایمان بخش رسد هر
که ای را بر نبی به پروانستانی از هر یک جویم که که گرد آید ترا بر روز گنج به پای خجی به عظیم است
برای محمد برنجی ای بقدر پنج بای جوی برای وحدت ست کاف که گرد آید بر آعلت ملکه داده
ازین سخن در هم کشید و موافق طبعش شنیده و مر او را به فرمود و گفت مرا خدا بتعالی مالک ملک است
گردانید است تا بخرم و خشم نه پاسا بم که نگه دارم سر و قارون هلاک شد که چل خانگی داشت
نوشیروان نمرد که نام نلو که داشت به قارون نام و در عربی قارح بود و دومی پسر عم موسی علیه السلام
او چون از آنجا بفرمودی دیدم که پیام او را آموخت تا چل خانگی انداخت چون حکم که تا زل شد
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام همت زنا بر انگشت مابعدای موسی عم و زمین خست گشت چنانچه
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فی غیبه علی اشارت بر آن ست نوشیروان نمرد زیرا که

والست بمجلد ان قطعه حاصل نشود و رضا سلطان تا خاطر نیکان بخوبی بخیرای که خدا بر تو بخشید
 با خلق خدا کن نمکوی نه رضا بالغه شتو دی خاطر بستن رضا طلب کردن یکی از ستمداران بود
 بگشت بر حال تنه او نظر کرد و گفت قطعه نه بر کثرت بار و منصب دارد و به بساطت بخور و مال مردان
 توان بخلق فرود بر دن استخوان درشت مدولی شکم بر و چون بگر و اندر زان به حرف نغی مر و بود بمصر ایست
 سلطنت قمر و غلبه گران بکس کاف و بر سر و الف بر زه و پیوده و بسیار و بسیار بی بی هر که قوت زور بار
 و منصب میدارد مال مردان بحیاب بقره بخورند و قید درشت از نیست که استخوان هم در زان نیکو در غایت
 و دیدن شک نشود و ایضا در تلخ ظلم و قوا بعد آن شیخ علیه الرضا فریاد چکا امین مردم از آنرا احکامین کنند
 که شک بر سر صاحب زور و دریش اجمال انتقام نبوده و شک با خود میداد تا وقتیکه ملک آن لشکر بی ختم گرفت
 و در چاهش کرد و در پیش پای و همان سنگش کوفت کوفت تو کشته مر اسنک چرخ و گفت من
 خلاصم و این سنگستان سنگست که در فلان بارخ بر سر من زد و گفت چندین روز کجا بودی گفت از چاه است
 سیکردم اکنون که در چاه است یدم فرصت انگیشت شدم که در کان گفته اند انتقام کینه کشیدن است تا وقتیکه
 با خود داشته است و تنیص نیکو در چاهان سنگان انگیزان انتقام کشیده شود و جیت صلاح آن شخص ستاد انتقام
 زیاده کشود و سنگ باده و یا سخت بران و چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد و در پیش پای آید ای آن چاه آید
 تاریخ وقت چرخ بید کردن قطعه با ستر بر او پیختی بختیار به عاقلان تسلیم کردند اختیار به چون نداری چنان
 و زبانه نیز به بادران آن به که گریست نیز به هر که با فلول و باز و پنجه کرد و به ساعد حسین خود را رنج کرده باشد
 و دشمن بند و زور کار به پس کجام دوستان مغش برارند مقوله زور کاران بختیاری بختیاری شرط و خوار
 معذرت تسلیم را نیند پس چون کردن نهادن حکم و سلام کردن بختیار اگر بختیاری را نیند باشد بختیار
 عربی آوردن معنی چنان است که عاقلان را اگر فدا و اختیار و صبر کردند بر اندازی او در نیولا جز او شرط تسلیم
 فقط نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیر در بیت دوم مفعول نداری است ای نداری تیر بدان کن ایست
 از بدان بقرینه ناخن و دندان گانست بولاد باز و سخت باز و پنجه کردن سینه کردن ساعد حسین ساعدانک
 و لطیف چه هم نسبت به بولاد و لطیف است حکایت یکی از ملوک را مرضی اهل بود و عاده ذکر او ناکرد
 اولی ترقت طایفه از حکام ریونان متفق شدند که فراخ راد و ای نیست مگر زبانه آدمی که بختیاری
 او صفت بود ملک فرمود و با طلب کردند و بهقان بهیسی یافتند بدان صفت که حکا گفته بود و فرمود و با طلب

بخوانند و نعمت بهیاس خوشنود گردانند و قاضی قاضی داد که خوان کی از عیبت کزین بر کاستی
باو شاه رو باشد و باو قصد کشتن او کرد و سپرد و سوی آسمان در و بخندید باطل اشتقاق از بهول بافتح ترسانند
اعادت کز آن نگارون و بی ترست از جنت کمال بهوگان آن مرض که سبب او را در کنگه جنبه از کنگه است
که بعضی امر مضحک به اند که بصحبت مرصع با بخوردن فصل آن با ذکر آن همان مضحک دیگری عارض میگردد و برون
نام و لایکه مقدم اکثر حکماست سلطان سخندار بخار ابد ریاضی کرده اوی بدو باو باید خواند اول غرض از این
باوم و شمار سی برای تنگی که بچندین صفت با صفت آدمی و بهمان با کسر عرب بهکان که گفته اند که هر کس آن
قل کردن کسلاست نفس باو شاه رو باشد و قتی که از قل باو با کس مقبول به صلح دیت که از این نعمت بهر آن که
باو شاه در آغاز کشتن بر آخذ آن پس بود و بعد کشتن دیت خواهد داد و جلا بدفع و نشدند نام است که به کنگه
پس دره میزند و در اول نشدید را در وقت و آنکه کینه را در سیاحت میگردد و در عرف به کنگه است و عمل شده
کذا فی الحاشیه قصد او که قصد کشتن او کرد و ملک سید در خیالت که نوی چه باخذ نیست به کشتن از غرض
بر او در پیر باشد و در پیش قاضی برید و داد از یاد شاه خواهد نمود اکنون در وید و عیبت حطام و شکوه و غم
قاضی بختش قاضی داد و سلطان قاضی شد بخار باهم سازد اسم باهم خورد و شکسته شده و ریزه به پیوسته اند که
کل و شکوه و غم با معنی مال است چه سابق نعمت بهیاس بود و لفظ اند که اولی نیست به عیبت حطام و شکوه و غم
مال نوی بخون در پیر و ای بر کشتن حواله کرد و در قوس پیش که او در وقت فریاد و شکوه و غم
نوی خود او و سلطان از قل ازین سخن بهر اید و آب وید بگردانید و گفت ملک من اولی ترست از خونین
بگیا می بخون بهر پیش بهر سید و در کز از وقت و وقت بهر آن بختی و اند که دایه بگوید بهر آن بهر ملک شفا
یافت این بیت مناجات بهر است پیش خدای تعالی کاف که بر او در غمی کدام است نه در دست فریاد و شکوه و غم
عباد مخلوق حق تعالی است چنانچه این که میوه الله و خلق و مملوین ان ال ال بی اراده اولی بهر کس لفظ و
نمی سازیم بر آن پیشان کن آب دیدگاه و خصلت بهر است قطعه میخان و فکر این نتیج که گفت
پیش بهر کس در یکا کل بهر بر پا است که بدانی حال روز بهر حال است بهر یکا کل بهر مقوله بهر یکا کل
گویند اگر قدرت آن بیت که چه اند فرموده و اگر نظر آن بیت از رو یاد داشتن مضمون آن بیت و کل کز
بر آن باشد اولی است چه فکر قدرت و بهر وقت که بشد نیست بهر وقت چنانچه بهر وقت جای علیه از غم فرموده
مگر که چه می باشد بهر طبیعت را ملال نگر باشد که گفت تا آخر بیت صفت بیت بهر یکا کل بهر یکا کل

پنج علیه الرحمه خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت بادشاهان سبکبار کرد پس حکایت زیر
 ملک روزی درده فرمود حکایت ملک و زن که او را یک نیم نفس نیک محضر بود که بگفتار از مرد و اجتهاد خدمت می
 دو و عیبت یک گفتی اتفاقا اگر در خدمت می و در و باد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود و عقوبتیش کرد و مصداق فرمود و سرنگان
 بسو ابقی انعام او صرف بودند و بشکر آن مژمن در مدت تکوین با وی رقی و ملاطفت کردند و در جرم است
 انداختندی روزی بضم زاده جمعه و او را جمل دفع از آنجا به نام و لایحه و نام با و شاکس پس اگر زن و زن اینجا یعنی دلایست
 ملک اگر با صافت باید خواند اگر نام بادشاهی مراد باشد ملک متوفی باید خواند و زن بدل از خود او بود
 خواجه در برابرش بود و در خداوندی و حاکم و دستور که یکم بخش نه و دوام دار گناه در گذشت و نفس بفرمودی تن
 جان و در اصطلاح اهل سلوک نفس شریف است یکی آنکه که امر به سبک کند دوم آنکه که خود را به سبک ملاست
 کند سوم بهینه که بنیاد او ایستاد و در یکم نفس بفرمودی نفس خواجه نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت
 خواجه که بگفتار از غفلت و صفت که به روبرو شدن نیست اول مقابل حضور یعنی حضور و سبک است که در
 دین است در حق هر کس که بگفتی اتفاقا انصوبت بنابر آنکه صفتی محذوف است اتفاقا و اتفاق چوب
 که در آنچه شدن مصداق بضم تا در آن زمان از رفتن خون کسیر ابال و فرود حق سرنگ بر دو گانه ناری باشد
 و بشکر و مقدم که در آن است و در آنجا و بضم آخر است که بسو ابقی انعام و صفت سرنگان بسو ابقی انعام
 او آن انعام یعنی نیست آن که در آن زمان سابق بود و در بضم او بی دفع چهارم سبک مبرون و تکوین کل گردانیدن
 کار سبک و انجام او آخر است یا بضم زنی و خوش نمودن باری سبک کردن ملاطفت بضم کسی که می گردن است
 بضم عقوبت کردن و طبعی با و دشمن خود کن گرت سبک او و در قضا عیب کند در نظرش محسن کن سخن
 برین بیکد و شود را سخن بضم خواهی دشمن شیرین کن و در گرت روزی او خلق مصداق ثانی است
 تا و گرت مضامین و قضا است اگر روزی او در قضا عیب کند ای بصلح سخن همان عیب اموزی را
 علامت اضافت به بضم عیب از برین متوجه میگردد پس اگر سخن و غمت نخواهی که در حق تو نگردد شیرین کن
 سوز و آید رسانده تا بضم مضمون خطاب ملک و از جمله یعنی برآمد و جهت یقینی از زندان باندی اهل ملک کن اگر
 و در قضا عیب کرد که ملک که نظر از در میان بزرگوار است و بیغری کرد که اگر او خاطر غریبان کن آن
 خلاصه بجانب اتفاق کند در رعایت خاطرش هر چه بماند سبکی کرده آید و ایمان ملک بدیدار او متوجه اند و
 اینچنین و از نظر مضمون خطاب ملک است طلب ملک مصداق باشد از جمله یعنی از مصداق

ای قوی حسن جمله عایه است و بحق آن خواجہ بنی خالص و بوجہ حسن کند و بسوالت تقدیر بر آید هر چه تمام
عبادت است آشور که در کلام قدس بسیار واقع شده و خالی از مسامحه نیست یعنی هر چه از قسم رعایت تمام نیست
یا تمام تر نخواهد بود و همچنین در محله جواب این حروف ای جواب این رقعہ خواجہ برین حرف و قوف با
و از نظر اندیشید و جوابی تقریر خانیجہ مصلحت بدید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای و قی نبشت و روان کرد
یک از متعلقان ملک برین واقع شد ملک اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملک فلان گوا
مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا فاصد را بگرفتند و رساله بخوانند نوشته بود که حسن بن زکیان و بحق
بنده پیش از فیصلت بنده است و شریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه بر ورده نعمت این خاندانم و باندک مایه غیر حال باو بی نعمت قدیم چون کردن عزت بشیریت
انرا که بجا است هر دم گرمی و عذرش بنده را کند بفرستد بی وقوف و آن مطلع شدن خط خنجرین بدو
نزدیک شدن بلا باخ و اگر صحیح او آشکارا فتنه بالکس از بایشمن و حیرت و گمراهی و کفر و رسوایی و اینجا
بسیار رسوایی است این واقع رسیدن رساله از ملک نواحی بخواجه اعلام بالکس آگاه گردانیدن فلان را
خواجہ را به تعبیر فلان از روی حقارت است مراسله باید که رساله فرستادن و فاعل از خواجہ است
اگر چه در اصل لغت بنی پیام فرستاد است اما امثال این مقام صدر بنی مفعول است که در عرف عالم طلا
آن که خدایان طول داشته باشند شایع است که ذاتی الهی شایع است که بانی با شمع بزرگوار گردانیدن قبول است
قبول کردن بنده که بجانب ما انتقام کند است امکان بالکس است و آن ممکن است و در شایع بجا می آید
ای در حق تو عذرش بنده ای معذرت و در او را و آن ختم می بخاطر مبارک و دایمی او منظور دار ملک را
سیرت حق شناسی او پسندیده اند خلعت نعمت و او عذر خواست که خطا کرد که ترا بی حجاب رزق
گشت آنجا و بدین ترا در آنچه کردی خطای نمی نیم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را کردی رسید پس
بدست تو اولی است که حقوق و ایادی منت برین بنده داری که حکما گفته اند کاف
خطا که در میان عذر است کاف که ترا خطای بیان خطا تقدیر خدا می گویند که او معصیت اند و حقوق بنوی
عصای حق بای نعمت که در آن سه سابق است آید بای منت و ایادی جمیع آید بای جمیع بدو
باصول است یعنی دست و بالبطریق مجاز نیست قدرت نعمت متصل شده و اینجا یعنی نعمت است و انتقام
از عالم افاضت سبب است یعنی نعمت است که سبب منت میشود منت یعنی معفو باشد که شاکر است

و نهادن باران بر زمین غلبه است و اگر نیست چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند سپاس و آتش می شود و سپاس
 دیگر و بوی نفس است که در کینه سپاس داشتن بگوید و اگر نیست نعمت و اذن گفته شود و چنانچه بعضی گفته اند و بعضی
 اصول خواهد بود بوی نفس است که اصول تنهای آن و صفت انعام و نعمتی بخشه است او است که لایب خفیه که در
 فی الحقیقه قطعه که در گذشت در سر خلق مرغ بود که در راحت رسد خلق مرغ که از خدا و ان خلایق و در
 دوست بود که دل هر دو در تصرف او است که در چتر از کمان هم بگذرد و اگر اندر این اهل خرد و قول
 حکما در مرغ نیز اگر گذشت در دست مرغی آرزو شود و مرغی که در دست مرغ نیست که در راحت آه زیر که در فی الحقیقه
 راحت مرغ از خلق نیست چه افعال عباد و مخلوق خالق است و اندک خلق و مطلقون و خدا را که می آید و سزاوار
 کردن خلایق و مرغ و در دست و دست که دل هر دو مرغ و قلب المقلب خلق او است جلشانه
 حکایت بی از نو که عرب معلقان بود ان را می فرمود که مرسوم فلان را چنانکه هست مقرر کنند که لازم
 است و در صد فرمان سارندگان در طریقه مشغول اند در او ای خدمت نهادن و جمل بشیخ فریاد و خوش
 از نهادن او بر آید پس بداند که چه ویدی گفت علقه در جات بندگان حق جل علی همین مثال او در معلقان
 و دیوان که دیوانه اینان باشد و در مصلحت از رسم و رسم عهده قریب صاحب شل جاندار
 آید و در مثال آن و کسانیکه بر ایشان چنین عهده بود و اینان از رسم گویند و اینجا کثایت از رسم و عهده و در
 و اینان در فرنگ آورده مرسوم رسم و عهده معلقان عبارت از بندگان ملک طایف مشق از طایف است
 یعنی پیوسته بودن بجای بازگشتی و عهده مشق از عهده ششم داشتن سار مشق از رسم و عهده سار
 بندگان ای باقی بندگان تنها و نستی کننده و طایفه دو باداد اگر کسی خدمت شاه مرسوم سار و در
 کند با طیف نگاه و امید است پس بندگان مخلص را که تا امید کردند از استان اگر مرسوم آباد و مرسوم
 بحر لام صاحب اخلاص صفت پس بندگان قطعه مشق قبول فرماست که ترک فرمان ابل خراست
 هر که بیای راستان و آورده سر خدمت بستان و آورده فرمان سخنران آبی حرم و مرسوم بودن از فرمان
 مشق کیمای بجز همین و سکون یاد بود و قصه غیر سلامت در و کاران خیر و مشق معلوم شود چون نشانه
 و رنگ مرغ در قمار بجز زنده و روی آمدن آستان آستان حقیق حاصل حکایت نگار و شاه را که
 خدمت پسند باشند و در خدمت مخلص را بندگان سازند و چون ازین ابیات که مثنوی در قبول فرماست
 مرغ مرسوم که فرمان قبول کردن و عیب سر بندگان و در عهده قبول است و در سواست حکایت که تمثیل

آورده که فرمان ناصر را قبول نکرد و خانه خود در ایران و خراب کرد و حکایت غالی را حکایت کند که
در ایشان چنین گفته اند که اگر از او ای اطعم صاحب بر وی گذشت و گفت چیت ماری تو که بر کرا
چینی زنی بد یا بوم که هر یک نشیند کنی نه قطعه زور و زشت پیش می رود با ما به با خداوند غیب ان نرود و نه زور
لکن بر اهل زمین و ذوات عای بر آسمان نرود و مظلوم ازین برنجید و در آن وضعیت و در هر یک شکر و وفا
که در اخذ العزة بالاثم جیف الفخ جو روم لطیف آبا خدایان انانی یعنی بگرفتن قیمت گران که انانی شرح
عربی زنی مای نیش زدن و گیرندگی می فرماید کاف مشتق از کندیدن آزار است یعنی در ایران ستمگریش به
عربی یعنی زیاده خداوند غیب ان حق سبحانه تعالی دعای بیاد کند ای هیچ دعا از اهل جهان اخذ العزة
بالاثم گرفت و در اجاه او گنجاه یعنی جهاد او را در گناه انداخت که جناه خود و القات نصیحت ناصر نکرد و در
سخن اعتراض نمودن گناه است یا الله بسبب شرح کردن آن کار اصرار گرفت زیاده متوجه گردید که انانی
پیش شرح علیه الحجة این آیت را بطریق اقتباس آورده تا شبی آتش مطیع در انبار پیش افتاد و سوار ابله
بسوخت و از دستش نجات گرفت و نشانده اتفاقا همان شخص سربو بگذشت و دیدن که با ایلان
که این آتش از کی در سر آسن افتاد و گفت زور و دود در ویشان قطعه خنجر کن رود و در ویشان
ایش در ویشان گرفت هر کشته به هم برکن انانی در سکه که ای بهای بگم کند و مطیع بجای خنجر بگم ستم مشتق از
سوار است خنجر نامی همان شخص که سوار نام دود و دود یعنی آه این فتنه به پیشین عاید از حشر است یا ایلان
صاحب ایل خنجر تا ترس و زنده ایش و ای ساسی آرزو و بخنده ایش در ویشان خنجر دل سر کشیدن میسر و ان
و بظهور آمدن از زور و خراب شدن به کردن پریشان کردن این لطیفه تراجیع فرشته بود و چه ساسا
فرمان چه عمر با دوزخ که افاق بر سر با هر زمین نخواهد شد چنانکه دست بدست ملکات بهر ساسا
بچنانان نخواهد رفت و بخنجر و بن ساساوس بن یکاوس که بعد بعد خویش شده و ان ساساوس را و ان ساساوس
در انتقام آن و ان ساساوس تراجیع کرده و کوه زریکی بی از فرمان لشکر او بود و از ساساوس و ساساوس
او گردن زده و دست سلطنت کین تر شصت سال کلید یعنی هر چه عمر و بطن زندگانی و عمر طبی مردم دین
و اکثر شصت و بیستاد سال تا بعدیل است که کسی برسد پس عمر ای و از ساساوس که ترقی است
کاف که خلق بهیض هر کدام مصرع اول بیت را تا آخر حاصل یعنی بیت آنکه هر چه ساساوس از و ان عمر با دوزخ
هر کدام از خلق در ان بر سر با هر زمین نخواهد رفت یعنی خود و بیلا شده بخاک هموار خواهد شد و در ساساوس

لشکر و ولایت فرمود و گفت هر پرنده بستر دای انجام نرسایندی دست یافتن غالب آمدن دقیقه و چرخ
 باریک با صلاخ نجوم یک پوز از شصت جزو درجه که هیچ صفت دقیقه است و گفت از بهترین درجه که سیدم
 که حکما گفته اند دست را چندان توت ده که اگر دشمنی کند بتواند شنیده که میگفت آنکه از پر و روه خوشتر و شاعر
 اعلمه الیه که کل یوم فلما اشتد ساعده ربانی قطعه با و فاح و نبود در عالم به یا که کس من زبان نکرده کس نیست
 علم تیر از سن به که مرا عاقبت نشانه نکرد و چندان یعنی آنقدر و کسایت از بسیار است کاف که اگر دشمنی رخ برای
 ست اعلم صیغه مضارع مشتق از قولی معنی کسی را موشن نایه بالکسیر انداخته کردن منصوبست بنابر آنکه مقول
 اعلمت قال فی الصبح اشتد الشیء لیس استقام قال ابشاع اعلمه الیه تاریخ وقال الاهی اشتد لیس
 بشی ساعد باز در مردم فروست بنابر آنکه فاعل اشتد یعنی می آموختم و ایترا اندازی بر روز هرگاه تو
 باز و کشد به تیر انداخت مر از شما که به نظر آورده اعلم بصیغه مضارع دیده شده بصیغه ماضی نامور و نهم
 نیست که و علت الیه نایه باشد و این و اور اسبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از غلطی دیده میشود
 توجیه صیغه مضارع است که گاهی از ماضی که اهتمام به نقل آن میباشد بصیغه مضارع تعبیر نمایند بلا حظه خصوص
 آن در دین گو با آن تعلیمهای گذشته از بسکه صرف طاعت نموده و بدل جسد کرده هنوز از خاطره زنده ملک آن
 حالت در حال نقل بوجه دست و پیر نمیدید بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمة باز و بیوفائی ملک در انداخته اند کار
 پیغمبر یا مع کین و لیس ملک پیر و دست بسته به دست بدست پس فرمود حکایت و در پیش هر دو که
 زشته بود و بادشاه بگریخت و این از آنجا که فراغت ملک قیامت است سر نیاید و اتفاقا نکره سلطان
 از آنجا که سلطنت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طائفه خرقه پوشان قتل هیوان اندالطیث اوسیت
 و در پیش آنکه در وقت در پیش بادشاه روی بین بر تو گذر کرد و چرخ دست ملک و خورشید اوب بجا افتاد و گفت
 ملک بلکه توقع خدمت از منی ار که امید خدمت از تو دارد و دیگر به آنکه ملوک از بهر پارس عیبت اندازند عیبت از بهر پارس
 ملوک که فراغت آه بیان از آنجا است و همچنین که سلطنت از فراغت پرورخته شدن از کاست قیامت بلکه فرستد
 و بشد سحرانچر رسد و آن نزد منصوف عبارت از استخفاف نفس با کمال مشرب و جز آن و اکتفا بقدر ضرورت
 جهت استعانت بآن نه جهت حرص به مال که آن شرعاً و عقلاً مذموم است سر نیاید و از مرقبه جوان نفع یا
 ضد جاد و آن جنس است شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان است و فارسیان بسکون
 استعمال در نزد یونانیان گفته اند اوسیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از آن است و هر که انفسش را در

دو کویا انسان نیست و شرط ادب و جفا و دوستی و دشمنی و سلام دادن و سلام داندن پس این جمله بیان خدمت
 آنکه دوست پاس نیست ای پاس خدمت و پیش پرورش آن چنانچه از مثال چو ما بر آید پاس ملوک است
 خدمت ملوک قطعی و بادشاه پاسان در و پیش است هر که خدمت بنوع دولت دوست و گویند از برادر
 نیست بلکه چو پان بر خدمت دوست و هر ای چو پان ای برای خدمت چو پان برای خدمت دوست
 ای بر پرورش و محفلت گویند است لفظ هر کی را تو کامران بنی و دیگر را دل از بجایده ریش و
 روزی که چند باطل را بخورد و خاک مغز بر پال اندیش و فرق شای و پندگی برخاست و چون قصه
 بهشت اندیش و بالدار رخاک مرده باز کند و شناسی تو نگار در و پیش و کامران آنکه کار با مراد خود کند
 مجاهد کوشش و کسب روزی و محنت و مشقت برای آن سبیل شریف و نادر او فاعل فعل خاک بخورد
 سفر مفعول دوست خیالی اندیش هر دو کامران و جفا بدین مراد است اما خیال اندیشی کامران از تخریب و تخریب
 کامرانی است چنانچه هر روزی خیال در و دل زنی تازه تصور کند تا آنکه بدین کامرانی نیاز و خیال
 صاحب مجاهد از بهر افسوس کسب روزی است که گاهی خیال فردوری کند و گاهی تصور خیرات
 نماید و گاهی زمین در دو گاهی باستان نگار تا آنکه از برای قوتی بهر سد قضایشت اجل مقرر و پیش شاه
 و بنده بالید تمیید است شناسی رخ زرا که نوگری و در و پیشی عارض حیات است چون مرد و بایک کفن
 در گور افتاد معلوم کرده نمید شود که این تو نگار و دیار و پیش ملک را گفتار در و پیش استوار اند گفتار من
 چیزی بخود گفت ای خواهم که با دیگر ز ختم نهی گفت مرا امید ده گفت بهیست در باب کنونیکه نمیت
 است بهیست بدین دولت و ملک میر و دوست بدست و از من چیزی بخود یعنی چون تحقیق
 پیوست بادشاه گفت که از من رخ ز ختم نهی زیرا که صحبت بادشاه فقر و باب الدار و فخل طبع و سبیل
 ای در باب دلتا مردم با نعام و اگر ام که خدمت استیغ میان کنون مصرع ثانی علت در باب چون از
 عتاب در و پیش مجرب و بطور پیوست که راست گوی نصیحت با و ثامن از عدم امید و بهیست بادشاه
 پس از قرار صحبت امید و بیم بادشاه را حق گوی نمیکند چنانچه در بر امید و بیم داشت حکایت
 یک از و از پیشین و النون مصری آمد و بهیست خواست که در شب و خدمت سلطان مشغول و پیش
 امید و از عقوبتش ترسان و النون بگریست و گفت اگر خدا ای را چنین سپیدی که تو سلطان از
 جمله صدیقان بودی حضرتش و النون مصری حجت الله علیه را گسل او نپاست از طبقه ادنی است و

و اتم او ثوبان و کفایت ابو فیض و لقب او ذوالنون و وجهی قیاس و بدین لقب نهشت که در شتی سوار
 بودند با جماعت از مردان و شخصی از آن گوهر نهشت داشت گوهر از او کم شد چون حضرت ذوالنون بر میان ایشان
 غریب بود همه کس اشاره بگو کردند که در دیده است ایشان منکر شدند و قسم خوردند که عجب کار کرده پس چون منظر
 ساعتی توخیر فرمودند پس بای از دریا گوهر کم شد در آمد چون گوهر بسیار عجب گوهر رسید ایشان پرواز کرد
 اگر شتی بد آمدند و فرمودند که در دریا با شمارست باز آن نشاید بود و الصدیق المبالغ الصدیق و هو الک
 یجمل فی الصدیق کلها جارات برسل الله علما و قولاً و فعلاً الصفا باطنه و قریه باطل النبی علیه الصلو
 و السلام شدت شناسبت و لهذا تمحیل فی کتاب الله مرتبه بین هاشمی قوله تعالی و لک الذین هم
 علیهم السلام من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و قال علیه الصلو و السلام نادوا بکرمی
 مارول فلو سبقت لانت به و لکن سبقت فاسم لی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
 ذوالنون مصری رحمه الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی است امید راحت و بیم عقوبت نباشد
 و نیز ضمناً تنبیه است بر وزیری را که چنین میباید حق شناس باشد و امید راحت و بیم عقوبت نباشد
 بنابرین شیخ علیه الرحمه فرمود که در این دو مفرست که چون بناسی نظم بر تنگی عبارت است معنی
 یک لفظ را القیمه الصدا و خد و میا ز ندیس در بیت اول هم تقریبیه لفظ امید خد و است که
 امید راحت و بیم عقوبت و کلام مذکور که بفرش امید دارد و از عقوبت ترسان برین داستان یعنی اگر در
 امید راحت و بیم عقوبت از خلق ندارد و افعال خفیه ندارد و چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده قطعه که بود
 امید راحت و بیم عقوبت نه پای در دلش بفلک بود که کرد و زیار خدا ترسید و به چنان که کمال ملک
 بود و به پای در دلش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمه فرمود که از جمل
 صدیقان بود چنانچه بیت تأمل بیت شاه طلب عدست ملک بجز لام معنی بادشاه ملک بفرش لام
 معنی فرشته چنان که ملک مرطوبست بصرای اول ای اگر در زیار خدا ترسید چنان که ملک بفرش
 جز او در زیار آه است چون عجم کرد از بادشاه موجب کوی بادشاه است پس شیخ علیه الرحمه فرمود
 بادشاه بکشتن بیکای فرمان و اگر گوشت ملک موجب شکیله تر برین است از خود میجوی که عقوبت
 آن برین بکنیف بر آید و نیزه آن بر نوجا وید بازند قطعه دوران بقایا و صحرای بکشتن عظمای فرشته
 و فرشت وزیرا بکشتن به پنداشت منکر که جفا برین کرد و به گردان و همانند و با بکشتن به بادشاه

ب

شرح گلستان
 و بیگانه ای برای تنگ است فاعل گفت موجب است و کما سبب قتل چشم موجب قتل است که چشم و نیز
 نیز که بر آن قتل واقع است نیز چشم فقط که عقوبت است بیان از است و عقوبت عبارت از المی است که از قتل بر
 مقول صادر میگردد و آن هر دو را چون موجب است و نیز پنج گناه و دوران بقا زانده حیات صحرانین بهر او
 و نه درشت و زمین فراخ که گیاه ندهد آشفته باشد و با وجود آبر و عت تمام که جبار را گرد میان چند است که شناساند
 که جبار را بسکندر و غایت چنین ملک بزه آن برگردان جاوید بماند و بر با گذشت آبر با باقی نماند ملک الصیحت
 او سودا و از سر خون او در گذشت آشفته فرمود و چون بیم دگر از باد شاه مانع نصیحت راست گوی است
 نیز جبار را نظر داشته سخن که در سر صلاح نبود از باد شاه مخفی داشت و گفت شبح علیه الرحمه فرمود حکایت
 وزیرش نوشیروان در می از صلح مملکت می اندیشید هر یک بر وفق دانش خود رای میزد ملک بهر این
 اندیشه میکرد و وزیرش را که ملک اختیار آمد وزیران در میانش بجنگند رای ملک را چه فریت دید که بر قریبین
 حکیم هم بالضم و بجزر با دشت بدیم خبر که صاحب خود را در هم میدارد و بهت او بخود گذارد و بهت بر او عظیم اطلاق کنند
 مصالح عجم مصلحت وفق با فتح موافق آمدن و اختیار برگزیدن و بخوارش نمود دل بجای رفتن شین نهانش راجع
 به وزیر چهار نهان آن نهان از ملک فریت نمیداد و افزونی گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید
 یا خطا و رای همان در شکی نیست ای است پس موافقت رای ملک اولی تر است که اگر خلاف صواب است
 متابعت از متابعت این با شتم که گفته اند قطعه خلافت را سلطان را که جستن به بخون خویش باید و شستن
 که شتر و وزیر را گوید شب است این به ببا که گفت انیکاه و پر دین به انجام فتح هنر و فغان خون مجبور است خرمای
 رای همان از رای هر کس در حصول مطلبی است که در شیت الهی و شیت او معلوم نیست شیت پنج که هر کس
 دو دم و فتح بای شده و خواستن و خواست که صواب آید یا خطا بایان شیت صواب آید یا موافق افتد فاعل
 آید رای راست خطای مخالف شیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک است متابعت پیرو
 کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول قتل در آید رای روز و چون
 از باد شاه موجب و مملکتی است پس شیم علیه الرحمه فرمود حکایت سیاهی کیسوان یافت که من ملوکیم با فغانه
 چهار شهر درآمد و گفت که هیچ می آید و قصیده بخول پیش ملک بفرست که من گفته ام ملک نهانش داد و اگر کم کرد و
 نوازش بکران فرمود یکی ازندای ملک که در آن سال از سفر دیار آمده بود گفت که من اورا روزی در بصره
 دیدم او را چنانچه چگونه باشد دیگری گفت که من اورا می شناسم که پدرش نصر بود و در لایله او را چگونه باشد و شوش

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر بندش دلی کنندش که چندین دروغ چه گفت سیاهی باغ و گشتند
 یاسیر کنندگیسوان جمع گیسو با یار حاکم موی بافته بافتن با سوم موقوف گردانیدن تابان دلی رشته پیرین
 گیسوان تیافت کس موی بافته خود و حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست مگو فربسوب بلبل رضی الله عنه
 اسی اولاد ایشان ج بالفیج و الکسر زیارت که بگردن و قصد کردن و قدم نهادن و محبت بر کسی غالب شدن
 مجاد که کردن و در نهایت آورده که حج و زنت قصد است و در شرح قصید معین قصیده چند بیت اند و شمس است چون
 قصیده شمس نسبت باشد و در تخلص که آنرا در پارسی گزین گاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت با سلوب
 رفتن را واسطی باید که آن گزین گاه است و باید که قصیده را اندر و وارده بیت باشد و اگر قصیده درج یاد را
 و گاه در نضال می باشد و گاه در امور دیگر و نیز در نضال از حجم قصیده نهایت تحسین صد و بیست بیت است و در
 فضیله ای عرب حد معین ندارد و چنانچه از این قصیده بیت در تفسیر باشد مثل قصیده شیخ عمر بن قاضی رضی الله عنه و در تفسیر
 و از آن قصیده در حقیقه فارسی و عربیت و قصیده در لغت منفر غلیظ است از این معنی نقل کرده برای کلام منظوم
 وضع کرده اند و در حقیقه اینست که در قصیده مسا که جللیه که تیر مندرج است که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذت بخش
 فطر بران جللیه که تیر اندر کرده قصیده گفته و شیب چند بیت اند از اهل قصیده در شرح مثل اندر آنچه منبسط شود خط
 شاید که بآن مثل صفت جمال محبوب و حال خود را و در پیش عشق و مثل صفت لیل نهارد و کار را با شکایت و روزگار
 و از روی لغت شیب یعنی تسلیم است زیرا که عرب میگوید شیب بقلایه ای شب بهاد و امام و احدی میگوید
 که شیب که ایام شباهت است غزل و مود و آنچه خاطر آن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا جهت تشبیه خاطر
 در او اهل قصیده گفته شیب گفته اند که انی مساطرة الانشاء و تحول شعور سخن پر بسته بر خود که دیگری باشد صلح
 که انی الحاشیه اضحاه و اضحیه بر سه العاطفه تر افست آنچه قربان کند از گو سپندان جز آن اضحاه و چون جمع
 اضحی گویند و اضحیه اضحی و اضحیه اضحی ایضاً و اضحی اضحی از قبیل اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی
 و در قصه که واقع و اضحی کافطه از قبیل خفست و که انی الحاشیه لطیفه بختی و بختی است و یکا مشدده شهر که در
 اغلب قصاید سکونت دارند و نفی از شهر بدر کردن که انی الحاشیه گفت بخداوند سخن دارم اگر راست باشد بر حق است
 که فرمائی سزاوارم گفت ندانم که بیت طبع خداوندی رسیده باشد یا نه و طبع غریب است که است پیش آورد و بگوید
 است و یک چرخ و یک دیگر از برده نفوی شنید که درخ میجهان دیده بسیار گوید دروغ و ملک بخندید و گفت این
 رست تر سخن گفتی پس موده ما آنچه ماول است و میاد از بدیت و مصرع را گویند و اینجام را حسن و قبح است

هر دو سبب را ناست جزرات انداخته کذا فی الامر ایکی جوینی بیانه بالغیر باغی و سبب و سبب و سبب و سبب
 نون قریح و نظریه بدان غله و امثال آن به پانصد چوپان در یکدست کفچه خورده که بآن آش خورند کذا فی الامر
 جزرات انداخته موصحن باطل و دروغ اول تمثیل سبب ثانی سبب مامول امید داشته شده کنایت نعمت
 و اگر ام بادشاه که بوی بدرجه اول غنایت شده بود چون از حکایت مذکور اگر ام کردن بادشاه در حق باطل
 سقوط شد شیخ علیه الرحمه انتقال فرمود که اگر ام کردن همه کس چیت و چیت باطل موجب غنایت باطل کرم
 و بکار کس می آید چنانچه قوله تعالی است لا تفکرم من فرود حکایت یکی از وزیرای نیک محضر وزیر درستان
 رحمت آورد و اصلاح همانرا نیز توسط کردی باب بخواب ملک گرفتار آمد همان در استخلاص اوستی کردند
 و نوکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سبب خویش پیش ملک با فواید گفتند ملک استخوان
 در گذشت صاحب دلی بر خیال اطلاع یافت و گفت لطف تامل در دستان بدست اگر بدو نشان بهر فرزند
 بهمن بیک نیکی امان از این هر چه خیر است سخته به بداید اندیش هم نموی کن و درین سگ سگ سگ سگ
 اصلاح بصلح آوردن توسط میانجی کردن نیچه در اصلاح کار مردم باین شایسته در میان آمده صورت دادی بلکه
 در اصلاح کار بفر کردن اسلحه و سیاه شدن لفظ خیر متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب ملک
 حکیم بادشاه بقوت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سبب خویش ای همان سبب خویش بزرگان از فواید
 فواید یعنی دامن تقیر آوردن و طلاقت لسان از در میان آن کار فرمودند و الا فواید فواید فواید فواید
 بدان می باشد باید دانست که فواید جمع فواید است بضم اول بجهت سبب خفت و سبب سبب چنانچه در محل مفرد
 فواید و از اینجا که صیغه را به کلام تصدیق جمع بکسر اول و نباید در تصدیق فواید جمع فواید کذا فی الحاشیه اول
 آه تصدیق مصراع شصت بوستان بهر بوستان میرانی را نیکی امان از این برای است بجهت و دیگر نیکی امان
 زنت سر آمانش البیت هن سگ آه علت باید اندیش آه است آنچه جای بوستان بلکه باید اندیش نیز کن
 زیرا که درین سگ فخته به و مقر سبب که باید امیکه سگ فخته به دست بخور و اورا میگرد و چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است
 سبب بدی را بدی سهل باشد از آنکه اگر مردی حسن الی می باشد و شیخ علیه الرحمه برین مقصود حکایت
 سیران مارون رشید باشد آورده حکایت یکی از سیران مارون رشید پیش پیرانده نموده و گفت که
 سر شگانه مار و دشنام مار و دوا مارون رشید ارکان دولت را گفت سر چپین کس چپ باشد یکی اشک
 بکشتن کرد و دیگر زبان بریدن و دیگری بمصاویه نفی کردن مارون گفت ای پسر کرم نه است که دریا عقوبت

و در گزیری و اگر توانی تو نیز و شناسم مادرش و نه بخند که انتقام از حد در گذرد و انگاه ظالم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم الرشید بالمد ابوجعفر مارون بن محمد خلافتش بیست و شش سال و دو ماه و زندگانش چهل و چهار سال و
وی برود السلام بالمد ابوموسی بن محمد است باشی که یادی بالمد موسی مردور بهمان شنب مارون بیعت کرد
و خلافتش مقرر شد بهمان شب المامون بالمد ابوالعباس عبدالمد بن مارون متولد شد و آنچنین شب
در زمان نیامده که بر دوری بیعت کرد و بخلیفه و تولد شدن در آن خلیفه بود و مارون رشید را از قتل قتل
فرید بن و بود و او که پیش و گشای عفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقلیم و از بنف را عازم
که شد پس داخل شد و او را شمر با پس چون ایام حج نبود و وانه بسوسه دینیه کرد و نیز یاریت و بطله
رسول صلی الله تعالی علیه و سلم شرف شد و در دینیه و طاعتش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب
ست بخواند و پسند که در بعد و حج کرد بسوی که شریفه در ایام حج پیاده و بیکس از خلفا بغدادی پیش از حج
حج پیاده کرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه و بیست و
و یات بود ارکان دولت امر او و برایکی اشارت بختن کرده و اجماعی تفریز است چه تفریز گاهی بختن و گاهی
نیز بان بریدن و گاهی بتادان نبی است آنرا از شهر عوفی و در گزینی عفو تفریز است و تفریز حق است
چنانچه سار حقوق و لهذا ابی ادرع و جاز نیست و در قنیه آورده است که التفریز من حقوق العباد و لیست قطعا
از خدا و خدا و شناسم او از قبل خصم ای جانب شو قطعه مرد است آن بزرگیک خبر دهند که با پس زمان بکار
جوید و ولی مرد گس است از حد تحقیق که چون شتم آیدش باطل گوید و قطعه کی را رشت خود داد و
تحمل کرد و گفت بیک فرجام به بزرگم که خواهی گفت آنی که که و اعجب من چون من شدم و این
قطعه مقول شیخ علیه السلام است و در معط و در حقیقت صفت مارون رشید صریح باین بیان آن و مان بالفق و ال عمل
الف فریاد کنان از حد شادی مغر و با غضب بسیار و بیخی تفریز من بل و مان کنایه از مرد و کس است مال
حقیقت هم دارد و معنی ثانی بیان بیت مردان کست او باطل نکویدی شیخ و شناسم بگوید بیکانیت
شناسان بیت است که ولی مردان کست او فاعل تحمل کرد و گفت یکی است فرجام بد آنکه لفظ و لفظ است
تبدیل باین معنی و جام معنی تمام است و هم معنی باشد است پس این صفت حقیقت است که تمام با
ای حالیکه بالا بجا میاندیشی تمام تمام پس انگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سر انجام مرکب از آنکه اشارت
بیکان معنی است ای مکان که پایان مکان است و سر انجام مانند که متناهی است بیکانست لفظ نیک فرجام

مرد و دشنام دهند که دشمنی کا دوست بر آ دعای است که خدا شایسته ازین خدمت گرامست فرموده نیکو تمام
 گردانند بابر در این پنج دست که خود میگفت بیان را تم آنی بیان گفت است که دادم آه علیه ترانم آه است
 حکماست باطائفه بزرگان و کشته نشسته بودم بر سر در پی مانع شد و برادر بزرگوار و درختاوندی از بزرگان
 علاج را گفت بگیر این هر دو غرق را با بهر کی بجاه و نیارت بدیم علاج کی را بر ما نید و دیگر غرق شده بود گفت غالباً
 بقیه عمرش مانند بود از آن در گرفتن او تا خیر کرد و درین فصل این حکایت عدم از است مراد شاه و غیره را
 بزرگان آلوده اند آن چنانچه در اینج عیله الوحمه است زور قی قیوم دسوم نوع کشتی قیل خود و یک ماهی بزرگ
 کشته گرداب وضعیت در دریای که در اینجا و در خود فرو میرود و علاج بر وزن فلاح حساب کشته فاعل هر دو کج
 از بزرگان است غالباً ای اکثر و جبرین میباید که وجه دیگر هم بوده باشد تا این پس که در شش فصل شتاب فرمود
 و پیشی گرفتن طایفه بدیم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است لیکن خاطر من بر اینست که این شایسته بود که دوستی و دوستی
 مانده شده بودم و این امر را بر سر نشانده بود و از دست آن دیگر باز نیامده بودم در ایام طفلی نفهم صدف
 الله دعای من عمل صاحب قلنسوه و من اسما و علیها قطعه تا توانی درون کس مغزش نه کلاه بدین راه
 خار باشد که کار و پیش مستند بر آن که تر اثر کار باشد به این ای از غرق خلاص شده آن بگری غرق شده
 صدف الله تعالی است گفته من عمل صاحب قلنسوه یعنی هر که تنگی کند پس برای اوقات خود کرده باشد یعنی خبر است
 عمل نیک نیک است و چرا عمل بد بدست تا توانی ای تا آنکه مقدور است درون کس کل کس مغزش ای
 درین راه ای دل آلوده خارهای آزاری و بر بادش آن دل آلوده استند ای محتاج برصل که تر اثر آه است
 علت کار و پیش بر آوردن دست رای تر اعلاست اضافت کار است باشد یعنی آمده باشد ای درخیز ای آن
 سر انجام تمهید که تعالی کار آلوده را انجام خواهد ساخت حکماست و برادر بود و یکی خدمت سلطان کسی
 و دیگر کسی باز و نان خوردی بر سر تو نگار گفت مر آن درویش را که چرا خدمت سلطان کنی تا از شقت کار کرد
 را بی یابی درویش گفت تو چرا کار کنی تا از بدلت خدمت را بی یابی که خرمند آن گفته اند نان جوین خود
 و بر زمین نشستن به از کمترین بر میان بستن و خدمت ایستادن این انتقال است از ذکر و برادر
 بحکایت و برادر دیگر محض نباسبت و برادری تو نگاری برادر تو نگار درویش را دل بالضم و نشاید بجنه
 خواری نان جوین آه متو که گفت است به از کمترین آه زیر که شرف انسانی بندگی و فرمان برداری همچو
 خودی باشد و شقیقت و آزادی از آن بندگی بر جابا ند نیست بدست آید گفته کردن خبر

بعد از دست بر زمین پیش امیر بزرگ بفرخ همزه و سکون کاف نورانی می بیند که صفت آب است
 و او میگوید آب باز رسیده است چو نمیکند آب بد و آینه در خیال گرم چو بشد که دست سوخته کرد و و کلمات ازین
 و دست درخ ساخته است یعنی بدست رخ ساختن و سخت قوت بهم رسانیدن بهتر از دست سید پیش است
 و دست بر زمین ای دست بر زمین دست بر سر است و آن قطعه که نمایه درین صورت شد تا چه جویم صیف چو
 نشاء آتش که خمر بنایک زنده تا کنی پشت بخدست و روانه این انتقال شیخ علیه الرحمته ستا خدمت بادشاه
 بسوی عتاب نفس خود باعث بر خدمت بادشاه همانست چون نفس طلب خود خوش آبگو جای میگذارد
 نفس بنگی بادشاه امیر قرار شود و بر سر آب است و این درین بیت صیف الفیض زمان گرا و فصل تابستان
 شتا اگر زیستان هر چه طعام و لباس در فصل در کار است لیکن چون در صیف لباس احتیاج قلیل است و در فصل
 لباس در فصل سرد و در تابستان احتیاج کثیر است نسبت به طعام انداختن و در فصل سرد و در تابستان
 شتا و فصل سرد و در تابستان احتیاج کثیر است نسبت به طعام انداختن و در فصل سرد و در تابستان
 و بنان چو خشک بسازای قناعت بران کن و در حدیث است که من منع شیخ و من طمع دل حکایت
 یکی پیش از شیر و آن عادل فرموده آورده فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی بر داشت گفت پیغمبر
 که مرا فرموده اند که انت نیست پریت اگر چه در حد و جای شادمانی است که زندگانی با شیر خوار وانی نیست
 این حکایت در تفسیر حد و شادمانیت بر مردان دشمن برداشت می میراند و در پیاد داشت مرا فرموده اند که
 مرا از هر که خدای داد و دانی گذاشت معراجی بملت جای شادمانیت است حکایت گردی از حکما
 و بر بارگاه کسری بصلی سخن میگفتند ز چهر خاموش بود گفتند چرا درین بخت با ما سخن نگویی گفت حکما ایشان
 اطباء و طبیب و در و ندم و غیره را پس چون بیم کردی که برای شما جواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت است
 این حکایت انتقال است از نام نویسی و آن بنام کسری که بر سر آن کسری میگفتند و نیز تعلیم حکما و در بارگاه کسری
 و سیفایه گویند کسری فیض الکاف و کسری لقب ملوک انفس کما ان فی صلب ملوک اروم و الحیا فی قلب کسری
 و فرعون لقب ملوک مصر و خاقان لقب ملوک ترک و یو کسری معرب خسرو و تیهامه اید کسری و جمعه
 اکابر علی غیر القیاس لان قیاسه کسری فیض الراضی معنون و موسون فیض الحسین کدانی الشرح العزیز
 بصلی و در صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن سیفایه باشد و سخن بیفایه کردن حکمت است قطعه
 چو کار بی فصولی من آید و مراد از سخن گفتن آید و اگر بیم کند بنیاد چاه است و اگر خاموش نشینم گناه است

فصول نصیبین شخص یاده سر دبی ادب کذا فی فرهنگ نشوئی پس برین سیاه صدی باید خواند معنی زیاد و سر
 دبی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشید که فصول بعضی زیاد تها و فرنیها جمع فصل پس برین آید
 و آنرا بطریق کردن از فصول است چنانچه در هاشیه آورده که از فلاطون از احاشا سوال کرده فرمود در حکمت
 فی قلعه الکلام و راحت الروح فی قلعه الاشام و راحت القلب فی قلعه الاسقام چون ازین حکایت فرمود
 منزلت آنان پیش پادشاه و دولت و ایشان بسعیرین خاطر سامع بان میل نمود که گر بخت دولت و حکمت یکبار
 است شیخ علیه الرحمة آن همه باقبال خضیب دولت آن وضع گیر و پرسیدن کینک خضیبی بی مناسبان سیاه
 تمثیل آورد حکایت پادشاه چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلافان یا عیبه که در ملک مصر بودی
 خدائی که در بخت این ملک است اگر بچسبیدن بنندگان خود بنده سیاهی بود خضیب نام ملک مصر بود از برای او
 گویند نقل کفایت و نعم و است و احدی بود که طائفه از حرات مصر شش و شصت حکایت بردند که کاشته بودیم یکبار
 نیل بران به وقت آمد جلالت شد گفت بشتم بستی کاشت تا تلف نشد حکیم این سخن بشنید و گفت مسلم شد
 و رحمت و تصرف حکم او را در طاعی طاعیان و بغیرانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاه غلام را بپوش
 خضیب نام فصول نام و فتح الصا و المملکه علی صیغه التصغیر ما خود از خضیب که معنی فرخی فراخید کینک فی شهر
 ولیکن مشهور و بسیار است که ما خود است از خضیب معنی رنگ کردن و طبر شدن است که ایت و روشن حرات
 بالضم حار و عمل و تشدید را مفتوح حار معنی از راعوت کننده بشتم بستی کاشت جهالت و کاشتن شتم
 پیشم که بیش میشود نمیدانست بلکه در پندار و آنگهان بود که بنده یکبار تا تلف نشدی زیرا که باران بشتم از باران
 نیکم نمیدانند و بنده بسیار از خراب شود و بچاک آید و احتمال است که عدم تلف بشتم از بارانی و دیده باشد
 و طبع که از سر بر آید و بر روی بنزدادان تنگ بر روی بنزدادان آنگهان از سر بر آید که دانا اندران
 حیران بماند نادان به عقل تنگ بر روی بنزدادی ای تنگ بر روی بنزدادان آدر رسانیدن بر روی بنزدادان
 و شاید حکمتی در رسانیدن بر روی آن که بنزدادان و در است جمع نشود و بی نقصان عقل و در نقصان
 و از جانب حضرت حکیم اندر دیده در دیده شعر ضعیف شده اینجا فیما بینا علم و الجهال لظلم خبث و دولت بکار
 نیست و جز باینکه است حکمت و از فدا و است جهان بسیار بی تمیز از چند عامل خواهد گسیا که بنده فرود آمد
 اندر جز باینکه است حکمت و از فدا و است جهان بسیار بی تمیز از چند عامل خواهد گسیا که بنده فرود آمد
 کار و از فدا و است حکمت و از فدا و است جهان بسیار بی تمیز از چند عامل خواهد گسیا که بنده فرود آمد

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ مندر معنی خداوند است پس معنی ارجمند خداوند قدر و مرتبه است گویا اگر طالب گویا
غرض از سبب غصه یافت گویا حکایت یکی را از ملوک کنیز که تختی آورد و بوز و رعایت حسن حال
تا و حیات مستی بهو که میست کند کنیز که ممانعت کرد و ملک در خشم شد و او را بسیار شکنجه زدند که لب بر زبان
ورزیدند و لب بر پیش تا بگریان فرود شسته بهیکه که صخره جوی از طلعت او بر رسیدی و عین القطر انقضای کندیدی
کیه را ای براسیکه از ملوک بیان کیست در رعایت حسن حال صفت کنیز که سفت فاعل خود را بهیستی کی از ملوک
با و سی آبا کنیز که سیاهای غلام جشی پرده پی نوک بنی صخره بفتح صاد و حله و سکون خا و جبهه روی که انگشت
سیاهان هم بندوی برده بود و او حضرت نام داشت و فرج منظر تشریع بود و در باب درون توختن طبعش گفته بود
که اما تا یک قبل ان تقوم من مقامک لفظ جشی بطریق صفت بیان صخره آباد واقع شده و جشی اهرجست
و فیکه عین جوانان چون گویند و چون فرود آمد از بس با شجری گویند مانند بندوی و جشی که دانی الحاشیه فطعت
ای از نسبت شگروای او بر سبک باز آورده ماضی است شتوق از رسیدن و همچنین بگنجدین عین القطر ان گنجدین
روغی که بوی گنده دارد و برشته گردین مانند ش عین القطر علی وزن القطر یعنی التماس المذایب است و عین القطر
و هو لمراد هسنا که دانی شرح العجب گویند عین القطر حشیه که دست حاصل آنکه اگر حشیه عین از قطر ان بر کنندین
سیاه شلا و جشی غسل در آید از گندی بغل و آن حشیه گنده شود و گنده آن حشیه غلوی که گندی آن
بغل کرد و بگنجدین بکاف فارسی که گنده شدی فاعل گندی عین القطر است بهیچان گویا باقیات
زشت و گویا بر دهم است بر یوسف گنجوی قطعه شش چنان که منظر در شش و آن او گنده انقضای
بالند و در باب آفتاب مراد او باقیات است در بیان قبح طلعت چنین گوی که باقیات شست ولی آنچه بگوید
شما به شد چنانچه خوب و بچو یوسف موجود توان گردید یعنی چنان که منظر آه تمام پیشانی است که شش و گنده
اشکل مصرع ثانی قطعی بیان چنانست خبر دادن آبیان کردن که شست ولی او بدین تعبیر باه ان تر بود
بسیار و بدین معنی بالضم کاف قدر سکون اسی کند بغل بود که گنده بود که بدین تعبیر باید که انکه کاف
جمع مراد آه بیان آنکه لغای مجذوبت یعنی آنکه لغای بود که مراد آفتاب آه مراد آنکه نیم سکه که در آن
نام چنانچه سیاه را در آن مدت فخر طالب بود و شهود طالب حشر من مجذوب و شش بر داشت باه و ان
ملک کنیز که بحسب شیفت جایش گنجدین ملک خشم فرود تا سیاه را بکنیز که شست باه و شهود جبهه و آه
جوشق بضم خندق و در اندام زول بالضم اول مختصر مراد است آن کنایه که است باه و شهود ثانی بالضم بند

و مردان بکارت کینک باده ان ای وقت هیچ که راستی بسیار شد ابرو سر گذشت و در اصل مامو صوفی و چهره
 صله آن یعنی چهری که گذشت باشد ابراش ای سر گذشت آن کینک عرض کردند که یک هنگام شب
 بسیار بنشیند است و آن سیاه بنشیند و خود آورده بام بوحده و الف باله خانه جو سق معربا گوشک جینی
 و مقرر است که خانه ملوک بلند باشد و گرد او خندق عمیق است و فطرت یکند ندی از وزیرای نیابک محضر
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش و بخشش
 خداوند متعال و اندک گناهی نیست یرا که چون مویوب له بر سیه تصوف نماید بشر عاظما با و عاظمه شود و خداوند
 عادت کند اندوختن اندک گفت اگر در مفاوضه او بی تاخیر کردی چه شد که من را و افزونتر از حد
 کینک اونی و ولد اری کردی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشیند که گفته اند و گفته اند
 سوخته بر چشمه حیوان چورسد و چون برادر که از پیل دمان ندیشد و کج رسد و خانه خیالی بر حیوان
 که برضایان ندیشد و مفاوضه بناد کردن درین مقام کنایت از مواقع واقع شده که انی اسماش و در سیه
 آورده فویض باز گذشتن کار بجای وزن دادن کسی را بی کابین چه شد که چه زبان او شده پس
 و سیاه و محیل است سوخته ای سوخته از شنگی چشمه حیوان ای چشمه که بر و کیم حیوان آب خورد و در
 شیخ عربی بجای حیوان روشن آورده و عیش روشن است محمد بن احمد بن الدین آمال عدال
 میل کردن و ازین حق بر گشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیامت مصدر رض است
 چه درین ماه احتراق از حرارت بوع و عطش واقع شود ملک این لطیفه پسندیده اند و گفت سیاه بنشیند
 اکنون کینک را بکنم زیرا که کینک را هم بسیار پیش که نیم خورده او هم و را شاید قطعه دست سلطان
 و اگر بپایند چون بگردد بر او فایز به نشسته اول نخواهد بود لال کوزه بگذشت بر دمان شیخ بنشیند
 ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و ملوک تو گردانیده ام
 لیکن بسیاق کلام و اقتضای مقام معنی اول نسب است سلطان آه جزا و صبر انانی شرط و فانی
 تیغ است تشنه اول ای دل تشنه از لال آب خوش صفت آب سبج بفرست من جمله کاف خفایان
 گنده درین حکایت سکندر روی را بر سید که دیار مشرق و مغرب بجه گرفت که ملوک پیشین از این
 پیش از تو بوده است چنین فقی میسر نشد گفت ایون الله تعالی که اگر فخر عیش را نیاز و دم نام
 بادشاهان جز بیکوئی نبورم بهیچ بزرگش نخواهند ابل خرد که بام بزرگان بختی بر دین این حکایت

عابد عیب آنچه از اخلاق غیره در باطن اوست و غایب از چشم مردمست قطعه سر که اجابیه پاسبانی
 پاسبان و فیل و اسکار و زندانی که در نهانش چیست به محاسب را درون خانه بچکاره جاسه پاسبان
 بفک صفاقت بران محاسبان سلج می بایند پاسبان کلام از انکار در انکار بدین بچکاره نشان من تصور کردن
 و گمان بردن جز آنکه ندای آرزاه خدوست مصرع ثانی علت جز آن خدوئی اگر ندانی که در نهانش اوست
 چیز بگویند که محاسب آه و مقررست نه برفق باطن که قال الفقهاء انفق نخفی البیضا المودع لست بل
 اینجا کایت است که در ویش را باید که عیب گیر می گیران بکنند حکایت در ویش را دیدیم که سر آستان کعبه
 می نماید گفت یا غفور یا رحیم تو داد که از ظلم و جهول من بچار آید آستان بهین معروف پیش رو از آستان
 و ستان دستان تیر گویند و تبارکش سده باب گویند و اینجا مژدار مقررست آن بامین کعبه حجر اسود است که
 محل اجابت است چه دلیله بیت الله بلند است غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده رحیم بخشاینده و مهربان مظلوم
 ظلم جهول سبانه جاهل چه کار آنچه طاعت بندگی قطعه غدر تقصیر خدست آوردم که در ارم بطاعت طاعت
 عاصیان آن گناه تو بکنند عارفان عبادت انفراد غدر باضم بهانه و مندر و افتن تقصیر است و گویای کردن و کار
 خدست بلکه چاکری کردن مر او از بندگی و طاعتست مصرع ثانی علت غدر تقصیر است آنگاه که یار خود من قوی
 عارفان آنچه ای عارفان از عبادت خود تو بکنند که عبادت لائق خباب الهی نیست که گمان جان من بده بده
 طول اقبل انقول فی دعا بک قال اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا الایق بک که فی شرح العبر بکار
 جزای طاعت خواهند و بارز گمان بهای بطاعت من بنده امید دارم به بطاعت بدر ویزه آمده هم بنده
 بطاعت مال که بان تجارت کند و باره کلا که بفر و خشن بفرستد صانع بنامانت الهی لا تفعل بنا ما نحن باک
 کمن با آنچه تو لائق آن هستی ای مغفرت کن من با آنچه لائق او هستم ای عذاب بگذار و عبادت است این
 بصیحه و ذکر فی انشا و شان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان فی نوبنا عظمه خلعت وث
 عظم منها و احمی فعل بنامانت الهی لا تفعل بنا ما نحن باک انکشف عنهم العذاب بکذا فی شرح العربی و چون عباد
 سلاک است که اول هول و هول خود در پیش کریم عرض میکنند بعد تسلیم عرض کردم نمایند این سایل نیز
 تسلیم برضا آئنی کرده میزاید بیت اگر گشتی در بر من بستی رو بگردانم بنده را فرمان نباشد بر من
 برانم بگشتی باضم کاف عربی خطاب شوق از گشتن بر او از ان عذاب است حاصل حکایت است که در و
 بطاعت خود بگشتن که هر دو ملاخه تقصیر عبادت خود کرده امید از فضل غفور حق تعالی آورده باشد حکایت

بر رتبه سالی دیدیم که هیچکس نمیگفتی خوش بهی جوهری شایان و خوشای پناخیزی اگر کسان میخواست
 چنان بکشد پس نخواهم که ظاهراً بنده غمخور گنم که شمع چون در چواری فیس شود و غیره صافی بنده باشد
 و انی از فیضان فیوض مستفیضه سوای تقصیر از توغایات مردم نمیتواند شد بلکه بعض فیض است پس
 فیض را باید در ظرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست ازین است که در ظلام اکابر واقع شود که اصل فیوض را
 ازین نمایست بعد ازین آیتان با دوام و شوازیست نیز همین اجتناب ایان با دوام الله شرافت نیست
 چه اکثر مردم کارهای خوب میکنند اما کارها را جز ازین نمیتوانند کرد و ازین خبری ای ناشایسته شب گیند و
 کسب کارهای نیک نداشتند باشند برای آنها بر اینیک ازین موضع خواب بود و گذشتی الواشیه و غیره
 و دیدن تقصیر خود است در طاعت و همچنین حکایت لاجنه حکایت شیخ عبدالقادر کیلانی رحمه الله علیه
 دید که در زم کعبه روی بر حصا و نماز و هیچکس گفت حضرت شیخ رضی الله عنه و اذناه بود و حضرت عینی بنیر ابو عبد الله
 صومی است که در تمام انچه از انچه فاطمه بنت ابی عبد الله صومی گفته است که تا فرزند من این عبدالقادر متولد نشود هرگز
 رمضان شیر نخورده و ولادت می در سنه احد و عین اربع ماهه بوده است وفات و در سنه احدی و عین اربع
 که از انی فحاشی انش کان شیخ عبدالقادر رضی الله عنه خیف آمدن ربع القامت عرض احمد و رضی الله عنه و ابی
 و اسمع اللولون مقرون ایما جبین ذات صورت بهر که دست بهی و قد علی و علم و فی شیخ محی الدین ابو محمد عبدالقادر
 رضی الله عنه ابن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن محی الدین محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله
 و رضوان الله تعالی علیه جمعی در تحفه قادیان تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آورده اند که تاریخ آنکه مرده هزار
 بنده اوست و غوث اعظم شیخ محمد بن داود بن اربع حسن و کل اشکفت و چار صد بود بعد از ان هفتاد
 سلطان عصر و شاه زمان طلب اولیا که در وفات او قیامت علامتی در تاریخ سال فوت و فاش خود
 از روی حدیث بگفتن آیتای حصا بفتح الحی و جمع حصات هی بالفارسیه سنگره کدانی مختار الصحاح اینها و غیره
 و اگر مستوجب عقوبت و قیامت نبینا بر انکه نادر و سیکان شمر ساز شوم بنیای ای عفو تقصیر است فرماست
 سزاوار شدن مستوجب عقوبت ای لایق عذاب نباشد عصیان نادر روی نیکان آهیرا چون در دنیا خود
 از نیکان شمرده باشم و نذر دوزخه بدان معذیب شوم از روی نیکان شمرندگی برم و چون بنیای باشم و
 نیکان را نخواهم دید و شمر ساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عفا الفریقین رضی الله عنه
 و وصول الهی و شمر و نامهای نسبت بان حضرت بنماط شیخ علیه الرحمه رسید بر عدم وصول خود شمرده بگفت

قی در طلق بفریاد آمد و گفت قطعه در خاک غم میخورد که یاد می آید ای که بر کفر انوشته بودی
 اینچه یاد می آید بر سر خاک جو خال از حاصل گوییم باو بیای به وده باد صبا چو در بار به عشاق گویید
 عشاق خطاب بباد کرد و پیغامی بجانب محبوب میفرستد خواه حافظ علیهم الرحمة فرموده و صبا بلطف
 آن غزال غنایار آمد که سر کرده و بیایان تو داده مار آمد ای باور که گلشن ای باب بگنجدی به زهار عرض به جانان
 پیغام ما به بیت ثانی متوجه قول است ای هرگز تا وقتی پیچ قتی از ذکر تو بیچارهستم و نسیان را را میست
 قال شیخ شبلی قدس سره انی لا انکر الله تعالی لان الذکر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره و طلب شیخ
 علیه الرحمة از حق تعالی ویرایا و تجلی خاص وصول است و توجه بشاهد خود و از تجلی عام که نشان بر خفاست
 یاد و نه آمانا است حاصل آنکه هر چه که باده صبا می آید در اینجا که روی بر خاک نهد نهاده باشد هم خطاب
 باور کرده بگوید که پیغام بآن جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که بر کفر انوشته بودی و هر چند
 این سخن گفتن با جناب گستاخی است لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت میزند در آن جناب
 مغفوبست چنانچه کاشف امر از حضرت فرمود این خطاب قدس سره در منطق العلیه فرموده قطعه گفت
 هر کس را که ابایت بود به محرم راز الوهیت برده کی تواند بود شه راز را در ذکر کند گستاخی چون راز را در
 این حکایت زد و بیخانه پارسائی آمد چنانچه حبیب خیری نیافت دل تنگ شده بانو نمیدگشت باز
 را خبر شد گویی که در آن خفته بود و در بگذر روز انداخت تا محروم و زود پای و زدی و پارسای بر سر
 وحدت است جهت ای از اشیدار و استواریت در آن خفته بود ای بالا پوشیده بود و در بگذر روز
 انداخت و وجه در راه انگیزن و بالمشافه او دادن است که زردیدن صاحب خانه میشد بهر خند و را
 صلا دادی با بگریز ندادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا به دل دشمنان هم نکردند تنگ و تنگی
 بیشتر شود و ای مقام که باه و ستانت خلاف است جنگ به این قطعه حاصل حکایت است مردان را خدا
 مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند و از دعوی و پنداری و خودی صاف گردیده اند و آه ای از
 نکردند برای کثرت شغقت و کمال رافت این مقام ای مردان راه خدا بودند که با دوستانت او
 مصرع اول است جنگ تفسیر خلاف است ای با دوستان جنگ داری بسبب شدت تنگدلی و تنگی
 باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد میان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا
 چه در روی و چه در قضا چنانکه نیست عیب گیرند و در پیشیت میزند مودت دوستی اهل صفا کسان که

در عدم قبول شیخ علیه الرحمه در صحبت خود از ایشان ای از میان نمی چند از یک ای ای عدم قبول خود را می گفت
داشتن آزرده خاطر شدن که درین روز با که علت دل تنگ در دست سلب با که سر ته صحبت بافت
تشبیهی صحبت نظام ست شدن و در شته کشیدن میست چه دانند مردم که در جابه گشت به نولینده و
که در نام صحبت به کات که در جابه که در نام بیان و اند و اند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک است
باید بلکه نویسنده ای خالق مطلق میدانند که در نام ای در لباس صحبت یعنی از احوال بطن مردم حقیقی
واقع است از اینجا که سلامت حال در ویشا نیست گمان فصولش خبر و در ویشا قبولش کرد که سلا
انج بیان از اینجا است سلامت ای سالم بودن از گمان بی در حق غیر فصول باضمیم یا تیب و انج
جمع فضل و فضولی آنکه بالا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا مراد از ادنی بر خلاق اعلی غیر
که در دی باشد شین فصولش قبولش راجع نذر در قطعه ظاهر حال عارفان دلق است به انیته پس
روی در خلق است به عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پشید که در ویشا ان پوشند و در واری آنرا
شده و اند اندیته اشارت به دلق است که روی در خلق است شرطیه است اگر روی عارف و در خلق است
خلق او را عارف خوانند و پند از همین دلق پس است چه دلق ظاهر لباس برین است چنانچه نمی چای لباس
دریش دید و عمل درویشی کرده اند چون حقیقت عارف عمل است نه لباس ظاهر پس فرموده در عمل کوشش هر چه
پوشش محتاج بر سر نه و علم بر دوش محتاج بر سر نهادن با و شاه بودن علم بر دوش نهادن پست بودن معنی اش
تفسیر هر چه خواهی پوشش است یعنی جلد عمل کند و اعمال خود را نه زین کند خواه پست است ایات ترک نیاید و
هوس به پارسائی ترک جامه پس به دفتر کننده مر د باید بود به بحث سلاح جنگ چه سوده لفظ با
در مصرع ثانی مر بود به صراح اول است ای پارسائی ترک دنیا و هوس شهوت حرام است این معنی فقیهات
ای پارسائی ترک جامه فقط است فر کننده بالفتح به کات خاتمه نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند
در فرم یکدیگر میکنند و از شیم که از اسلحه گویند و در میان او کنند و این مرکب است از فر بالفتح و فر شیم که که نمیدش
سنگ گویند و از کنند که مشتق است از اندکان یعنی آسایش و مراد از خفت نبول و مراد دست پس این
بیت تشبیل است یعنی در لباس در ویشی در ویشی موصوف بصفات در ویشی باید بود چنانچه در
جنگ مر د باید بود و روزی تاشب وقت بودیم و شب با نگاه پای حصار خفته که در دی بی توفیق ابرق فریق
برداشت که بطارت رو و انبار رفت تاشب غایت نقیض است پاسه معروف و فر دیر خبر

چای حصاری ای باین حصار التوفیق جل فی العبد و اتفاقا لهما و آخر حقه ابرق بالکسر و ف بزیر تقصیر هر چه
 که مخفف از زیست بعد از معنی آن دو آب کوزه و دسته که بطارت رو و علت برداشت است بهیت نام است
 که تیره در بر که به جانم کعبه را جل خر که نام است ای ای نام است ای خر که به جانم که از باره و دخته باشند به طبع
 نامی بیش معراج اول است چند آنکه از نظر درویشان غائب شد به بر جی رفت و در جی بدزدید از درون
 شد و درون با یکی سبغی راه رفته بود و قیام بکنجانه خفته بیدادان همه را بقلعه در آورده و بزدانان کردند از آن
 تا به ترک صحبت گفتیم و طریقی غفلت کردیم و السلامت فی الوجد و الاوقات بین الالین خواندم چند
 مر و دست بجهانبارت رفته یا بر جی و در جی برای وحدت دست بوج بالفهم یاره و در ج بالفهم صند و تیره
 و طبله که میرایه و جوهر دران نهان باز آه غایت بر جی فتنه و در جی در دیدن تاریکیه تاریکی شب بیل و فتنه
 رسیدن هر دو راه رفته بود و تا به وقت چیزی پیدا کردن و اینجا یعنی وقت است السلامه ابدی سلامت
 اوقات در واحد بودن است و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی آفات در میان و کس است و کس که کفایت
 و مخالفت بیکدیگر باشند و اگر بین الالین است و او بوده باشد در اینجا اقلیت مفقود است داخل حکمی است طبعه
 چو از خمی کی بیدار نشی که در دهنه که را منزلت مانند به را منی آنکه گادی و علف زار به بیالایه بیکایان
 ده را به بیت ثانی تمثیل بیت اول است علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که بکارند و محلات
 می کنند گادی و علف زار ای گادی که در زراعت بنشیند و بخورد و بیالایه آه آلوده بکنجانه بیکایان ده
 صاحب زراعت به منورده اند شمس و دست خدای که از برکت درویشان مخروم نماند اگر چه اقلیت
 ایشان چندینم اما بیکاییت مستقیم و معایمه عمر این نصیحت بکار آمد و حقیقتا و بکنجانه سلف میره
 قطره بیکای ترشیده و حلیه به برنج دل به بکنجانه بیسه به اگر بیک بکنجانه از کلاب به سکی در جی خفت
 کند و بکنجانه به ابوبیک بکنجانه ای سبب یک ترشیده و ناترشیده غیر مودت ناهمواریست ثانی
 تمثیل بیت اول است بیک که بکنجانه حوض آب بکنجانه باول مفتوح و مالی زده و جمیع مفتوح گوی که بکنجانه
 که در پس هاست و بکنجانه او اشیا آن بکنجانه تا بهای هر یک و استعمال دران جمع شود که آنی جهانگیری
 مجلس به بکنجانه مثل حوض کلاب است ناترشیده مثل سنگ چون در حکایت مذکور ذکر امرای کرده بود
 حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی جهانی بادشاهی رفت چون بطعام بنشیند
 از آن خورده که اودت او بود و چون نیاز خاستند پیشتر از آن که در که عادت بود تا وطن صلاحیت

سن علامته و انزار باق گویند و اینوقت بلوغ باشد و بعد از آن سن فنی تا قریب سی سال و دوم سن جوانی
و آنرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضا نمو باشد تا قریب پهل سال مسوم سن کولت بود
و آن بعد از انقضا سن تنی و قریبیت سال چهارم سن شیدوخت است و آن از انقضا سن کولت تا آخر عمر
گذانی که فایده صوره الابلاغ سخت بر لیس کردن موجب نفع الالام بر لیس جز از نام و نساه پدر اسم پدر حضرت
شیخ عبد الله است قدس سره یادیده بر هم بستن کجای از خوابیدن غریز یعنی بهشتا و از چند صفت مصطفی است
در کمال گرفته بر کمال طائفه فرقه که اقل او سه بود و قبل از آنکه او در کمال آورده که طائفه مثل مفروض است که
وی اسم و احد فوق دوست چنانچه بر عیال او تفسیر کرده لانه اسم مقطعه من الشی و احد اکان و کثیر گذانی الی الی
در تیره ای بر می برد از افاضل آورده که طائفه پاره آخری که یقال طائفه من الناس طائفه من اللیل در نیمه عام
خواه کرده مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده و خواه کرده مردم را غیر باشد باید که جاز باشد و شیخ
با پدر جدات باشد از انیان یکی سر بر نیار که دو گانه بگذارد و ایراد یکی دو دو از صفت است توفیر اگر بختی از آنکه
آه نیز که حقش مناج است نیست حرام در پوستین افادون کنایه از جستن بر گفتن آمده است و طوطی نمید
مدعی جزو شستن را که دارد پرده پندارد و پیش نه گشت حشمتی خدا بینی بختی نه بنید بچک پس عاثر جزو شستن
مدعی بزرگی خود مصرع ثانی علت نه بنید پرده پندار که بر عجب پیش ای در پیش خود و چون پرده جستم گذار
ای غیر جزو شستن شستن گشت راجع مدعی فاعل بنید قضا و قدر و بعضی نسخ بنید مفرد واقع شده
و فاعل آن حق تعالی است نه بنید و در بعضی نسخ نه بنی واقع شده است این مثل است صفت است
من القیة الی الخطاب عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الی حکایت بزرگی را دیدم هستی و ند
و در اوصاف جمیل اش میانه نمی نمودند پس از تامل بسیار بر آورد و گفت من انکم که من دانم باز آورد
و ذکره اطلاق در ویشان از عدم رویت اعمال خود پس نیکو و تائید جمیل برای جمعیت اوصاف بسیار
از چیزی علیه کردن و سخت کشیدن در کاری کیفیت او ایاس نقد محاسنی علامتی بد اولم تد بر اطنی کیفیت
الحسنة مخاطب معلوم از کفایت بنی بسند کردن و پس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عذنی شمر دان
و فاعل او ضمیر مخاطب است محاسن جمع حسن است بختین بر خلاف قیاس و مفعول تعد علایقه آشکار کرد
و آشکار مفعول کیفیت لم تعد صیغه مخاطب معلوم از روایت یعنی دانستن مطلق بطون اندرون خبری مفعول
لم تعد یعنی کرده بهای درونی و بیکی و در شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الکفایه

و علامه خیر مقدم مبتدا و مؤخر و هه اظهاری الا یعنی یا من تقدحی استی ما و حاجت اذرت شرق نظامی و
 یس لک اطلاع علی سری و در حاشیه نیز نور الدلفیت صیغه مجهول ثابت و فعل ثانی دی علامت
 و بعد ابدل از آن فرمود یعنی که از کفایت کرده شده است ای آنکه بشمار ی نیکوهای اظهاری یعنی نظام
 من ترا کفایت و بدان کفایت هست ترا و میدانی تو باطن مرا اعلامی ترا معلول ثانی کیفیت گفتن
 و بی ندارد که الا یعنی قطعه خشم عالمیان یکا منظر هست و و خست باطنم خجالت و اندر پیش
 طایوس را نقش و نگاری که هست آن خلق بدست کفایت از زشت باخوشی بدست کفایت و در م
 خوب صفت مقدم نظری منظر خوب است خست باطنم پیدی خجالت باطنم خجالت شرمه شدن بسیار
 خجل بفتح اول و کسر دوم مردم شرمه اضافت من خجالت لای است ای سر برای خجالت پیش افتاده
 است ای خجالت ثانی تکمیل بیت اول است که تحسین کنند مرد و با خلق است آن خلق تحسین کنند
 طایوس را بسبب نقش و نگاری که هست او و او خجل است از پای زشت خویش و ترست که پای طایوس
 و بی نقش است حکایت بی از اهلای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و است او مشهور
 به جامع دمشق در اندر کنار که طهارت بی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا بهشت بسیار
 یافت این حکایت در بیان احوال درویشان است لبنان بر وزن قحطان نام جبل مقامات لبنان
 و بعضی که ارات و کرات خوارق عادت که از اولیاد او ر شود و است او مشهور در آن دیار یاد بهر جای
 جامع دمشق مسجد است در دمشق که بنا و امیر است بر که بالک حوض آب برای وضو کردن چنانکه مسجد
 کلان معمول است و در بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد بر که واقع شده و گویند نام مقام است در عرب در شرح
 نیاورده و چنانکه نباشد طهارت پاک شدن و اینجا بعضی وضو است و بعضی نزدیک بود که غرق شود
 خلاص یافت اسی خلاصی یافت و نماز مشغول شد چون از نماز بر داشت یکی از اصحاب گفت مرا
 مشکله است گفت چیست گفت یاد دارم که روزی در دیای مغرب میرفتی و قدمت بر میشد امر دژ
 یک قامت آب از لاک چیزی نمائده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی شریب گفت فرمود و بعد از آن
 سر بر آورد و گفت نشنیده که آنواجیه علیه الصلوٰه و السلام گفت لی مع الدد وقت لای فی یک مقرب
 و لای مرسل و گفت علی او و امینی مرا بخدای سبحان وقت از اوقات که هیچ چیز درین معنی را نیاید
 در آن وقت بن فرشته و حسب ثرب و بنی غیر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تکرار است

که فیض معنی و حقیقت است در این الاوقات و محفل علی الدوام یعنی گفت نامح الدوام و در بعضی
سخنی بی سرل گفته که بی سرل عبارت از تشخیص محمد صلی الله تعالی علیه و سلم یعنی جهان فانی الشوم
که تشخیص مراد از این فعل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است و حتی چنین بود که بجز علی میکایل
پیردستی و حتی با هفصه و زینب در ساحتی هفصه و زینب حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه مدویه که مادر
زینب خمر ملعون بن حبیب بن خذافه بود و هفصه اول زینب بن خذافه بن سہمی بود و این خویش از
همه بزرگان حبشه و از خضران غزه بر بر بوده و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد و فاجات یافت و بعد از انقضای
عمر و کوفتی بر صلی الله تعالی علیه و سلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم از هجرت است و زینب بنت
نجش بن ابی اسد بن خنیس بن خدیجه بن عبد مناف بن عبد مناف بن عبد مناف بن عبد مناف بن عبد مناف
و آن سرحد کائنات و غیره و او زینب نام نهاده و وجهه برتر از کیه صاحب اسم شمس است و نیز نفیس کرده است
و کیفیت و حال آنکه مادر و کرم رسول الله صلی الله علیه و سلم اسمی نه است بعد از مطلب بود و بی بی زینب اول آن
بن حارث و زید و او را اطلاق داده و حضرت علیه الصلوٰۃ و السلام او را بخیر است در ماه و یقیناً سال پنجم از
هجرت مشاهده الابرارین تجلی و الاستبصار و دیدن باید مشاهده سوکدین و پاسک و بجای حاضر بودن و در
اصطلاح اهل تصوف دیدار است که حقیقی را می بیند و در ظاهر و ظاهر را جمع بر توحید الیاس تجلی و توحید
است که باشند در اصطلاح صوفیه انکشاف خمس حقیقت حقیقی و تقدس از غیوم صفات بشری غیر
سبب آن و آن بر پانزدهم است اول تجلی اناری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع تمثیل و درین
تجلی تمثیل بصورت انسان خود صفا بصورت تجلی به اکمل است چنانچه ان الدخول آدم علی صورت
اشارت با او است و دوم تجلی افعالی که سالک بود آن بعضی از صفات فعلیه بدین تقیه جدا نشود
جز آن یا خود را معین بود و تصف با صفات بند سوم صفاتی که وجود را تصف با صفات ذات یا خود
معین تصف با آن صفات بند چهارم ذاتی که از تجلی فانیات تجلی له چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور
رود و اگر شعور نماند شعور وی باقی باشد کذا فی الفواح الاستتار بلکه پوشیدن در پرده شدن و در
اصطلاح صوفیه احتیاج بنور حقیقت بطور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل آنکه شود و در
ابرار انوار حقیقت را و بر تجلی و استتار است چون در زمان تجلی باشد خرق عبادات و
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی است که موار آن بدان ایشان نماند و چون

و در آن اشارات و تشبیهات و تمثیلات بیشتر است هرگز ندیده بودم و حال که در این ویدی هیچ تشبیه
 نیست که یکی با اعتبار احوال مختلفه است که در یک کاشف مکتوف گردند و در بعضی نسخه می نمایند و میرانند
 جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است که الا انفی سمیت دیدار می نماید و بر منبر سینه ده بار بار
 خویش و آتش مایه میسیند یعنی آه معشوق دیدار خود در زبان تجلی می نماید و در زبان آن
 از نمودن بر منبر سینه چه اگر تجلی در اوست نماید و استوار با و عارض نشود غیرت معشوق و شوق
 عاشق مرقع گردد و اشاهد من اسوی البیر و سبیل به فیلکشی شان اصل طریقاً و بیچ ناراقم بطریق
 لذلک ترانی محرقاً و غرقاً به اشاهد صیغه تکلم واحد از شهادت من موصوله است صیغه تکلم واحد از
 بلکه دوست داشتن و اسوی بخود عاید منصوب است ای انواه ای اشاهد من اجبه البیر و سبیل
 متعلق باشد الوسیله بالتقرب بانی البیر و الجمع الوسیل و الوسیل کذا فی الصراح بطبقه صیغه مضارع
 واحد از الحاق بمنی در رسیدن شان ای حامل اصل صیغه شکام از مضارعت یعنی که ای ای فعل مرآت
 بخوف العاید الی الموصوف طریقاً بمنی راه مفعول اصل بوج فعل المضارع از اربعان بمنی افروخته گردان
 آتش و در شرح عربی بوج از تاج آورد و دایم بقدر عین عشقه بطریق فعل مضارع از اطفاء بمنی فرو کشیدن آتش
 و چراغ رشته قطره با سه خرد باران که هند به هند نامند لذلک اشارت است بایجاد نار و اطفاء آن
 بر رشته ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی
 سوختن دیدن و غرقاً بمنی المفعول مردیکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بنیم فیروزیه اسی بحجاب
 که را که دوست میدارم او پس میسر مدح احوالیکم میگویم بدان حال راه را و پیوستن از آن و درین پیدا
 گرد و حال معشوق نیست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاندن آتش
 آب صال خود اندامی بمنی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق آب وصال و غرق
 عبارت از خود نیست در مرتبه تفاوت نظر یکی بر سیدان کم کرده فرزند که اسی روشن که بر خورند
 و در صفت بویچرا این شنیدی چه چار و چرا که گفتنش ندیدی که ایچکایت اینکار بیان چون احوال
 در ویشا نیست کم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است روشن که نورانی ذات صاحب صفا
 شین مصرش راجع بسوی فرزند یحیی بن شین گفتنش شنیدن بالفتح و بیندن کنعان بالفتح نام پدر خود
 و نام شهر نیست که سکونت یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پدرش علیه السلام

و چاه گدغان فرسخی از گنجان بود و محقق آن بهای صد گز و بر دانی نه صد گز و بقولی میفاد گز گویند که آن چاه
از آل سام بن نریمان بود و او را جب الایار گفتند و گوی اینایت شود داشت که دانی السیر و التواریخ
ایمات بحفت احوال مابرق بهانست به دی پید و دیگر دم نهانست به گی بر طارم اعلی نشینم گهی
بر پشت پاک خود به نیم به فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال ای جمعیت یا به تبار دیگر است
جهان بالا خنده و مطاع ثانی تفسیر برق جهانست این صفت در زبان تکمین بر که ارباب تکمین بر یک حال
شکستن باشد که آن بجای دانیست بهر خصوصیه بر آنکه صاحب تکمین فضل اولی از صاحب تلون است شیخ
محمی الدین بن ابوالحسن الدیلمی رحمه الله فرموده که صاحب تلون فضل اولی از صاحب تکمین است شیخ پنجاه
کتاب آن فصل است طارم نفع را از خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سر برده طارم اعلی کنایت از
عرش است گی بر طارم یعنی گاهی بنور شود و بر عرش نشینم و تمام افراد عالم را بنظر انگشت و آرم و گاهی ظلمت
بشری آینهان مجتبی هم گشت پای خود بنیم و کشف پیش پای خود نمیکند بهیت اگر در پیش بر یک حال
ماندی به سر دست از دو عالم بر فشانندی اندیکت ال ای حال تجلی سر دست نشاندن عبارت ترک
نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال شکن ماندی و گاهی از آن شسته گشتی ترک دو عالم گشتی و بی کمالی از
مشغول افکند چون در سابق ذکر شد و نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بسبیل تخریر و تخریر
با که توان گفت شیخ و برای این بهیت تمام حکایت دیگر هم آورده و در حد حکایت در جاس به حکایت
کلید چید بطریق و عطا به حکمت با طائفه افروده دل مرده راه از عالم صورت پی ایمنی نبرده و جاس آرد و جاس
بعلیک نام شهر است در زمین شام که در صل مرکب از عیال است که نام ب است یک نام باو شاست که
بت تراشیده است پستنده او بود و بعد از آن نام شهری نهادند که بعلیک بود و بطریق ترکیب از عیال و
بالفتح بند او را افروده یعنی بر سبه و غیره گشته صفت طائفه یعنی که از سر دی دل نهاده گشته که سخن در آن اثر
نیک و دل مرده تفسیر افروده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای به عالم یعنی راه بر و آن فتن سیر کر
و بهر که تفسیر در یک دو اشم در بنیم تر اثر نمیکند در بنیم که به تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کور
و لیکن در سخن باز بود و سلسله سخن در از در معنی آیت سخن از قرطبلیه من جبل الوری یعنی بجای رسانیده و دم
که به حکمت تفسیر معنی من بر گر فتن اثر کردن اشم ای آتش شوق من که چند او و مرا بهر هر چه
فات تر دامن است در معنی افروشن نیم آمد و معنی مونز است که ترتیب ستوران کردن آئینه و دیگر

نهادن دین آنکه من اقرب الی الخ یعنی مانزدیک تریم نبوی بنده از شریک کردن او اما این قرب و نیست
 از محلول مردم است جل او بر یکست متصل بدل و مجری روح است مراد از جل و بریدن است باینکه او در میان
 مظهر و منقش قریب است به بنده بقرب بکل این که با اثنیت و بیثیت لازم است و خدای تعالی بنده
 اقرب است از روح هر که اثنیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر اثنیت بلکه وجود مخصوص بنده
 بعین وجود خداست و اگر اثنیت نباشد آینه بنده عدم صرف باشد قطعه دوست نزدیک از من است بیست
 مشکل که من از روی دورم چه کنم بلکه توان گفت که او به در کنار من من بخورم و این قطعه ترجمه است که
 دوست جبارت از ذات حق تعالی است مراد از دل روح است از من ثانی بنده نیست بجز اول مسکن
 یا تختانی دون یعنی نهی که کلمه حسین است نیست مشکل ای نهی مشکل که من از دورم بدانکه قری که
 و است مذکور است قریب است که شامل است جمیع نوع انسان را چه مسلم چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه بین
 قریب استی مطلب استی یعنی تبعید باطن قریب انسان را مقرب الی الله توان گفت تا از زبان که بنده
 تعینات کند بهی مطلق نزد قریب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی وی چنانچه
 بمن نزدیک است من از روی دورم ای ای تعینات و نسبت و اضافات گشته به برجه بعد افتاده است
 که قطع تعینات نموده مطلق رسم حاصل بیت ثانی ظاهر است من از شراب این سخن است فصلی در
 که آگاه روزه بکینا مجلس گذرد و در آخر روی اثر کرده نوزد که دیگران بهو افتت او و خروش آمدند
 و خادمان مجلس در جوش گفتیم همچان دوران باختر در حضور و نزدیکان بی بصر و در این سخن معنی این است
 که میوه بیان معیشت قرب خدا تعالی به بنده و شراب این سخن فصلی بضم زیادتی و در فرنگ گلستان
 است آنچه بعد از خوردنی ماند و فصلی قریب ای بقیه بیان این سخن عجز روزه برای تنگیست و در الفصح
 پیاده شراب خروش آواز یکصد و دیگر به غفلت که از فی الصبح الفارسی و خادمان مجلس کسانیکه از
 معنی خبر دارند اگر چه مجلس عطر در باشد باند که سماع و عطا آگاهی باینکه گوید حضور و عطا بوده اند و کسانیکه
 از آن بی بصر افتاده اند اگر چه در مجلس و عطا نشسته باشند بهرگز نشسته نشوند و باین مجلس دور نشسته
 فافهم قطعه فهم سخن کردند سماع و قوت طبع از سماع محو به تسبیح میدان ابرادیت بیاید تا بنزد من و شکو
 گو به سماع شونده شکو کلام کننده قوت طبع آه پر طبع که ناشی از شکم است و مقرر است که بر در طبع
 شکم آگاه میشود که سماع فهم سخن میداند که در وقتیکه سخن شکم بر فم مستمع نرزد و اثر نکند

و بگوید ای محنت شکر چه بخدای حاصل در برنجی با آنکه کند که نیستند نه زیرا که به صفت و موجب خطا الهی است و
 مسیبت مصلحتی که از آنجا بختی بهای یا غریبه ناکوئی که در اندامم جا نم باشد که گویم از بنده مسکین چگونه
 صادر شده که دل باز در شد از من غم آنم باشد و یا غریبه خوب جفتی تا منی البته یکبار آفرین است که دل از غم
 شد از من مربوط است بر صانع اول ای بگویم که از بنده چه نگاه و تقی شده است که از من دل از غم شده است
 غم آنم باشد ای غم از رگی آن پس غم از رگی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون دین
 و دوست و کرم اعات دوست فرمود و بجا کایت دوست که کیم دوست زدی و دوست از انتقال نمود و فرمود و حکایت
 و درین ایضا و درین پیش ای بگویم از غایت یا بنده در بدنه نقد که در حاکم فرمود تا بندهش بهر بنده را که کلمه کمتر از ده درم نمودار
 سیاق و سباق کلام معلوم نیست و در حکم حاکم قطع دست با تو از زبده و حب کلمه شفاعت کرد که من و را بکل (در)
 حاکم گفت من شفاعت تو حد شرع فرمود و از من ضرورت حاجت به دعوی صاحب متاع و این نزد شامی
 دست است چنانچه درین شرح گفته آورده است که مطلب المروق منه شرط قطع حتی الاطلاق و هو متاع بان بخت
 شرط بطور ما و فرق فی ذلک بین الشهادة و الاقرار و قول البیضاء محل سبب محله و کجترین عفو آنگاه من و را بکل (در)
 ظاهر عبارت نیست که من و را قطع دست بکل کردم چنانچه قصاص او بی قتل بکل نماید بر ضرورت جو حاکم
 مطابق نفع میشود چه جدا و بفساد قطع میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بگویم خیر خود
 نفع نیست چه اگر مسرق همان مال مسروق را بعد از حکم قاضی قطع بدستار قاضی نماید بطور حضرت امام عظیم رضی الله عنه
 قطع بدستار میشود و دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمه الله علیه آری بطور امام شافعی رحمه الله علیه ایضا
 نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذکور بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة
 و الحقران شافعی مذکور بود که فی الحقیقه حد شرع قطع میگرفت آنچه فرمودی راست است لیکن
 خاقل صاحب کلمه راست زیرا که حد شرعی بفساد قطع میشود لیکن بهر کار مال وقف چیزی بذر و قطعش لازم
 نیاید که الوقف لا یملک بهر چه از و ایشان است و وقف مختار جان است ای قطع بدین چنانچه گفته اند
 که من مسرق من الوقف یا نه الضمان لا یقطع و وقف در اصطلاح فقهاء آن که چیزی را گویند از ملک خود
 وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بعینه جمل شقوق از ملک ای ملک کرده میشود
 ملک مملوک ملک و مجوس بر ملک دست زیرا که وقف در شیخ حنفی و حنفیه رضی الله عنه بر
 بر ملک واقع است و تصدیق بمقتضی فقر او بمنزله عاریت پس ملک از و زائل نگردد و

شفقت اوسوی عباد عالم کرد و هر چه از درویشان ست آه منی آنچه ملک درویشان ست و وقت شفقت
 او بر محتاجان حاکم دست از وی باز داشت و ولایت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ نماند بود که در تو کردی
 الا انرا چنین یاری گفت ای خداوند شنیده که گفته اند خانه دوستان بر تو درویشان که حاکم دست
 زاری که دلیل سقوط حد و آتش شد که جهان اینجایان به چاکه چنین یاری که بجا او شفقت است نظر نهاده آن
 خود بخندد و بزم از رفتن بقلب غایب او چنین کوب ساز که گفتن ای هر چه در خانه دوستان باشد بگویم و اینجا
 خود صرف کن در گفتن و بهیچا طلب کردن منی احتیاج خود پیش دشمنان ظاهر کن و مطلب از ایشان خوا
 که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه شیخ علیه الرحمه باین معنی تصریح نموده میفرماید هر چه در آن خرم
 شستنی آن بجز اندر نه بود و دشمنان او دست برکن و دشمنان او چنین دوستی و فقر و فاقه با احتیاج دیگران نخواهد
 ای تمام اظهار عاجزی کن که دشمنان خوشدل نشوند و بجز تو رحم نمانند پوست بر کن و بفرج کاف است
 از پوست کنیدن بستی بقتل رسانیدن یعنی دشمنان را با اظهار عدم اظهار عجز پیش ایشان بقتل رسانیدن
 دشمنان بر تو غم خواهند زد و چنین با او فارسی وین موقوف جامه که است آن از قاصد از سحاب فتنه
 و امثال آن بود و دشمنان را چنین آید پس نیز دشمنان بر کن تا بفروشی و حاجت خود را بزرگوار است
 بادشاهی یا رسائی را بدو گفت بیعت یا یادی آید گفت ملی هر که خدای را فراموش میکند ترا یادی از من
 هر روز و آن شخص را در خویش برانند و از آنکه بخواند بر کن نماند و باز آمد با خلاق درویشان که باید
 غیر حق پرور از نماند از حق تعالی غافل نماند فراموش بیکم زیرا که دو فکر یکدل جمع نشوند آن ای شخص
 که او را براندازی را کند فاعل برانند و بخواند و بدو اند حق تعالی است یعنی کسی که او را از در خویش و کند
 خلق خواهر میگردد و کسی که او را خدا تعالی بسوی خود بخواند و بدو خویش نشانند بر پای خلق گردانند و
 نماند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت است و در بیان فرمود و حکایت یکی از حکما و بزرگان
 که با دشاهی را در پیش پارسای را در و فرخ برسد که موجب درجیات آن چیست سبب کاستن تیر
 من بخلاف این پسند آید گفتند پادشاه باروت درویشان در پیش پارسای تقرب و دشنامان و در
 بختین جمع درجه و منزل و مرتبه منزل از پیش آن ارشادت بهاد شاه و رکات جمع در گفتن من از سازل
 و فرخ این نه اشارت است پارسا و ارادت تو بخش محبت پادشاه باروت درویشان که مآورد و فهم الامیر
 علی باب الفقیر و فی الفقیر علی باب الابرار قطعه وقت که کار آید تسبیح مرقد خود را ز علمای نگویم بری دارم

شرح گلستان
 حاجت بکار مری داشت نیست به درویش صفت باش کلاه تنری دارد خطاب بدرویش منقش
 پیشینه است با سوره انوشیروانی درویشان پوشند به بالغ خدای عزوجل آبپاشی کردن نماز کردن و بیدار شدن
 اطلاق تسبیح خوانی باعتبار تسبیح ذکر محل ارادت حال مرتجع بالضم و التثنية یکاوت فرقه که در آن یکا
 حاسبه بسیار نوشته باشند و تسبیح و مرتجع تراچه کاری آید از اعمال جمیده درویشان مگر این یکا که خود را
 از حکما گنجد و نموده بی بدیلهای گویید که تقریب بادشایان و یاد غیر حق تعالی زمینه تری بهنجین است
 کلاهی که منسوب بآل ترکیست آن کلاه نیست کم بهای و تکلف یعنی برای بیای موحده تحقیق نموده اند
 چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که برگ اول ثانی مفتوح و دومی در اول بافته باشد از شمشیر که درویشان
 از آن کلاه و دستار و قبا سازند شعله ایله از حرمه فراید حاجت بکار ببر که داشت نیست تا آخر نسبت کلاه شمشیر
 دارد و آن بسیار تکلف میباشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از کاکایت سابقه از لفظ سن بخلاف و این
 می باشد اتم عکس پذیرند که در شمال دیگر برای عکس پذیر آورده و فرمود حکایت درویشی سوار
 با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه باشد خزانان همرفت و میگفت قطعه برایش سوارم نه چو
 نیر بارم نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم نه غم هستی نخورم غم نیستی ندارم نه غم هستی همی غم خوش غم میگذارم
 نه غم سوارم نه بر برای وحدت سوارم نه غم غفلت محض نه بر شتر سوارم نه غم حال دارم
 و نه اندیشه محمول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود معلوم هستی نخورم ای گاهی با خود چیزی نه
 معلوم نه داشته ام ما و فقدان فکر مند باشم کم بالغ نقصان کم نیستی ندارم نقصان غفلت عیب آن دارم
 نفسی همی غم ای همواره بشکارتی غم غم شتر سواری گفتش ای درویش کجا میری که باز کردی بهنجی بهر
 نشیند و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بجله بی محمود رسیدیم نوکر اجل فرسید و درویش شمشیر
 فرزند و گفت بانجی نمرود بهنجی مردی بهنجی سفر خانه محمود و خزان چند از راه که در کعبه اند و نام شما
 و فرستادن در راه کعبه و مطلع شعر او دقتان خراچند نیست شخصی به شیب بر سر مبارک است
 چون روز شد او نیز دوچار نیست به شال دیگر است عکس پذیر شخص ای شخصیکه نداشت که بیا
 اینکه میرد گریست به پذیرم که او قطع ای بسا اسپ که تیر رو که بماند که خرنک جان بمنزل
 بسکه و خنک تندرستان از دفن کردند و زخم خورده و در حکایت عابدی جابل را با شاهی طلب
 کرد عابد اندیشید که دار و بخورم تا ضعیف شوم مگر با عقدا و شاه و حق من زیاده کنند آورده اند که در

ز بهر قابل بود بخورد و بهر دشال دیگرست و در عکس نیز افاضل کند با و شاه کشته فاعل بخورد و عابد باطل قطعه
 آنکه چون بسته دیدش همه مغرورند بسته بر پوست بود همچو پازنه پارسایان بر کوه در مخلوق به پشت بر تکیه میکنند
 نماز به انتقال همچو مری در مخلوق ای متوجه قبول مخلوق به پشت پارسایان پشت بر قبله حال ست قابل
 میکنند نمازی پارسایانیکه توجه قبول خلق دارند نماز میکنند در اسحال که پشت او زیر که اعراض ایشان است
 بقلب اعراض است از کعبه قطعه نماز با غم و بکری زیدی + اخلاص طلب کن که شید + چون بنده خدای خیر
 خواند + باید که بخیر خدا نماند + ارشاد است در کتب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا نماز آید اثر طرد مصراع
 جز او را بد و بکری زید پس قبول ایشان میکنی اخلاص که بحق باشد و درین طلب کن که شید + شید
 بالغ فریب و ذریق و دروغ شنیدی ای تمام فریب و دروغی خدا خوش آید ای یادی کند و عبادت
 او تعالی پیش آرد باید که در آنوقت دیگر از اینجا طرأه ندهد و بر یا وسعت نواز چون شیخ علیه الرحمة ارشاد
 اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط است و الا فایده ندارد و چنانچه لقمان فرمود
 وین باشد حکمت باینان گفتن پس بر آید او متوجه حکایت کاروانی آورد و حکایت کاروانی را
 و درین بیان و دروان بزد و نعمت به قیاس بر دند باز گمان گیر و داری گردن خدا و پیوسته است و در
 فایده نداشت بهیت اگر قضی گنی و اگر فایده و زور باز پس نخواهد داد بهیت چه پیوسته و زور دیر و دران
 چه هم دارد اگر کاروان به فاعل بزد و زور دند و دران بقرینه تمام قیاس بسیار فایده نداشت ای شغال
 خدا و رسول قبول نکرد مال و پس نداد و دران بفتح معروف و جهان و به غنمی بفتح متحقق و صحیح است و دران
 بمعنی سیاه دل و روح صفت دزد و دست چه دزد و دران با کسی نیاد و دران ناشی از سیاه ولی است و دران هم
 فاعل از رفتن بمعنی در تارکی رونده صفت نمودن خطای محض است لقمان حکیم در انبیا بود یکی از
 کاروانیان گفتش که چند حکمت و موعظت باینان بگوی تا مرا رحمت نمایند و طریقی از مال است بداند
 وین که چندین نعمت صنایع شود گفت وین باشد حکمت باینان گفتن بر انبیا ای در بیان کاروان
 عدم قوت بدن بخوردن و اگر موعظت ای ذکر عقاب آنکه که تشریب را خد مال حرام است طرف تمییز این از
 چیزی بر داشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از باب نیاد و رحمت مولانا جلال الدین رومی رحمه الله علیه
 حاضر بود و حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در عطا و نصیحت و لطافت کثیر اکلام بودند
 وقتی آن شخص از خدمت مولانا غائب شد و در آنصواب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

که بود آن شخص غلیظ الطالب دنیا و تارک عجبی پس ضایع نکردم بلکه حکمت راق ایجا را که بود چنانچه خود
توان بر روز و بصیرت ننگ به باییدل چه بود گفتن عظمه نرو و چو آهنی در سنگ به بیت اول نشیل نقد مشاع
ثالث است مصراع رابع علت ثالث مورد چانه زخم ننگ که مثل مورچه در آسین آفتد پس لفظ را بر آن نسبت
چون غارت و تاراج از شاست عدم خیرات دارد است افعلیم خیرات نمود و فرمود قطعه بر روزگار اسلامت شنگان
در باب به که خیر خاطر سلکین ملا کرد اند به چو سائل از نو بزاری طلب کند چیزی به بد و گرنه شکر و در بستاند
بر روزگار اسلامت که در زمان سلامتی بدن مال شکست کمان در باب خاطر عاجزان ضعیفان در باب غور
احوال ایشان کنن که خیر خاطر بالغ شکسته را و استن به رست طر کسی کردن مگر عام سنت حاکم باشد یا در چو
در سینه معلوم شد که عظم حکمت بعضی باطن که سماع داشته باشد و رست پس وقتیکه صدق اول بهر سنان درگاه
موجلت کرد که آنرا به چنانچه رست که است سماع بقول شیخ اهل اصول شیخ علیه الرحمة که بعضی ان شبان بود
وقتیکه صدق حاصل نمود که است سماع در دل شان اثر کرد و اندامین را به حکایت چند که شرح حال شمس الدین
ابوالفتح بن علی بن خیر رحمة الله تعالی که سماع فرمودی بجاوت و عزت اشارت نمود و بعضی ان شبان غالب
و بهر او بهر طالب ناچار بجاوت را که می تقدیمی چند قبری و اجماع و فحاطت خطی بر گزینی چون نصیحت خمر
یا داندی گفتی چند آنکه ای چند آنکه ترک سماع فرمودی انقدر غفوان شبانم غالب آنکه شیخ اجل تصدق است
ترک سماع فرمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب که طالب شنیدن سماع ناچار و فیل شبان
بودند چه نزد بعضی طایفه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشت گان نزد بعضی غیر لازم میانه حضرت نشیند شیخ
شبان الدین حرمة الله تعالی و قاضی اربابا نشیند بهر شاند دست را به محتسب کر می خور و میشد و در دست است
مقبوله قول است قاضی کنایت از مطلق طایفه سماع شیخ و قاضی و محتسب به غیره دست بر نشاندن قصص و خطوط
کردین معذور در دست ازیر که خطای دریافت بهر خط آن در باب ناخوار دیگر را و طلب قصص و خطوط
آهومی دار کتاب آن معذور در دستای مجمع قومی رسیدم و در اینمان مطری و دیدم نهایت خط کردن مجمع
بجماعت بیت گوئی رگ جان یکسکه نغمه سازش ناخوشه آوازه مرگ بذر آوازش به گاه به
انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت طر است رگ جان یکسکه ای قطع جان
بدن کند بخت در گوش نافع شنیدن شدن انگشت بر لب نهادن اشارت کردن خاموش بیجا
صوت الانعانی طیبها و انت من ان سکت طیب بیجا مضاع از بجان تختین بهر انگشت شدن

انعانی

انعامی جمیع اغذیه بضم اول تشدید یا معنی سر و لذاتی که الله تعالی در جهان پاکیده و سکونت انعامی همین
 منصفه مناسب است نه چنانکه ریاب چنانچه در حاشیه آورده لطیف الطیفه خوش شدن قلیب اگر صیفه
 ستا طیفه باشد یعنی خوش بشویم باو اگر صیفه مخاطب معلوم است چنانچه بعضی شاعرین آورده پس مشتق از
 اطاف باشد یعنی خوش کردن یعنی خوش آسبکی تو حاصل آنکه بر انگیزه شود و بسوسه در بارای خوبی و پاکیزه آن
 تو سر و گوئی اگر خاموش شوی خوش بشویم ما را ناخوش میکنی تو بسیت نه بیند کسی در سماعت خوشی و مگر
 وقت رفتن تو دوم در کشی سماع شنوای نیز یعنی سر و دوم در کشیدن یعنی خاموش شدن قطعه چون
 در آواز آمدن بر بطرس آمد که خدا را گفتم از بهر خدا این پندام در گوش کن تا نشنوم و یادگر بکشتای بیرون رفتن
 فی الجمله پاسبان طایران موافقت کردم و شبی بچند محنت مجاهده برآوردم در آواز آمدن سر و کردن
 نام ساز و بر بطرس که طرب که خدا خداوند خانه و این مگر بکست آنکه بدنی خانه و از خدا پند بر گوش کردن
 پاسبان طایران را بچند محنت طایران بسیار و حدیث یک شنبه و آوردن تکم کردن قطعه مود
 بانگ نه بنگام برداشت و نه نید از اندک از شنبه گذشت است و در این شب از کمال من بر سر
 یکدم خواب چشم بگشتم است و چون آن شب از محنت سماع و مجاهده آواز آن مهربان و از افتاد و خواب
 علیه الرحمة اندک از شنبه بگشتم نیست چون مودن بانگ ناز بر داشت و شنبه است که مودن پیش از وقت
 بانگ ده است که شنبه گذشتی نیست سماع را بعد علت بصیرت ثالث است پس نیامدن خواب از گذشتن
 ست چه اگر شنبه تمام شود و از یکدم در شنبه خواب هم آید و این فرقه تجال است بیان و قبول بدو آن بچند محنت
 را از سر و دنیا را اگر بگشتم و شنبه معنی نهادم و کنارش گرفت و شبی بگشتم طایران ارادت من و حق و خدا
 عادت دیند و بخت عقل من چهل گردن تبرک که بار شد و در یک شنبه بگشتم تبرک ای بچند مبارک شمر
 و فری ای بچند شنبه بچند انعام خلاف عادت ای عادت بچند نیست که مهربان اگر بی دارد و بخت عقل
 انعامی گفتند که عقلش خفت گرفته است بکی پذیرفته بکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملاست
 نهاد که این حرکت مناسب خوردن آن نکردی که خرقه مشایخ چنین مهربانی دادون که همه چشم را می
 گفت خرقه درون ندیده است تعرض پیش آمدن کسی او را از طعن است حرکت که کار خرقه مشایخ آید
 گفت است خرقه پا و از چربی در اصطلاح صوفیه عبارت است از آنچه میپوشند بر پیشانی که آورده است از از دست
 و نایب شده از دست و در اینجا مقصود خرقه صوفیه است خرقه مشایخ این خرقه که قابل است و شایسته

که بارادت پیش تو آید یعنی لباسی که لائق پوشیدن بزرگانست لائق مطربان یابی مطربی برای احتیاجات
ست که همه عمرش باغ بیان چنین ست دوری بر گفتن ای بسیار بیکت خراب حال ست قراضه زنگ
ریزه یعنی دنیا رفت اینخ و شد دنیا ساز نیست معروف و بصره فصیح ست لطمه مطربی دوزین خجسته سر
کس و بارش ندید و یکجا به راست چون بالکش از دهن برخواست با خلق را موی بربدن برخواست به مرغ
ایوان از بول او پدید آمد و ناهور و خلق خود بدید و عکله مطربی خبر متبادر و دست ای نذا مطربی بجای آوردن
خجسته سر ای که معرفت ست در میان موصوف و صفت واقع شده و عا میم ست خجسته بالضم غم خوار و کسب حرم سبک
نامی خجسته سر ای که جمع قوی بود در مصراع ثالث صفت مطرب کس دوبارش آه بیست با قبول او و کراست و از
او راست یعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز از دهن بر کشیدی موی بدن خلق بر میخاست مقرر
که از ترشی آواز موی بر بدن بر میخیزد و تخمین است ثالث بیان زشتی آواز است مهول بالغ ترس می آید
آواز نه لئال و غیر مصلحت نیست که زبان قرض گو ماه کنی که مرا است این شخص ظاهر شد که است بزرگی
این شخص ای مطرب گفت مرا نیز کیفیت او واقف گردان تا نشنم تقرب نماید بر مطایبه که رفت متغافل
کیفیت او ای کیفیت که است بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادش اعتقاد کردن مطایبه خوش طبعی کرد
و کنایه از آن قرض ملاست ست که ندو شد متغافل از مزش خواستن گفته عادت تا شمع اجلم بار بار که سماع
فرمود و موهبتای بلین نمود که سماع بنیادی اشب اطالع میمون بخت ایایون بدین بطنه همی کرد
بر دست نهی تو به کردم که دیگری بار کرد سماع کردم بیان که است ست سماع بلین شنیدن سر و دست و دست
بسته مطلق سر و دست بر دست یعنی تشریق آواز خوش از کاف و همان لب شیرین که گفته اند و بکنند دل
بفریب و ورده عشاق سپاهان عراق است و آنچه مطرب کرده نزدیک بیان بدادار مطرب محمود ست شیرین
کام و همان دست ست یا صفت لب فقط گفته اند و بکنند آواز او سر و آواز و دینا ز دل بفریب آورد
را فریب دهد و فرقی کند عشاق سپاهان و عراق بهر سه نام مقام ست از مقامات سر و دور بعضی نسخه خراسانه
بجای سپاهان آورده و آنرا شمال شیر یعنی نام پرده گفته و بعضی نسخه شمسای عراق جبار آورده آن نیز نام
پرده است خجسته سر حاد مملو و خجسته یعنی حلقه امی نای گلوی چون از معنی بید گرفت حکایت قمان بجا طر آمد
که او هم از بی ادبان بید گرفت پس فرمود حکایت قمان از گفته ادب اگر که آموختی گفت از بی ادبان
هر چه از ایشان در نظر ناپسندیده اند از آن فعل خبر کردم هر چه از ایشان آه بیان ادب آموختن ست

فعل بافعه تبیین کردن فعل مستحق از آن چیزی برین طریق قطعه گویند از سر باریجی حرفی که از آن پندی بگیرد صاحب
 هوش بود و اگر صدا ب حکمت پیش نادان به خود انداخته اندیش باریجی در گوش چنگویند نادان است و بقرینه پیشانی
 باریجی تصنیف باریجی حرفی امی حرف ناشایسته و فاعل پندی بگیرد صاحب هوش است پند گرفتن آخر از خود
 حکمت امی نصیحت فاعل بخواند مردم و دانصدا ب حکمت مفعول آن فاعل آید باریجی و همین راجع بنا دان
 یغنی نادان آن باب حکمت را باری شمار و دیگر گزاف پند پذیر و چون تاثیر نپذیرد صفای باطن است پس
 تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری است چنانچه عابدی را صاحب دل فرمود
 پس فرمود حکایت حکایت که کند که شیوه علم خور و کوه تا مسخر سازد ایستادی صاحب دل بشنید گفت که
 نیم نالی بخور و کوه خفتی فاضلتر از آن بود که شری موجب حساب بهشت و تو پند آن موجب فلوس احمد است
 که چهارده ماشه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و بختی بیاید پاریسی است بسیار ازین فاضلتر بود که
 زیر آید بیدار شب و بیدار صفا می نمیشد و حکمت نیار و خوش گرسنگی موجب صفائی و ایجاب حکمت چه
 از کثرت جوع و غلظت بر دل افتد و بیدار است جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را که در غلات یک که سیاهی افزاید
 ق اندر دل از طعام خوار و تار و نور و معرفت اینی استی از کثرتی بعلت آن که پیری از طعام قنایابی اندر
 اسی شکم خالی و از کثرتی غالی از بسیار از جوع و طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است بیست و پنج سال نخورد
 کرد و نالت بر آید و نه چندانکه از ضعف جانست بر آید معرفت که ششما حکمت و حکمت عکس است باحوال عیان
 موجودات چنانچه موجودات است و نفس لام بقدر طاقت بشیر و معرفت جالبی است که پیدا میشود و بدینشاه و
 و اسرار و افعال باری تعالی و آن شناخت و حد است در کثرت شناخت کثرت در وحدت نور معرفت که نور که
 سبب حصول معرفت حکایت بخشایش الهی که شده را در زبانی چنانچه توفیق قرار داد و کثرت با حلقه
 اهل تحقیق در راه و بمن قدم درویشان صدق نفس ایشان نام اخلاص است چنانکه مبدل شد دست از هوا و پس
 که ماه کرد و زبان طاعتان در حق او در آنکه همچنان بر قاعده اول است نه در وصل است و بمن آید از اخلاص
 درویشان بخشایش لطف و کرم هم در کم شده برای وحدت است که جمیع نفسی بافتح منع کردن منع کرده شده باز
 داشته شده از گناه چنانچه توفیق امی بدایت قرار داد یعنی در پیش است حلقه نبی کرده اهل تحقیق محققان آن
 از صاحب دلانست نفس بختن دم و کفایت از سخن است صدق نفس بصدق سخن درویشان نام جمیع و بیدار
 اخلاق بر حاکم جمیع حیدر ای اخلاق نیک در حق او ای در حق خود که همچنان بپایان طاعتانست

معمول بر وزن مفعول از مفعول که یعنی اعتماد است مصدیری و معنی آن همان مفعول اعتماد است بی مفعول
و بی اعتبار و اعتماد و بعد از توانستن از عذاب خداوند و لیک می نتوان از زبان مردم است و قضا

چون یاد و شکایت حال پیش بر طریقت برد که از زبان مردم در هر چه شیخ بگفت گفت شکر آن نعمت
چگونه که از کس که بهتر از آنی که پذیر انداخت تو به تفسیر عذرت توان ستان آه بقوله تعالی و الذی یقبل التوبه
عباده یعفو عن اسیات که بهتر از آنی که بیان این نعمت است بهتر از آه برای آنکه صلاح عباد الله غیر معلوم
بهتر است از خلاص آن زیرا که آن قریب با خلاص است این نزدیک یاق چند گوئی که باید پیش حدود

عیب جوایب من سبب آنند که چون بخیریم بر خیزند و بر بدو نیست باشند و نیک باشی و بدت که خلاق
همه بد باشی و نیکت مانند بدو استن از راد آن نشیند اتفاق کند که چون آه تا آخر الایات اگر ترا کشند یا از ترا
پایه گوئی کنند این همه بهتر است از نیکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بیند لیکن دشوار تر آنکه حسن
ظن بکنان در حق بحال است و بجزدی من در عین نقصان و برخلاف آن دشوار تر از حق آنکه باکی سزا
پاکی دشوار تر است و کسی را که وسعت پیشتر است نیک داشتن آن خواطر غیر شکل تر پس مرید که پیش بدو
وسعت گرفته بود از این دشوار تر نبودند او را بدین دشواری ذکر کرد و دو در بدین شواکی یاد کرد و بدین حالت

خود غم خورد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل میگویم که وسعت و پارسا بودم شعری است که
بجیرانی که والد الله اعلم اسراری و اعلانی بدست تر اسم فاعل مشتق از استنار یعنی پوشیدن و پوشیده شدن
بفتح معین چشم حیران صبح جاریه تخفیف را از معنی همسایه اسرار و اعلان بفتح حمزه جمع سره و عین معنی نهان
و آشکارا و اگر بزرگتر سینه باشد در دو مصدر یعنی مفعول راست آیند که انی الحاشیه حاصل شعر آینه من
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خداوند تعالی سبب اندر از برای پوشیده شدن حالات ظاهر من

در رسته زردی خود مردم به عیب که من را به در بسته چه بود دعا اللهم غیب به و انما کنان

اشکارا به ترجمه شمر عیبت در بسته در بسته خود را بسته که در دمش یکی از شایخ حکما که فلان من گوئی
داده است گفت بصلاحش تحمل کن که با جمیع کینه بر سر فلان آینه بیان گفته فاعل گفت یکی از شایخ

بجای شین صلاحش اجماع فلان بصلاحش تحمل کن آن بصلاح بودن خود او را رسته سازق تو نیکو بود

باشن باید کمال به نقص تو گفتن نباید بحال چه آینه که بطریق تقسیم کی از دست مطرح و گوشمال

بافهم که بودن کم شدن و کمی درین عمارت توقیف نفیست بکف من نقص کم عیب تو بحال من در دنیا

بیت ثانی تمثیل اول است حاصل حکایت ظاهر است که در ورش نامل عمل انگیزه بوده باشد و در این حکایت
 نیک بدو مردم نباشد حکایت یکی را از شایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه
 جهان بودند بصورت پرانگیزه و پنی جمع اکنون خلقی اند نظایر جمع و باطن پرانگیزه حکایت اینست که
 سرست که زلفان بوجود آمده است و درین زبان از حکایت است و قایم کرد و تصوف تعلق قلب به
 طائفه حقیقت اهل تصوف چنانچه از باب پدید است و بعضی نسخ صریح آورده است که حقیقت اهل تصوف
 چیست طائفه ای طائفه اهل تصوف بصورت پرانگیزه ای در اسباب دنیا بوده اند و در باطن پنی
 پنی آورده اند نظایر جمع آه ای بصورت لفظی از اسباب دنیا کرده اند و در باطن بسوی پرانگیزه آورده اند
 چو به ساعت از تو بچرخد و دل به تنهایی انداخته بختی و در مثال جاه است نزع و تجارت به چو دل با خداست
 خلعت نشینی به طایفه مطلبی که در است به تنهایی اندازی در خلعت و صفائی دل در مثال جاه است آه پنی با وجود اسباب
 و تعلقات و لیاکات هستی هرگاه دل تو با خداست دارد شرط و برانغم حکایت یاد دارم که شی در کار و
 به شایخ گفت که به نذر تو که بر کن پشینه خفته شود و در آن ستم راه ما بود و نذر به آورده ایم با آن گرفت و پشیم
 نیافت چون روز روشن شد گفتش اینچو حالت بود و گفت بلبلان را دیدم نباش فراموش کرده است که با آن گرفته و پشیم
 و به ایم به پشینه اندیشه کردم که مروت نباشد و به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم
 شو عشق و در و شت نباشد بنا کرد که به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم
 مرد مشتاق و رفو کانسایت من انسان نظم و روش مرغی به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم به پشیم
 خلص را که گزاف من سید گوش به گفت با و نذر تو که گزاف با ننگ مرغی چنین کند به پشیم به پشیم به پشیم
 مرغ تسبیح گوی من خاموش به لفظ خاموش به عیله الرحمن مطابق حکایت شود به کمال و در پشیم به پشیم به پشیم
 سببش روش که متصل بود که از شایخ خلص علامت اضافت گوش یکست آواز من سید گوش یکی از دستا
 خلص گفت با و نذر تو که آه او نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است
 ندیده ام این دیت نیست که که ما نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است
 طائفه جوانان با عدل هم من بودند و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است
 بود و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است
 عابد را دیدم که بر قصه اندام و عابد را نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است و نذر تو که استوار است

امیر که در پنج خبر فی الحقیقت مطابق حکایت شوریده و در سفر حجازی سفر که بسوی مکه بود و باز آنجا آمد
سیر کردیم هم من بودند و هم مقدم ای هم شرب در زمزمه سرود و با همه متعجب تر نمی که با هر شکلی که میخواستند اسی سلطان
و در ولایتان و سیل ای در راه سفر ایشان ای در ولایتان نخله بنی بلال نخلستان است در راه مکه که بودی ای
از عربی که بودی سیاه که از قبیل عرب بود ای عربی بود نه حبشی بد آملی از آن نخله بنی بلال بد آملی
ای آواز سرودی که از کوه شتران مست شود و رفت ای هرگز باز نیاید سماع ای سرود و پنج خبر فی الحقیقت
مرا چه گفت آن بلبل نحری * تو خود چه آدمی که عشق بخیری * شتر شمع عرب در حالت و طرب * چون در وقت
ترک طبع جانور * تو خود چه آدمی آه قولا بلبل است عرب بختین مردم نازی که در شهر باشند شمع عرب
بزم گویند و شتران است شوند و طرب بختین نشاط و شاد و خرن شوق که طبع صفت مقدم جانور است
جانور است که در کوه سماع اثر کند چنانچه طبع جانور آنکه سرود و در کوه شود چنانچه شتر آه و غوغا و سبب انباشت
علی همی بمیل غصون لبان لاجر الصلحه * سبب انباشت و زیدن با و با شتران جمع ناشره با و تنه که خبر ای را
پراکنده گرداندمی که اول فتح دوم موضوعی که برای سلطان و وزیران باشد و فارسایان هرگز از گویند و اینجا بمنی
هرگز است غصون جمع غصن بالضم شاد و زدن خرد یا بزرگان نوع از دخت است در بلاد عرب بعضی گویند که بندش
سجده گویند صلا بفتح تناسک به و اوصاف یعنی هنگام زیدن با و با تنه بزم غار غم شاد های دخت آن تنگ
سخت که آن با و حرکت نمیکند مقصود آنکه با و سر و خوش صاحب دل خط و لذت گیرند غیر آن قطعه مذکور است
بنی دزد و ش است * و گویند در زمینی که گوش است * نه بلبل که گوش قبیح خوانست * که هر شکار که بسیرش است
شیرین که گوش قبیحش را چه بقتل و ز و ش است و صد است که اقال اند که این شی الا سیر مجده است
از سیر خواند که گوش منی شنوا * صفت است بیت ثانی تصحیح هر چه بنی دزد و ش است با نیست ای گویند
حکایت یکی از ملوک عرب سپری شد و بلو و قائم مقامی داشت و صیت کرد که با و دان نمیشد کسی که در
در آید تلج شاهی بر سر کوه و نفوذ مملکت بگویند اتفاق اول کسی که در آمد ای بود که همه عیش و تفریح
و رفقه و بر رفقه و رفقه از کمان دولت اعیان حضرت و صیت ملک بجا آوردند و قاج شاهی بر سرش نهادند و
سلطنت نشاندند و تسلیم مغایر قلاع و وزارت بد و کردند و اضلاع و ولایتان که سلطنت ظاهر و ظن
و فقر است پس ویش را باید که در فقر ثابت قدم باشد سپری که اول فتح با و غار که در همه معنی تمام و آخر
در شرح عربی بختین لیسین الحله و الباء الفارسیه و بالیا و الاصلی بعد از ارباب معنی تمام و قائم مقام

دارش که پادشاهین او شود باید ادا انی همی که بعد موت پادشاه باشد سو حاقق موت فی الیوم اولیله اولیله
 قبل قدوم احد بکذانی شرح العربی نخست بنشین بیک معنی آمده چه در رفتار کانون زیاد یکند چنانچه مریدان
 و کمتر و کمتر بکذانی الحاشیه تفویض تسلیم سپردن اعیان یعنی بزرگان جمع عین که معنی برگزیده است
 حضرت ای بزرگان حضور پادشاه ای مقربان آن متعلق بعضی کلیه قلاع جمع قلع و قمع آن جمع قلاع
 ملک را ندی بعضی از امر ای دولت کردن از مطاوعت او بیاقتند و بیاقتند بر خاستند و بمقاومت انگشتان را
 فی الجمعا سپاه و رعیت بهم برادر و برنجی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدررفت درویش ازین قصه خسته
 همی بود کردن بقیع کاف قاصد معنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن مناعت با کسی در چیزی کوشیدن
 و خصوصیت کردن مقاومت با کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم در حالت درویشی قریب و بود از
 باز آمد و در جهان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خواجه خوارت از پادشاه بخت یاری کرد و اقبال
 رهبری نمود و باین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدن خواجه بارت از پنج و محنت فقر است
 خوار و قبی که در بلایش روی بپای خلد و فرصت بر آوردن اندشتی از غایت تگاپوی زرق تارگی بر
 غایت حسنه خاطر بود دست تا بدین پایه برای تفریح است پایه اسطنت ان مع العسر یسرا ایدرتیکه پادشاه
 فقر آسانی است بهیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده و درخت گاه بر نه است و گاه پوشیده و مثیل
 تصویر آیت که میوه است خوشیده و نوزاد خوشیده یعنی خشک شده و پسته ای بی برک در وقت خزان پوشیده
 آهسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تفریح کن چه جاست نیست است آنکه تو دیدی غم نانی و شتم
 امروز تویش به غم غریبی را حین غم غریب صبر نمودن پریشش نمودن مرده نیست بهار که با گفتن آنکه بهار
 فارسی معنی آنوقت عبارت از حالت درویشی است امروزی در جهان داری ق اگر دنیا نباشد درویش
 و گر باشد بهر ش پانچدم بهلا ترین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر ستار است و نیست و فایده در
 دنیا در دمنده از جنت نبودن آن روز فقر و احتیاج آید و محظرت آبلای نکره است این ای زین مهم جهان
 مرکب یعنی پریشان ساز جهان و مصرع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق مذکور نیامده
 و عطف طایبان میفرماید ابیات مطلب که توانگری خواهی جزو قناعت که دوست است و اگر غنی زربدر این فشانده
 نظر در ثواب نماند که بزرگان شنیده ام بسیار و صبر و پیش زبیل غنی تو توانی هم احتیاج بخلق لفظ
 مربوط به مصرع ثانی است ای اگر توانگری خواهی جزو قناعت که دوست است و اگر غنی زربدر این فشانده

کتابت کردن بنی گوار او پنج خلایق دولت دنیا که در بود و نابود پنج دارد و بدین اوست افشا اندازی زود بقابله اوست
 و درین خیرات کند با بنی پخته نظر در ثواب او کجی ای نظر برین نداری که ثواب اوست ستیزه که از نور گمان
 بسیار آه سرور دیش که ز فقر و فاقه کند به برست از بدل غنی بدل خج و خیرات که درین بهیت اگر بریان کند
 بهرام گوری به چون پایی طغ باشد ز موری به تفصیل دیگر بحال و در دیش ای اگر در دیش به حالت در دیش
 صبر کند ثواب آن زیاد تر از بدل غنی است و اگر در آن حالت چیزی اندک خیرات کند نیز آن ثواب بهتر
 بدل غنی است بهرام نام پادشاه معروف فاعل کند گوری مفعول آن چون پایی طغ آه و ثواب پایی طغ
 که موزیرات کند زیاده است از گور که بهرام پادشاه او را بریان کرده بفقیران که قدرت موزیرین پاک
 طغ ختم شد بهر استعداد بهرام بیشتر از گور خیرات حکایت کی را دوشی بود که عمل دیوانی میکردند و اتفاق
 دیدن او فیضی کسی گفت خلایق او پرست که ندیده گفت بخوابم که بقیه قصداً ای آن کسان و حاضر بود گفت خطا
 دید که ملای گفت ملالت نیست ما دوشی دیوانی تواند که مغرول شود که راحت خویش بهر پنج او باشد
 اشتغال از فقر پادشاه آمدن دوست بهر حکایت دست دیوانی بپای نسبت بهجت نیست که دیوانان او را
 بنی فقر است و عرف حال صاحب آن دیوان گویند که انی بپای شیه او اوج بدوست دیوان فاعل گفت بخوابم که
 دست مفعول بنیم دوست یوانی است قصداً ای انظر القصار الا انی بکلام شائع فی الاستعمال من قال معنی
 اتفاق قصداً ای عندی بکلام شائع او بهر کسان او از متعلقان آن دست که مراحت است نه علت یلان دست
 دیوان معروفی نه باشد ای وای نخواهد بود زیرا که وقتیکه که کس وقت عمل در پیش او دست بسته باشند و بهر تعلیم و
 بهر غیره و این بهر حال خود آرد خواهد شد از آمدن آن دست این قتی که از آمدن او بنحیه شد از این گمانی راحت باشد
 و در برگی و گیر دار عمل و نیز آشیای خود آرد و در ماندگی و معرکه در دول پیش و نشان آرنده
 و اگر برای موقوفات کار فرماید و اگر عمل تفسیر بگوید از آشیای آه ای از ملاقات آشیای
 نخواهند که آشیای بهر مغرولی در اندک است حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز میست محمد مصطفی صلی الله
 علیه و آله می فرمود یا ابوهریره از رغبت و جلالی هر روز میامحبت زیاده شود و صاحب دلان گفته اند
 برین خوبی که افاضت نشیند ایم که کسی دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روزش می بیند که در درستان
 مجرب است لاجرم محبوب انتقال کرد و از کم دیدن دوست دیوان بکم دیدن نستان گیزید که درین از دیوان
 بهت است در آن کی آن ابوهریره کیفیت شخص است از صی به رضوان الله تعالی علیه و آله هر چه بود هم او

و جلالیت عبدالمجید و اسلام عبدالدیاب عبد الرحمن و در عالم خیر اسلام آورد و سبب کفایت
است که در او را صغیر و غنی که بر کبریا که نقتی برداشتی اورا چون دید اورا بنی علیه الصلوة و السلام پس فرمود
وانت ابوهریره پس مشهور شد باین کفایت و بود که دوست میداشت که خواننده شود باین کفایت پس
تبرک بلفظ بنی علیه الصلوة و السلام بود حافظ ترین مردان بعد از آنحضرت علیه الصلوة و السلام و در
از رسول صلی الله علیه و سلم نیز از صغیر و هفتاد و چهار حدیث و وفات کرد و در مدینه درین نیگاه و کفایت
و قبل نیگاه و هشتاد و قبل نیگاه و نه و عمر او هفتاد و هشت بود و در حدیث بنی نعم موافقت نمود و کفایت
لازم گرفت آنرا و هر جا که سرور رفتی هر بره همراه بود و در حاضر شد خیر که یکی از ایشان حاضر شدند یا
الف کفایت و در زمان ندانند پس در بنجم الزاد و سکون را و از من نیز زیاده یوم قبل ان یزید کل اسبغ
و قبل تعلیل المناط و ملاقات و دلک انما تحقیق بان الایام کل کذافی شرح العربی تزد و مضاعف مجرب و نیگاه
آنکه جواب مرثیه این مفصل است از باب افعال از او نیز از او و افاده فراوان زیاده پس قتی که نزد او
شد و بهر باتفاق ساکنین با تو گشت دال و بدل از یاد افعال است یعنی زیادت کن یک روز بعد از روز و زیاده
کن و در ترا و بعضی شرح آورده که اگر گوئی که صحبت خلفاء الراشیدین عینه و بشیره و دیگر صحابه زیاده را
بر و ایشان از آنحضرت و حق زیاده غیب نفور نموده چنانچه ابوهریره را از خود محبت درین چیست گویم که کفایت
تیمست یکی آنکه هر چند زیاده شود محبت زیاده شود و دیگر آنکه چون یاده شود محبت نقصان نیاید پس خلفاء الراشیدین
بوسا که محبت از قسم اول بود و در هر چه از قسم ثانی بنا بر آن و در زیادت غیب بوده است قول اگر محبت
از قسم ثانی بودی ملازم آن سرور و کرمی موافقت نمودی هر جا محبت رفتی و در هر مکان حاضر شد
چنانچه مذکور است پس از خطاب آن سرور بطریق غیب یاده کردن حال نیکو بود ملازم محبت و می پس معلوم
شد که در خطاب خطاب یا برده است و باطن اشارت بحجاب است که محبت این قسم یاده فایده محبت است گفته
باشد و بعضی که خلق و مضطرب را در گذرستان سرور و در هر صغیر منطقه الیج است و در استان از عظمی عدل
ست کذافی بعضی الشرح قول اگر محبوب بحجاب گرفته شود بهتر باشد و در استان حجاب بر بر قفاب در
بیکام در استان فلی سخت گر آن می آید و سر مایه از اطلاق و مضطرب نازوق پیدا و مردم شدن غیبت
و یکس خیر آنکه نید پس اگر دشمنی ملاست کنی ملاست بدینند کس تبیدار مردم آن حضور مردم
چون مایل گرانی دوست آتش شده است پس بود که بار خاطر اصحاب ناید چنانچه خواطر الخیر را

۱۱
 منشأ اینهم که در بعضی در میان مجلس بجا میکان غیر منبر بود و اینک بغیر ده و دینار و بیست و پنج سکه در آن
 کساح ایا که جماعت عقده زنان شوکو اضافت کساح افتد باینیه است ای کساح کابین مرزبان و در آن
 که بنید باغی سینه روی صفت خنترست قطعه زن بد و برای مرزگو به مهر رین عالم است و رخ او و
 از قرین بد زنهار و قمار با عذاب ندارد بد زنهار زنهار بد و کلمه تیز و تخی ریت و منی امان و قمار
 حاضر من اوقایه بمنجه که شد متن ربا غسوسبت زیرا که سادی مضاف است حرف ندا میزد و سبت باز
 عذاب ندارد و سبت سبت خرافه ای من عذاب ندارد و بد از صراحت اقتباس من که تیه سوره ابقرا و لاه و ان
 من بقول بنا اثانی الدینا و مالک فی الآخرة من خلاق منسوخ من بقول بنا اثانی الدینا حننه و الآخرة منسوخ
 عذاب ندارد بلکه فی الشجر العربی باری زبان قننت و در اگر دو گفت توان غیتی که پدر مرده و دنیا ز قید
 رها نید غنیمت علی بد و دنیا تجربه بد و بعد دنیا بدست تو گرفتار کرد و ای ای سجا قننت عیب جوی تخیل قطعه شنیدیم
 گویند که زاری بد رها نید زردمان دست گرگی بد شنانکه کار و جانش نماید و روان گویند زردی بناید
 که از چنگال کرگم در بر بود و چو دیدیم عاقبت خود را که بود و ایچکایت بنا تخیل است گویند باری یعنی پیش
 و بنید کار و بر کرد و ال موقوف فلک سیکر کار و بر جلق نالیدن نمی گران و ان منت جان که از چنگال که پنا
 نالیدنست حکایت علی اربا و شانا ان عابدی را پسید که اوقات غزرت چگونه میگذرد و گفت همیشه در حیات
 و حور و عجا حیات و هر روز در بند اخراجات ملک المضمون اشارت معلوم شد فرمود و وجه کفایت
 و از ندمای عیال زول و بر خیز و انتقال است از فقره زن بد بچکایت تفقره زن طلق و عیال اطفال احسن
 موجب توبه قلبی است مناجات را زول با خدا گفتن اخراجات جمع خبر است بافتح الیک پیران و و کذا الشیخ اگر فتح
 مناجاتی حاصل گفته شود مناسب نماید و در شرح عوی اخراجات آورده می فی اخراج عوی و تحصیل تقصیته
 اعیال به این معنی و لیساق بدل عیالته می مضمون اشارت آه می مطلب که در ضمن جواب ابو معلوم کرد و
 بفتح اخیر را سگهان از سلطان ملوک تسخیر شود و از دین زمین مال کذا فی الموی که کفایت بفتح اندازه خبری و روز
 و هر چه کفایت شود و تسخیر سازد و از طلب ای بیت اللهم ارزق ال محمد کفا کذا فی الرشید ابیات ای
 گرفتار پای بند عیال * و اگر سود بکنند عیال * غم فرزندان جهان قوت * بارت آرد زیر در ملکوت * به
 روز اتفاق میبارم * که شب با خدا پدر دارم * شب چو عقد نماز بر بندم * چه خود را با پدر دارم * پانزدهم
 زنجیر کننده ای حرف ندمای بند عیال صفت سادی بخورفت یک آسودگی آه مقصود بالند آسودگی

ای آسایش و در بعضی شرف از درگی بجای اسودگی استن است یعنی در پندگی عیال سودگی مجال
 است چنانچه گفته اند غم و فزنده ملکوت مصطلح صوفیه عالم معنی که عالم ارواح است سیرت ملکوت سیرتی که حساب
 خود را ملکوت برود اتفاق میسازم ای دل خود استعدا میکند که شباه بیان اتفاق میسازم است عقد بازگردد چون
 ناز می بندم ای خط و دل خطور میکند چه خور و یاد او فرزند حکایت یکی از متعبدان شام و در پیش زنگار
 کردی و برگ و درختان خورشید یک از بادشاهان لطف بجز زیارت نزدیک و فوٹ گفت که مصلحت می
 در شهر آری از برای تو مقامی بسازم که فرغ عبادت ازین بدست دیگران بهم برکت انفاست مستفید گردند
 بصلح اعمال اقره کند از راه قبول نکرد و بکثافت یکی از وزرا و دولت گفتش با این طر ملک زیاده باشد که
 چند روز شهر داری و کیفیت مقام نمایی اگر صدقانی وقت غزیت را از صحبت اغیار که درین بار اختیار ما
 باز در ادعای درویشان که سلاست حال درویشان فقرست تقوی در تعلق سطق چسبنا زین عیال
 باشد پس از حکایت خمر اهل حلب حکایت بادشاهی عابدی را پس در ترقی است از حکایت بادشاهی
 حکایت یکی از متعبدان شام آه در ترقی است در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی
 آورده بجا که درست نیست چه عبادت لفظ معبدان می آید حاجت بک آن یکا نیست است بهای میر
 ظاهر معلوم میشود که فرغ عبادت در علم ملک موقوف بجمیع اسباب نیست مقام خوب نیست که
 همیشه فعال است از عبادت باز دارد و اگر نگاه که نفس بصفت مطمئن موصوف گردد پس اسباب هر یک از
 عبادت نیست و چنانچه علی الاوجه فرموده بدین رتال مجاهد است زرع تجارت چو دل خدمت خلوت
 و غیر گفته اند که قاع بوس نفس بجای آوردن هو سمانیست بلکه در عدم ایثار و بی استیلا بری از غوغا
 و لباس محبوب عیوه از آرزو پاک نفس میشود و فرغ عبادت از جمالات فافهم انفس جمیع نفس تمیز
 سخن صراح اعمال می نماز و فزنده و ذکر و خیر اشتغال اقتدا بر کردن دولت سلطنت او باس خاطر
 ملک را بهیچ سخن صراح برای ستای پس بگردد تن خاطر ملک را و باشد از اختیار باقیمت از خواهی نشی
 و اگر رضاسته بیا آورده اند که عابد بشیر اندر آید بستان سر آخاص ملک بدو داد و در تقاد و لکشت و روان
 قطع کل خرف چو عارض بیان به بلبش میزلف محبوبان به چنان از تنیب بر دمج ز به شین ناخونده طفل
 و ایستاد بر بد بستان سر ای که در فضایی آن بستان باشد روان آسایش منهد روح گل سخن
 کتیب من و ایست شعر او و اصطلاحات اطباء گل سخن و در هر است و آنرا اغلب گویند و موسم

ظهور او در نصف ماه پاهان است و اگر گل شیخ گلنام را در داشته باشد چنانچه در غیر ما یکده افانین علیها جلنار
و جی بنیاد و طریق شیخ علیله الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک هممون می رود
بعارض در برخی در آید است سبیل بالضم خوشه شست نام سرچ ششم و نوعی از خوشه بود که افی و در صاحب آوا
بخی که بهیت خوشه بود که به نسبت کنندش و گویندش خوشش که خوان مشکین همین بهندش چه گویند
که افی ابراهیمی نیست بجز فون و یای خجول اما نه باب است یعنی غارت کردن این عربی است که افی ابراهیمی
در فارسی سبب بجز فون یای فارسی ترس نیست که افی و غفلت که افی المدا بر دو جور ایام غمخیز است آن بهت
اند که در آن خزان به ساط که بهندش بچاکن گویند و چهار روز اول ماه آذر که بهندش بهیت خواند و در صرح شست
مهریز که افی المودید و در خطاب سیر آورده که درین ایام سرچ عقیق بر قوم بهود علیله السلام نازل شد انیشا از استمل
که دایند پیرنی کافره آن قوم از آن قوم در میان سنگ پنهان شده بود و در روز ششم او را هلاک کردند و این ایام
را بنام وی موسوم کردند یعنی تری نیست که بخار می است که العز ناتوان بودن عجز ناتوان شوند به
و این عبارت از ابر بهار است بقریه قول شیخ علیله الرحمة در اول خطاب که دایه بهاری را فرمودی و طفل عبارت
از همان گل و سبیل است شیر عبارت آب باران به بهاری نخورده بودند و تقریر است که آن رنگ طفلان هر روز
شیر دایه است و در ت و دین است که این طفلان به نور شیر دایه نخورده بودند تا رنگ ازگی داشتند افانین
علیها جلنار و علق با الشجره الاخره از به افانین افان جمع افن یعنی شاخ و درخت آن جمع اجمع است
و مفعول است جلنار بسکون الامام بفارسی گلنار گویند و او غوی کلی اما شمره است که چه در چغ فعال بشاید
که افی تحفه المونین پس وارد شد گل نام در آن نمیداشت جلنار صفت آن زمین است علق با جمول
و تعلق یعنی در آن خجین با الشجره الاخره متعلق به فعل مذکور است نام مفعول است زیرا که فاکم تمام فاعل فعل است
چه فاعله مفعول محل است بنا بر آنکه خبر قید است حاصل آنکه شاخا که بر آن گلنار است بدان بیاید که گویا کوچه
شده است بدشت بهشتی و در ثانی تمییز است باینکه که میله اندی جل لکم من الشجره الاخره نار و تشبیه ظاهر
ملک در حال کنیزکی خوب بود و صاحب جمال پیش فرستاد ازین سه پاره عابد فری به ملائک صورت
طاووسی که بعد از دینش صورت نمیداد و جو پار سایا از آسمانی ازین معروف و مبنی چنین نیز آید
چنانچه سیدان گفته است که در خیز زور بازوی حمید بخشا و بسکه زین قطعه را سایه در کشاد که افی المودید و
ایرانی می پاره سپید اندام عابد فریب بود و در ایام ملائک صورت نورانی چه ملائک فریب

از این متشکانه کرده چنانچه گلو نه و غیره باشد صورت نه بند دای موجود گردد و در بیت ثانی پایان زین مثال
 آنکه ازین قسم نادره بود و ازین نوع نادره بود و ازین طریق ملائک صورت ازین موضع و احوال میسر بود
 که بعد از دیدن او پس معنی افکار زینکه بخین کنند از همین قسم و نوع و غیره فایده می یابان در عینش و بعد از این
 لطیف الاعتدال است بلکه انسان حوله عطا دهد و به وسایق بری و لایلی و فرودیده از دیدش گشتی
 سیرت می یابان که فرات مستقیم به عابد طبع ندید خوردن کسوت پوشیدن گرفت از فو که شوم حلاوت شوم
 یا حق در جمال کنیز و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیز در حال بدیع الجمال ای عجیب حسن
 اعتدال بلکه سر بر بیدن چیری ای قد و است و معتدل لطیف بود ملک فعل ماضی از ملک معنی ملک شدن
 انسان فاعل و حوله منصوب علی الطرفیه قول بالفتح اگر در چیری عطا شود مست نادره عطفش کنیز گشتن
 شدن تشنگی و به مبتدا و وسایق خبر و جمله اسیمیه حال است بری مضارع معلوم از بری لایقی مضارع معلوم
 از تشنگی بر فردن لایری معنی است بلکه بسیار عاجز بود و دم درم کرد اگر در دوازده روزه تشنگی و او نشان ساق
 می نمود آب دیدار و فو می نوشانید ای یکس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام روید
 که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم است شتی صاحب استقا و آن صفت است که هر چند آب
 خور تشنگی او فرو شود گشت بر روز بر رگه بود و بندش جلفه گویند طعمه بالضم خوش کسوت بجز حابه و خست
 پوشیدن فی لطیف لغایت نازک فوا که جمع فاکه معنی میوه مشوم خوشبو و عطر پوشیده شده کد اشی و در شیک
 آورده مشوم مشک خوشبو و چیر که پورده شود پس بر تقدیر عطف از شوم کنایت از شک عطر است و
 در بعضی بی عطف است پس برین تقدیر صفت فوا که خواهد بود ای فوا که خوش بو چنانچه سبب می خیره
 حلاوت شیرینی متع یاری و اوان و بر نور در کس یافتن نظر کردن ای بخت دیدن که خردمندان گفته اند
 زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک فرود در سر کار تو کردم دل مدین با همه اش
 مرغ زیرک بحقیقت نعم فر تو دای بی فی الجملة دولت وقت مجموع او نبدل آمد علت مشغول بودن
 عابد بجمال کنیز و غلام است سبب معروف بهوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة
 است از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کارانج و بهوس کار حسن تو کردم دل و دین همه
 و انش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بحیثیت باطن قطعه هر که
 است از تقیه پر و مرید و وزیران آوران پاک نفس به چون آید و آن فرود آید به عسل و بهانند پیش

اثبات وقت مجمع عز و مال آمدن است تا انقیاد آه بنیان هر که فقیه عالم بحلال حرام مقتدای خلق و راه فقری باشد
 پیر که بر وجه الاعمال و المصداق رسیده باشند باز آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که در دنیا گمانند
 شرفی از زبان آوران پاک نفس اعطای مراد داشته که سخن ایشان قول خداست و قول رسول الله است
 و در این سخن خوار و زبون فرومایه و کمین صفت نیافرو و آدمی اشغال دنیا مشغول شد و از شغل حق باطل
 در بماند آه ای هر که خلاصی نیابد و در کس قناعت و غسل نبند شود هرگز خلاص نیابد و هلاک نبرد و در کس
 ملک بدیدن او رغبت کرد و عابد او را به بیعت بخشین گردیده و سرخ و سفید بر آورده و فرشته بر او نشاند
 بختی زده و غلامی بری بیکار و در طایفه بر بالین تناده و کنیز و جوهر و در شش شسته ملک سلامت است
 شادانی کرد و گفت این دو طایفه را در جهان دوست میدارم کی علماء و دینداران و فیلسوف جهانید و ضر
 بود و گفت ای خداوند زمین شمرط و دینی است که با بر دو طایفه گوئی نمی گفت چگونه گفت علماء از بر
 او بکاران علم بخوانند و زاهدان را چیزی مده و ما از زاهدان ندانیم نیست نخستین ای تن لاغر و خشک گشت
 مرد و با کس و این طایفه تنسوب بطاوس بسیارند و بهندش بود چال بگویند فیلسوف و فیلسوف اولی الامر
 موقوفه زریک و دانا و استوار که او را بجزی حکیم گویند زاهدان را عرض از دنیا و اقبال بر آخر میسر است
 را و در مایه دنیا به چو سبزه زاهد دیگر بدست آرید علت زاهدان را چیزی مده آه دیگر بدست آرید
 قطعه اگر که سیرت خوش است به دست بخند که بدی نان قف و لقمه در یوزه زاهد است بخت خوش بخت
 و لقمه بلی گوشواره خاتم فیروزه شاد است به این قطعه در بیان کیفیت به فرموده از نیست مقدم است
 یعنی ترک درم و دنیا است فقط بلکه ترک نان قف و لقمه در یوزه هم است از ای سخن اسیرت خوش اعمال
 نیک است و کس که سیرت با خدای ای دل او با خداست و بالی مشغول است و هرگز روی سومی ندارد و هرگز
 وقف با مصطلاح فقهار آنکه چیز را از ملک خود وقف کنند بری فقرای که از آن نفع گیرند نان قف و لقمه
 است تا تمثیل است بنا گوش باضم و کاف فارسی بن گوش خبر روی و لقمه بیهام خبر روی و لقمه
 ای انگشت بنا گوش شخص محبوب و میتوان که خبر روی بعضی حسن صفت انگشت باشد و لقمه بیهام
 صفت بنا گوش گوشواره زیوریکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکسیر به دست سبز رنگ مبارک است
 بامدادان که شیم بران فخر و شناسی شیم بفرایند و بهندش بنده گویند شاه حاضر و گواه و فارسی است
 استعمال کرده اند و اینجا مصطلاح فارسی است قطعه در پیش نیک سیرت فرخنده رای

نان رباط و لقمه در یوز کوباش به خالون خوب صورت نمهند و در کوناق و کاکر خاتم فروه کوباش
معنی این قطعه ضمیمه متفق است رباط خانه بلند و عمارت مثل انگور و در فرنگ شنو است که رباط تاج خاوری
فرو و آمدن مسافران تفرست که از سلاطین بر اسما فران که در امکان فرو و دنیا تفرست و شرح عربی
صومعه صوفیه آورده و در یوز که ای عوام خاتون بانو خاندن و سببیت نام است یکم شاید در کوناق
زاهد مشایخ آقامر القدر با سنج است با وجود آن یک طایفه اگر در وقت ایدم بخوانند شاید بدیدند اگر شنیده اند
انیت حکایت است و شاهای راهی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر او من بر آید چندی بر من بدارد ایدم چون جابر
برآمد و نشویش خاطرش بر نشویش بود و تفرط لازم آمدی را از زندگان خاص کسیدم و او را بنام این حضرت
ایچکایت و صفت زاهد است که کارکن نیافر باشد می بجزه های ای کاسه سخت و شوا و این حکایت اشاره به
چند و چندین عدد که کم از ده باشد چه کسیدم بر از نشویش نه درم نمیدانست نشویش بر پیشانی آتش کرون فاعود
بجا آوردن نذر بنیست و ذال مهم میان کردن و بر خود چیزی واجب گردانیدن و آنچه نفسش و واجب گردانید
باشد برای کسی چنانچه روز و وصده اگر فوت شود و حاشا کرد و در فضا لازم آید شرط حاجت بر آمدن که نمید
علامه قاضی میویشار بود و بر و بر و دیشگاه باز آمد و در بار ابوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت ایچکاوید
زاهدان را چیده اند که چشم نیافر گفت ایچکایت است آنچه من از درین شهر چیا صد زاهد است گفت که چو
آنکه زاهد است می شناسد و آنکه می شناسد زاهد نیست ملک بخندید و گفت چنانکه او در حق خدا برستان باراد
ست او را در این شیخ دیده را بعد از دست انگار و حق بجانب و ست سببیت زاهد که درم گرفت و دنیارند
زاهدان و در کمر بست آمده زاهدانرا چیده اند که ستم ای کسانیکه زاهدیم باشند و که بدزیم چه گرفت از ضرر است
و این دو ضد و یکجا جمع نمیشود پس یافت انجمنین زاهد محال بود فاعل گفت ثانی باو شاه است فاعل
ثالث علامه او را ثابت کردن بر خود چیزی آرا خنک گردانیدن و تفرط آوردن کار انگار باو بد زاهدان نشویش
و نامشایسته ناپسندیده و نشویش حق بجانب و ست متوشنید ایچکایت و شرح عربی گفته که من کلام
لا من کلام لصف حکایت کی از عکس سخن را پس بدید که گوی دربان وقت گفت اگر برای جمعیت خاطر
میتانند حلال است اگر جمع از بران می شنیدند چرا هم دربان از بران کچ عبادت گرفته اند صابح الان کچ
عبادت بر آنان ایچکایت بر آن تفرست که در سابق فکر یافته راسخ متواری و عبت علم و دانش
اما این راسخ نمیشود علم ظاهر باطن باید گفت چه سوج تمام در علم ظاهر علم باطن نمیشود و استواری در علم باطن

ایچک

که در اس اندازند کوفته اول در صحنه نامی است یعنی اول است و کوفته ثانی در مصراع که کوفته ثانی کوفته را
را که بنام میندیشانی است نامی نامی بنام بغیر نام خویش بنام کوفته مغرب مطا است حکایت مرید
را گفت حکایت از خلافت روح اندرم از بسکه زیاده می آیند اوقات مراد از ایشان نشوینس میباش گفت
هر چه در ایشان اندر ایشان از او ای بد و آنچه توانگر اند از ایشان چیزیست بخواه که دیگر با کرد و نگردد و کرد
پیشتر و لشکر اسلام بود کافران و غیره بود و چون به باز آمد در اخلاق در ویشانی که از کشتن زیارت
در محبت ایشان بهم میرسد و در این فعل شده اند کردن گردیدن و بازگشتن نشوینس و ایشان شرفه کردن
و چه که در هر چه در ویشانی است قدری است که در ویشانی تمام در ویشانی را و همچنین آنچه توانگر
ای اندر که توانگر اندای همه توانگران را دیگر کرد و نگردد فاعل فعل در ویشانی و توانگر اندای در ویشانی
از عدم ادای و ام و توانگران از تعرض سوال و بیت در هر سوال آورده پیش رو و در پیشو اتوقع
بعض سوال چنین بجهت فارسی نام ولایتی مشک و بیان خیر و بهین معرب اوست و تخصیص چنین بر
آنکه وی از بلاد فیه است این نسبت شیر از و از این چنین است که آن سر و صلی الد تعالی علیه السلام موجود است
اطلاق العلم و توانگران بهین حکایت فیه زیاده باید گفت که می ازین سخنان نکین و حکیمان در شرح
نمیکنند که آنکه می نیم از ایشان از کرداری موافق گفتار امیات ترک دنیا و دم آنوزنده خوشتر است و نگردد
اندوزنده عالمی را که گفته باشد و پس به هر چه که بیدار اندر کس به عالم آنکس بود که بیدارند که در ویشانی
خود کنند و قول تعالی اما من اناس بالو شون انکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری کنند
او خوشتر است که هر چه که این حکایت جواب دخل تقدیر است که اگر گوی که تلقین تو در ترک
اسباب لغو وقت مؤثر باشد که تو اولاً ترک آن اسباب کرده باشی و خلل آنکه تو درین کتاب نگاه
و شانه زاده و وزیر کرده و خود را به دنیا باز بسته آنکه نام خویش نیست ایشان نهاده جواب که فیه گویند
و طوطی گفت عالم بگوشت جان بشنود و زبانه بگفتنش کردار به باطل است آنکه می گوید و فیه گفته
کنی کند بیدار به این فیه صاحب فقه و فقه در اصطلاح و فقه شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بود و خلق
باشد و آن علمیت مستند بر کتاب سنت اجماع است بر دست اجتهاد که بفر و مائل فکر باشد مستطیل
و اعطان و فاضحان که انی اعاشیه یای کرداری و گفتاری برای تکیه است ای هیچ کرد از ایشان
موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای حاشی بر مصلحت است که گفت باشد و پس مصلحت آن هیچ بود

ای اثر کند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که خلق گوید که اعمال نیک کنید و عمل
اعمال نیک بکنید و آیه کریمه برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که آیا امر بکنید مردم را
بر نیکی کردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن نیکی و از این عباس غنی اندر خدمت
این آیه در حق اجداد نیز نازل است که بسیار مردم را بتبایع پیغمبر صلی الله علیه و سلم نصیحت کردند و خود
بر آن عمل نیامور و قول مردم را بصدقه امر کردند و خود صدقه دادند و دیگر گفتند ای پیغمبر این خیال باطل
نشداید روی از تربیت اصحابان بر تافتن می راه بطالت گرفتن و علمای افضالیت منسوب کردن و در
طلب علم معصوم از خود علم محرم ماندن مثل توانایی که شبی در وصل افتاده بود و گفت که چراغ قراره من
دارید زنی فاجره بشنید و گفت که چراغ نه پیغمبر این چراغ چه پیغمبر مجلس و غلط چون کلمه بزازان است اینجا
تألف می ندی بصاحت لسانی و اینجا ناارادتی نیاری سعادتی خبری بطلان شوق معلوم و بجا شدن
فضیلت بی راه شدن و بی رای عالم معصوم می باز داشته شده از گناه و تبایع و ترک عمل مثل توانایی
یعنی مانند تست آن مانیان و حل نقیصین گل نرم و در پیچ اسفندری در گل لاف افکندن و بیج اول کو سر و دم
مشکله فاجسه را می فسق و فحور کننده و بیقرمانی نماینده و گوید چراغ نه پیغمبر این چراغ چه پیغمبر مصفوف و تشریف
بنات عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالعمود و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزاز
افتخ و تشدید جاسم فروشش اینجا اشارت بلفظ اینجا کلمه بزازان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
و جهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از باطن فیه خارج است بحسب تشبیه که
آن اختیار افتاده بوجه خود است اگر چه قریب لفظ بطلان مقتضی عکس این ترتیب نمی نماید که ذاتی است
و اینجا اشارت بحسب و عطا ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از عطا انبیاست
گفت عالم بگوش جان بشنود و در مانند جانشش که از آن باطل است آنچه مدعی گوید و خفته انداخته می کنند
پیدا رهم و باید که بگرداند گوش و در شبست است پذیرد و یار و گفته عالم باضافتی یعنی گفتار عالم که کلماتی
نماند بقیع نون مضاعف است مانند نالستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کلماتی شرح العربی در کتاب
آیه ای بر آنکه عمل کردن بقبول اقوی از عمل کردن بفعل است ازین جهت است که آنکه فیه حدیث
را بصدیق فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلیق دارند بفعول و چون در قول خان
نیت بر آن عمل کردن لازم است اگر چه در فعل خاین بوده باشد حیانت فعل موثر در ماندن قول شده

خفته را خفته اند می ست و خفته اول جا بل و خفته ثانی عالم عمل و علمیت ثالث دلیل ابطالان متوجه
ست چه جا بل عمل کم از خفته و دیوار نیست ایست صاحب بدیده از خفته و بدینست عدم صحبت لیل

مراقب را راه گفت میان عالم و عابد فرق بود و تا اختیار کردی از ان بن فرق را به گفت آن کلمه خوش
نویس ده وین سنی بسین که یکایک فرق را به ایضا و از این عالم ست در سجا علم و اندک کتاب مخلص
این علم بدیده اند بر ای تحصیل علم خفته و باقول منتوج خانه باشد که در ان درویشان باشند و در سجا علم و اندک کتاب مخلص
عکس خفته ای راست فرود و اگر از خانه بنگاه بود و چه طفل که ز مادر و از باب به بگذرانی شرح جدا گیر

باز مراقب ای ساکنان کلمه گفت میان عالم و عابد آه مراد از عابد عابد هست که کثیر از اصطلاح ظاهر و در چه
به دست نیامده باشد و راه به عالم باطن نبوده و اما امانت اند و از باب معرفت بر اتب فوق و تکیه اصحاب
علمست که لا ینفکی کذا فی الحاشیه از ان ای از عابد این فرق ای فرق عالم فاعل گفت صاحب دلی ستان

است عابد کلمه خوش ای ذات خود و چه خصلت این عالم فرق رای خیال گیری را حکایت می بر سر رانی
خفته بود و نام اختیار از دست رفته عابد بروی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد و جوان از خواب سنی سر بر کرد

و گفت اقامه و الله و چه اگر اما چون درین حکایت سابق بنیه متوجه بود و به عدم قبول نصیحت من حکایت
تعلق اعراض ست مر آن متوجه از قبایح خود و عدم مطابقت خویش با کمال نام اختیار از دست رفتن بهوش
ماندن مستقیم الباقی هم مغول را استقیاج یعنی رشت و رشت و رشت و رشت اقامه و آه بیان بزرگی و بزرگی

از باب طریقت ست که وقتیکه گذر سکینه بنجر می ناشایسته گذر یکسند و حالیکه بیان رغایت ترخ توجه نفرین
خواجه عاقلی بر بنایچه طفلان بگذر و در رغایت تنزه صلابه ان التفات نمیکند کذا فی الحاشیه شعر اذاریت

اتماکن سائر اولیا به با من البصیر امری لم لا فکر کرایه ایم بر وزن فعل ماخوذ از اتم یعنی گناه و سائر اولیا
حکیم بر وزن فعل از علم بالکسر تکی و بر داری و در غضب شدن و آهنگی نمودن و در عقوبت کسی بقیه جسته

فما طبع از قبح یعنی رشت کردن و در صیغه مخاطب از م و یعنی گذشتن یعنی وقتیکه بنی گناه بکار مر با بش
پوشنده و بر داری ای آنکه نسبت به یکی حال مراد نکوش نیایی چرا که مر و وقار گذر از بران سکینی و فاعل

نی آری قطعه متاب ای پارسار و از آنکه کار به بنشیند کی در وی نظر کن اگر سن نامجو اند و مر و مر و مر
توبیر من چون جوان مر و ان گذر کن متاب ای پارسار که یکی از ادب شینت نقی لطف بهال محتاجان

و مسکین از در باب راوت ست که اگر گناهی از وی بهشت واقع شود و از او غماض ننمایند و بجهت

و معرفت کارهای این جوهر و معنی و نام و دیگر دارای مجمل و نیک چون جوان مردان گذرین زیرا که این صفات
جوهر و ان نیست که بر هر اتم کمتر از نظر کنند حکایت طائفه فردان بر درویشی آمدند و عثمان ناسر گفتند و

بر فرد و برنجانی بد درویش از بی طاقتی شکایت بر سر طریقت بر گفت ای فسر زنده خرقه درویشان جامه
رضاست هر که درین کسوت محل نام آدمی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان
محل خاکساری اندک منکر می که انکار او از زیر کی نه چهل و آنکه کار خود بفرست کند زندان منکران شکایت
آن ای شکایت رنج دادن بر بی طاقتی ای عدم تحمل جامه رضاست ای رضا بقضای هر چه از قضا برود و آن

باید که رضا و بهر آدمی ای ترسیدن بر افسوس مدعی است در دعوی فقیر کالیت خرقه بر و کسوت ای لب
قصر بروی حرام است بهریت در سیاه خردان نشود تیره بینی عادت که بر بختنگ است بهریت در سیاه خردان
دریای خقیق و وسیع لبنگ ای بافتادن سنگ مصرع اول تمثیل مصرع ثانی برنجی ای برنجانیدن از زرد
شود تنگ آبست ای عقیق ندارد و حاصل آنکه عادت کامل مثل دریای عقیق است غیر آن تنگ آبست قطعه
گرندت رسد خلق مرغ که بگوید که این شکایت ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شویش از انگشتان شود

مویخت است مسالک که بگوید ای بگوید که دران پادشاه از گناه بگازد و عفو آتی خواهی یافت یعنی خدا استیفا
جزای عفو تو بر گزیده مردم گناهان تو عفو نماید فان الله تعالی عفو محیب العفو خاک است ای مرد دست خاک شود
یعنی موت اختیاری خاک شوی تحمل با مردم باش پیش از آنکه موت اضطراری خاک شوی چه درین
است و دران موت اجرنیت چنانچه در خبر است موت و قبل ان تموت و اقول بعض العلماء و طائفة المشايخ
من افعال الکرام و اما یجبون الاتحاق علی المساکین المحتاجین الشانی یجبون العفو بضعافه السلیمن الشانی

التواضع والاحتمال علی الخلق و همین حکایت منظومه این حکایت شنو که در بعد از این است

و پرده را خلاص افتاد و رایت از رخ راه و گرد کاب به گفت و پرده از طریق عتاب به این حکایت
در بیان فائده خاکساریست که از خاک شویش از آنکه شوی خاک می آید چه غرض راحت و پرده چنانچه
پیان کرد از سبب نیست که خدمت بر استان دارد و چنانچه خود پرده گفته است رایت تمام که بندش
گویند پرده پرده که بر در فرود گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاصت بالکسر خاصیت کرده رخ کاب به رخ
سوار از آنکه در سواری پای علم بر کاب محکم ساخته میش لشکر میزند عتاب بالکسر سخن کردن کسی را از سر شم

من توهر دو خواجه ناشایم بنده بارگاه سلطانیتم من خدمت دینی نیاسوم گاه بگاه و برضر بودم

تو نیز از موده به حصار ده بنیابان و کوه دوشته بخارند و قدم من سحر بیشتر است بدین چرخ عزت نوش
ست چه گو که بر بندگان مردی به باکیزان یا سمن بونی چمن فتاده برشتا گردان به بسط و مکنده سرگردان
تاش بنده خواجده تاشان از ای غلامان یک خواجی ای رخ سمن حصار قلعه محاصر کردن شت مین که گو که بونی
باشد پیشتر در صراع اول سبک فاری است یعنی بدقت و زبانی بیای تازی یعنی زیاده و بعضی فسخه بخار
عزت واقع شده و بی او ظاهر گو که بر بندگان آه این بهشت شات راحت است شاگردان منی پیادگان که در صر
چاکر پیشه میگین یعنی بدست پیادگان گرفتارم که تجارت تار میگین ندوی نمند بهر یک چنانکه در سفر پیش
بر یاسازند و سرگردان از آنکه شش و پنجش با گردان و سر تامل باشد چه گفت من سر بر آستان دارم و بنده
سر بر آستان دارم هر که میوه گردان فرزند و بنده شیتل را گردان ندانند و فاعل گفت پرده است سر بر آستان
و شتن متواضع بودن سر بر آستان آشتن تنگ شدن گردان فرختر یک سر گردان بگردان و شتن فرختر گردان
حکایت کی ای صاحب دلان در آزار ما را دیدیم بر آید و گفت از دهن بر آورده گفت این احوال است گفتند فلان
و شام داده است گفت این فرومایه بر این سنگ بریدار و طاقت یک سخن نمی آرد این حکایت بر شات
نست که خاکساری و تحمل هر یک نیست که کسی کار خاکساری و تحمل بدیش از آرای بهلوان بهم بر آمده
در چشم شده بهم بر آید و گفت از دلمان بر آورده هر دو جمله صفت از زوآنه های است فاعل گفت کی ای صاحب دلان
ست سنگ سگ و پیشین و زن هزار من سنگ ای هزار من زن که برای و زنش گشتی بهلوانان بتدوین میاید
ق لاف بر چنگی دعوی مردی بگذارد و عاقل نفس و مایه چه و چیزی به گرت از دست برای دهنی شمر کن
مرد آن نیست که شتی زنی بر شتی دعوی مردی تفسیر لاف بر چنگی است عاقل نفس فرومایه میاید و شتی
حرف نداننی مغلوب نفس فرومایه چه و چیزی زنی بیار فاری در هر دو کلمه برای تعمیم مخاطب است آخواه مرد را
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه شتی دعوی مردی مروت بگذارد زیرا که مردی نیست که گرت از دست بر آید
مردی نیست که شتی زنی کن چیزی کسی ایچو آق اگر چه در و پیشانی پیل مدغم و دست آنکه مردی مردی
بی آدم شت خاک دارد و در خاک نباشد آدمی است دعوی مردی شت خاک شت خاک و شت خاک و شت خاک
مرد و دست اگر چه در و پیشانی پیل بر دنی آدم اولاد آدم علیه السلام شت شت و شت شت و شت شت خاک
دارد و بهدیش از خاک دارد و تحمل صفت شک است پس اگر خاک نباشد آدمی اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی
منزله است که شل خاک حلیم باشد و خلان اصل و خنجه حکایت بر گری را بر سید بنابر سیرت خواند

گفت ایینه اندک مرا و خاطر یار از ابر صیاح خود قدم دارند و چنان گفته اند بر او که در بنده خویش است نه بر او نه خویش
 بهریت سهر اگر کتاب و مهر تو نیست دل بنویس چیده و دیار تو نیست باز اندر اخلاق و در ایشان خوان
 کسانیکه ای صفا اند کهینه ای دانی سیرت خوان صفای اخلاط آه ای اجر اطلب یاران بر طلب خود مقدم کنند
 طلب خود را و خود را بپوشیده و بی اجر ای مطلب یاران باشند پس اعلی آنکه معلیت خود در توقف دارد و صاحب یار
 بر آرد قیل اعلی آنکه بدل روح کند بر اخلاص بخیزد و بنده خویش مستای در بی غرض مقصود خویش سپید
 بر او و خویش نه که شرط بر او ری نیست که در بند بر او باشد و او اتقی المشرط اتقی المشرطین همراه بر او و خویش
 صفت موصوف باه خفت صفای بکلمه و مهر یعنی رفیق و یار خیر که دیار تو نیست صفت است بسته
 طالب محب بهریت چون نبود خویش او یانت تقوی قطع رحم بهتر از موت قری به دیانت بالکدین
 کردن تقوی مانع بر سریدن تیریدن و در اخلاط صوفیه اجتناب زهر خرناسوی است رحم افش و کسر
 بهریت قریب موت افش مثل محبت قری بالضم و الف مقصود نزدیک شدن خویش شدن و نزدیکی
 خویشی با و دارم که میگوید بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحان الله و کتاب مجید از قطع رحم نمی کرده است و
 بهریت زده ای القری فرموده آنچه تو گفتی سناقص است گفت غلط گفتی که موافق قرآن است ای صاحب اعلی
 تشکر و الیس لک به صفا اطعمها بهریت نه از خویش که بگذاشته اند را باشد بهریت یک تن بگذاشته باشند
 لاطعمی بدو یا است یکی با یکی و هم با و حدت زانکه یک مدعی قول من آه اعتراض لک سر کشی کردن و
 با نکارش آن گفت با و بیان اعتراض است قطع رحم نمی کرده است یعنی از قطع رحم مودت اهل قرابت
 کرده است که اقال الله تعالی سوره النور و الایات و الوافضل منکم و سوره ان یوتوا و القری المسکین و
 و المساجین فی سبیل الله و جاوید فرموده و اینانی فی القری و ان جاهدک اگر گوشش ناید و جهات جلد
 کنند و ما و با تو علی ان تشکر علی بر انکه تشکر آری بر من انبازی گیری بالیس لک آنچه میگوید که نیست ترا علم
 به او بهریت آن و اشی تعبیر و از نفی الوهیت نفی علم بان قلا اطعمها پس اطاعت آنها من فرمان ایشان
 میبرد یعنی اگر او بدتر از تکلیف کنند بر برگردان اطاعت مخلوق در معصیت خلق رو نیست پس هرگاه اطاعت
 والدین و تشکر نمی باشد فرمان بردن فی القری و در نیات بطریق اولی نمی بود بهریت حاصل فقره آیه
 کریمه است کاشا ای انما اطعم او طیع فرمان او حکایت منطوم پیر مردی لطیف و رفیع بود و در کمال
 بختش و زنی او و مردک سنگدل چنان بگریه لب خراشید از بیک پیر با مادران پدر چنان دیدش

پیش و اما وقت در رسیدن به کای فرومایه آنچه دنداشت به چندی نهانی لبش انباشت و این حکایت انتقال کرد
مدی متعوض بر بچه صاحب خانه و شربت ناشایسته که بر بزرگان اعراض لطیف یعنی لطیفه گویند چنانچه از چنانجا
لبش اینان ستی آید صفت پیر مردگان و تکرر کاف تصغیر برای رحم با طوفانیت کاف هر که تصغیر بر آ
تقارر لب تفرغ منقول از فاعل بگزیدست یعنی از غلبه شوق لب دختر را بگزید که خون از و چکید بیان چنان
گزیدست چنان ثانی ای لب کرده شین جیش راجع به تفرغ فاعل رفت پیر مرد و شین رسیدش اجماع بر ادا و کاف
فرومایه بر بدوات بیا گفتت محذوفت ای رسید از کیفیت لب گردیدن و گفتت نیز دنداشت ای اینچنین
فروبر دست اینان بافتح پوشت بزغاله خشک کرده که در ویشان سیمیان بنزد و ذریه در و دار و تبارش حریف
و اینجامر او پوست مطلق دیانت اوده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش ووزان بکار کفش و فزنی
و بدندان گرفته میکنند و در اصطلاح آورده و قمع این لطیفه مناسبست کفش ووزت بفرات بگفته این گفتن
بدان و بر او دست خود کرد و طبعی که نشست و نرو و در وقت مرگ از دست و خطابش علیه الرحمه است

مطلق و بافتح خوش طبعی مسخرگی کردن این گفتار کفش ووزن را بافتح مسخرگی سخن بهیوده بهیوه گفتن جدید با کفش
کردن سخن حقیقت گفتن از روی زلفه آن کفش ووزن را حاصل کن بر لب بگذرانی مسخرگی مکن بلکه سخن بر است
پندار گفتار آن کفش ووزن حاصل کن و در و فقهی بهیوه صحیح کاف صبر و فقه شده یعنی بهیوه بهیوه نیک که پندار
و بیانی بیان جد است نرو و در وقت مرگ آه چنانچه گفته اند که العاد و الا و الا بالهوت حکایت فقهی و

داشت بهمانیت زشت روی بجز زنان سیده با وجود چهار نعمت بسی بر شایستگی و غیرت نمود بدین شایستگی
و بیعی و دیباچه که بود بر عروس ناز سیده تقریب به شرمست بحکایت و خرد دیگر که شتمنا لطیفه بود بجز زنان سیده و چهار
صفت دیگر دختر ستای از بلوغ در گذشت که آن هفتده سالگی است کمال بافتح شده چنانچه او از آن
شودند و دختر چهار ساله زشت سازی کردن کانی عروس نعمت ای مال زیور چهار نعمت ای چهار نعمت
و بیعی چهار یک که از مهر آرد و مصرع ثانی علت زشت باشد آه فی الجمله بکار ورت باختر که چهار نعمت باشد

آورده اند که حکیم می ران پنج نرس اندیش سید که دیده نابینا روشن همیانت خفیه را گفتند که چرا و اما در علاج
گفتی که ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهی شوی زن زشت دی نابینا و در مصرع بافتح نابینا یا بیخ وقت
چیزی پدید کردن و ران یا بیخ ای در الوقت که زشت روی مباحثت کو در اید بر اندیش پنج و بار فارسی معنی
و آن جزیره است در سیلان که از انصای اینده است در عجائب ابدان آورده و بافتح شرمست بزرگ

پشتاد و چهارم در در محله سرنگی حدی باو یاد دارد و بر لب آن گور آدم و نوح و حدی باطلیات دارد و حدی باطلیات
 آفتاب حدی بسر حدی و دستان کدافی الا بر آبی نابینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیه حکایت
 بادشاهی بجزیرت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از انبیان بفرست یافت گفت ملک نادر دنیا تو
 به پیش کمریم و پیش خوشتر و بگر بر او بقیا است و تر اشارة الله تعالی که در اطلاق درویشان کرد و ایشان را
 باید که خود را از باد و شامان حقیر پندارند و در شکسته نازند بلکه خود را بهتر از باد و شامان اند و فقر ثابت قدم باشند
 پیش لشکر عیش و سرگشته پیش خوشتر ای در زندگانی از تو بسیار خوشتر بسبب قلت اسباب عدم عجز و ان بگری
 بگذر از دنیا و گذشتن آن بقیا است بهتر زیرا که در خبر است که فقر اسباب پیش از غنیاست که بهشت بیانند سال و
 و دیگر آنکه فقر اسباب بهشت است و غنیاء بعد از حساب اشارة الله تعالی است و برای مشیت الهی است پس
 اگر کسی در کشانی کامر نیست و در درویشی بجهنم نیست و در انصاف است که بپندارند این مرد و بخواهند از جهان پیش
 از کفر برود و چون در محاکمات برسد بخواهد که ای بهتر است از باد و شامان که شوکت باد و شامان و این آن بی درویش را و
 محاکمات را و از دنیا که ای بهتر است از باد و شامان که بپندارند و از باد و شامان که بپندارند و از باد و شامان که بپندارند
 است و خبر است که ای خدای ملک انصاف را و باد و شامان که بپندارند و از باد و شامان که بپندارند و از باد و شامان که بپندارند
 و ننگه بر در دعوی نشیند خلقی اگر خلاف کندش جنگ بر خیزد و اگر زکوة و غلظت سیاسی است نه عافیت که
 راه شک بر خیزد و از دفع از فارسی پاره کنه و صاحب مویذ را و تار نیز آورده و در سنگداری تجربه است که کنه
 و محیب کدافی را در شتره شفق از تره و ان بجزیرت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از انبیان بفرست یافت گفت ملک نادر دنیا تو
 موی سوزده ای سوی تراشیده و چنانچه رسم فقر است قتی که کسی در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بر تراشید
 کنایه از تجرد است نه ای دل بیاد حق زنده و نفس مرده ای نفس ماره نه که در درویشی نه ای نفس مرده ای نفس ماره نه که در درویشی نه ای نفس مرده
 مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند جنگ بر خیزد و آن جماعت انصاف جنگ تمام خود سازد
 و نفع است از این عارف از خطر بر سابقه از می است نه عوارث جدید پس اگر سابقه از می در باره و بوصول
 مقرر شده است پس بر نیاید دارد و اگر سابقه از می مقرر نیست سنگ جز آن هلاک آن تواند کرد و اما غیر عارف
 را احتراز از بلا واجب است که در اول تقوا باید که ای استلکاه واقع است و نیز عارف کامل که اهل مشاهدات و
 ذرات منظور نظر ایشان است هر چه از خبر و تره ایشان می آید از دست معشوق جل شانه ساینه پس اگر
 و بلاستی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگزیند بر او از مذیب عاشقی است غلبه از خوش خوششان

[illegible]

حس انسانی و خصوصیه مستقر در حدانیت فی تعالی و توکل بر او نمودن هیچ مصالح امور و بر بالک آن اعتقاد نمودن
 بر و کائنات و الا حق تعالی قدر کل الامور فی نفسه و باطن العالم من ملک شئی هنما توکل علی الرحمن فی کل صلت
 و توفیق بالذی قدر یزق الحق بهما و محمد الرزق فاطمه من و کبر علی الکنون خلق اربا تسلیم و لغت سپردن و
 کردن نهادن و مقتضیات الهی و سپردن مصالح خویش در دست قدرت باری تعالی تحمل برداشتن نمودن استقامت
 و آواری که خلق بر او ایستادند آن تحمل که مقتضی مقتضای حقین و آبروی باشد بهیضای بدین صفات کثرت
 گوید و قیامت ای و لباس نیلوی و توکل بر او و خورده یعنی از حرام و شبهه نه پرهیز و بگوید آید از کذب و خوش خلقیت
 اخراج کند نه دستهای از راه شرع و در پیشی و در دست عیال فتح و الد کلیم یا خطای و نقشهای اگر چه در عیال است
 ای و لباس فقر است کم مونس آه این قول دلیل برای اثبات سابق است یعنی بسیار مونس اندر لباس فقر
 و بخت اندازد بسیار کاف و در لباس حقیر و فقیر اندیش اعتبار اخلاق است نه لباس کسوت حق ای در دست بر سر نه
 و در بون با بر باد و سر نه بهفت نک است که در خانه بود و در کجای ای حرف نداد و میدادی مخدومست و دست
 الی البیت صفت بیت است ثانی مقصود بالذی و با یال لباس که برای نمودن خلق پوشیده چنانچه قدر بود
 بهفت نک است که کسی که قیامی بهفت نک نشسته باشد ای لباس فقر و خانه ای در بدل بود یا بعضی از آنکه بفرستد
 که عبارت از درجه و تقی و خودمانی است حکایت منظمه میمیدم کل تازه چه دست به گنبد از کیا و دست به گنبد
 چه بود و کیا و ناچیز تا به نصف کل نشیند از نیز به کسیت گناه گفت جوش بهجت بخند که مفرامون اگر نیست جمال نکست
 بومیم آخر گناه باغ ایوم چون در فصل اوصاف و نشان که در دوزخ و دان اوصاف و نشان که در دوزخ و دان و نشان که در دوزخ
 پس دست بساجات برداشت از قیام خویش استغفار خویش حکایت گناه خلیل مغفرت بخشش استغفار خویش
 تازه چه وقت گذشت بهشت آن خدای باکل که ضمیر و میمیدم بر سنگ کل است ایات من بنده حضرت کریم
 پرورده نعمت قدیم کریم هرگز که نهند لطف میمیدم از خداوند با آنکه نصیب دارم به سرایه عاقل دارم و او چاه
 کار بنده داند چون هیچ و سلیقتش مانند من بنده مقولش علیه الرحمة کریم حضور الهی بسبب خود عاقلی قدیم نفس الهی
 که فیض مراتب خود است گری آه ای خلاق حمید و درم میمیدم با آنکه آه من هر چون بیت سابق یعنی با وجود آنکه نعمت
 طاعت ندادم لطف از حق دارم که بی سبب علت بمن لطف کند و شریف فقرت بخت او چاه و خجسته
 مصرع اش شرط و سیاه است و نیز و هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بچرخ و شین و سلیقتش راجع به بدی چون سپید چاه
 مرشد را نماند و جاشانه چاره کار بنده تواند ساخت ای پیوسته چاره و جیل بنده کار بنده میگذرد از هم و در هم

در قیامت چون هیچ و نیستش از طاعت و شفیق نماند تبارک و تعالی جبار و غفور خواهد گنجت ایست که هست که
 مالکان شحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیروز و پنهانی به تبلیل دیگر است هر که
 طلب مغفرت شمر آید که در آن مالکان تحریری کسی که نیکو اندر آید آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند و به چنانچه خود
 گوید بیست ای بر اطراف هر روزانه و هر یک از اینها در هر بار خدای گیتی آرای آگاه عالم بنده پیر آید بنده پیر که
 من باشم چنانچه آید آزاد کردن مغفرت گردانده اند که الوه موسی شعری چون بنشیند رسیده عرض گشت و قریب
 بهوت شده فرموده کیلی را برود باز از آنجا سانس غلام هر که بنشیند و شل من من او بود برای من خریدار بیاوران
 اور از او سازم بر خدا که رسول مسلم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را بر برای خدای آزاد گرداند و خدا تعالی
 بهر عضو مالک از آنش دفع و کیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب
 میگفت که گیت که بنده پیر را بنشین آزاد کند و کیلی ناسید شده باز آمد و حقیقت بود موسی بیان کرد
 پس ابو موسی علیه السلام مناجات کرد و آئی شنیدی آنچه و کیلی من گفت پس آن آزاد گردان این بنده را بنشین
 از آنش دفع بگذرانی شیخ العربی چون شیخ علیه السلام مناجات فراموش شد چند روز از ایام عمر خود بمانی و بد
 که بهر نعمت خدای و مرضیات مطلق تنبیه فرموده فرمود و شمس که بهر خدا گیتی ای مرد خدا و خدا را که
 به بخت کسی که بر تابد بنشین در که در گریه باده که بهر خدا ضای آئی ای طلبشای آئی کن ای مرد خدا و خدا
 حام است اگر که طالب حق باشد باید که در مرضیات و طلبشانه باشد بنشین و مطلق بنشیند زیرا که در گریه باده
 علت به بخت بود نسبت بین برای از مرضیات آئی زیرا که در دیگر بخت آئی بخیر این و نسبت چون در باده
 و در مرضیات آئی نمود و خواست از اعلی مرضیات است که خیر الناس من نیف الناس واقع است پس تعلیم سخاوت
 فرمود و گفت حکایت علیی پس رسید که از سخاوت شجاعت که در مفاصل است گفت هر که از سخاوت است شجاعت
 حاجت نیست بهیت نبشت است بر کوهر برام گوید که دست کرم به بازوی زور و سخاوت است شجاعت
 کردن خود نبشت نمودن شجاعت با فقر و دیر شدن و دلیری و پوری هر که از سخاوت آه زیرا که شجاعت است
 خلاص شجاع است در آید و بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلاست که هر که بسخاوت نیاید و اگر
 آن بلا نگیرد و که الله تعالی در این واقع است پس سعی را احتیاجی شجاعت نماند که برای قبر برام گوید نام با شاه
 معروف که دست کرم آید و باز و در گاهی کار کند و گاهی نتواند که در دست کرم همواره کار است بهر دست
 دفع بلا بسیار و بهیت نماند خام طایر که گشت باید بهمان نام بندهش به نیکی می شنود و بنده دیگر است

اکثر از چهار صد سال بود که نام وزیر فرعون قطعه من آن مورم که در پاهای بالیده من زنده بودم که از شتر من بالیده بجا
 من شکار این نعمت که دارم که هر روزی مردم آزاری انداخته من زبور با چشم من است شید بکس که بکس در دوازده
 زاده من است و در این است که زبور بکس شود و زبور من با چشم من است و جاشیده آورده که زبور من اول
 معصیت است زیرا که فعلی بفرج اول نیاید که در کرم و مردم آزاری ندارم و یا چید در حدیثستان من معصیتان را لا یتق
 حکایت در روشی را شنیدم که در نقش فقر و فقری سوخت و لایقه بر رفته می و در وقت تسکین خاطر مسکین
 خود را می گفت چیت بنان خشک تمام است که در جاده لایق که با رحمت خود در بار نیست خلق و باز آید
 به بیان قناعت را و خود را یعنی بر اگر ام و این خاطر مسکین غریبان خشک نان بی خوش لازم به نیست خلق
 از چیت آنکه بار نیست خلق بسیار گران است که اگر در کرم و میکا پاد با رحمت خود چندان گران نیست که اگر در کرم
 کاهش تن است که می گفتش که در فلان شخص درین شهر طبعی که در دارد و کرم و می میان بخیر است را و گمان بسته بود
 و لکاشته اگر در صورت حال پیدا که است قوف یا بپای خاطر غریب است خلق نیست اردو نیست شمار گفت
 خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش بسته بردن یا طبعی که در می برای عظیم است عظیم ای عام از دگان
 ای درویشان بر در دلها نشسته ای فقط و کاسب خناسندی و لهای مردم است تا حالت بهر حالت
 و همچنین تایی غریب پاسب خاطر ای شکار اشتن خاطر غریب به بعب عطا نیست دارای نیست و اگر در دینی
 افلاس که حاجت پیش کسی بردن زیرا که در وی بار نیست کشید نیست ق هم رفته و خوش به و الزام که به بتر
 که بهر جامه رفته بود و بجان نیست حد حاکم با تحقیق و فز بر ابر است بد رفتن با می مردمی بسیار و نیست
 رفته با چشم نامه خرد و پاد چپس رفته اول یعنی خرد است ثانی یعنی پاچه الزام لازم کردن بر دیگر اگر مردم که بهر
 لازم کردن که بهر نفس خود و بجان جمع خواهد بود و معدوم خداوند و حاکم و دستور خدا و اصل مصدر
 منزل محزون را ای حقیقت حقایق است که در ام راست کردنی مردمی ای ابر و آه یعنی باند و همسایه
 در نیست فتن و عذاب و فز بر ابر است زیرا که البت نیست خواهد شد حکایت یکی از لولک عجم طلب حاجی ذوق
 بخیر است مصطفی صلوات فرستاد و دو سال در دیار عرب تا کسی تجربی پیش و بیاورد و معاجتی از وی در خواست
 پیش پیغمبر علیه الصلو و السلام آمده که که مراد ای معاجت اصحاب فرستاده اند کسی درین مدت
 اقامه اتی نکرد تا حدی که بر بنده معین است بجا آورد رسول عجم فرمود که این طایفه اهل بقی است که تا باشند
 نماند شود چیزی خورد و بنور است نه بانی بود که از طعام دست بردارند حکیم گفت موجب شد که بهر است

زمن خدمت پیوسته است ایضا حکایت نیز در قضاوت است که کم خوری جزو نیست مگر او را حاد و غیره
در کار کسی از اصحاب تجربی پیش می نیاید و بعضی از مالیش او را که در معاینه بران کردن که مرآه بیان گوید
طاهر را عارض است از صافیت طریقی است از آنکه از کردن آنجا یعنی از زور کردن معلوم است هنوز است باقی بود و درین
نواب هم قریب است به خیالیه تصور گفته اند که ششهای دوسه لقمه باقی دارد و پیوسته و جدیم است یعنی نواب هم
صوم و زمامه و شربت گفتند که از فی بعضی اشرف قطعه تن آنکه کنجگاه آنرا به یانه شش روی لقمه دراز بود که
گفتنش خلیل آمد و بیازمانه در شش بجان آید و لاجرم شش بود که در آنجا خود شش تندستی کرد و باز شش
در از کردن مراف و دست دراز کردن که معنی غم برداشتن چیزی بود پس مراف از شش شش بود که دراز بود
لقمه باشد برای خوردن شش گفتنش از آنکه شش خوردن شش بلغم پس مصالح اول است تا به بلغم اول
بیت و ششانی مربوط است فاعل بجان آید که شش است که شش شش مضاعف لکن شش از شش بلغم خوردن
حکایت در دستار دوشیه با بجان آمده است که حکیم عرب پیوسته که روزی چهار یا طعام باید خوردن گفتند
سنگ گفتار است که گفت اینقدر جود و دگر گفتند از مقدار کجاست دارد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر
بر باد رود چه چیز بی یاده کنی تو حاصل فی بیت خوردن بر شش است و اگر دست به تو متعلقه که شش است
خوردنست به در بیان تحقیق قدر و دست سیرت بلکه طریقه در راه و روش و کتاب که طریقه انبیا و اولیا و ملائکه
در یکدگر شده اند از کتب تاریخ و کتب میر خوانند از دوشیه با بجان نام همین چون جوش کشتا پس را این
برین نام خوانند چه از بعضی شش و قمر آرد و نام و ملوک لسانیان که او را از دوشیه با بجان خوانند و با یک جدا بود
بن شاسان که از دوشیه را بد و نسبت آرد با بجان گویند و افعیون بر آن نسبت و بعضی گویند میری بود که
بشارت بار دوشیه داده بنا بر این که شاسان یافته بود و در کتب تواریخ تفصیل مسطور است که از فی الرشد فاعل
همان شیر آرد با بجان است چه بایه می چنانکه از و چه قدر در مجسمات زن حال قریب نیم میشود که از فی
حال فی ای بر دانه آن طعانی نمی زیاده از عقیده بر تو گرامی کند و آواز در خوردن ای بستن یعنی خوردن
القدر باید که نسبت به قوت باقی حاصل آید حکایت دو در ویش خراسانی ملازم محمد بن یکدیگر بودند و
همیکدیگر یک ضعیف بود که بدوشیه خاطر کردی و دیگری قوی که روزی دوسه با خود مختار بود و در شش
به تمس جاسوسی گرفتار آمدند در در او خانه کردند و در کل بر آوردند بعد از ده هفته معلوم شد که یکمینه اند و
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده و برین عجب اندک یکی گفت اگر خلاف این بود عجب بود

اورا جمیع اسباب معاش که درست و موافق طبع باشند زیر که دل وی بدان میل خواهد کرد پس صحت سرش
ست آنکه از اسباب معاشات مجرب و او داشته اند مناسب مقام نیست بیکر که واقعه افتاد و او استند که
بدان رجوع خواهد کرد و مقررست که استعمال و بعد عارضه درست که ذی شمع الوعی حرکات بقالی
ورمی چند بر صوفیان گرد آمده بودند و واسطه هر روز مطالبت کرد و سخنان با شئون مفتی اصحاب از
وسی خسته خاطر میدوید و از تحمل چاره بنو و صاحب که در انبیا بود گفت نفس او عده و اول طبع آسمان است
که بقالی را بدرم بارند و بیان تمناعت بقال تیره فروش و اندر فروش و یا بقالی برای وحدت است که او را
و از سبب گرفتن طعام خوردن بقض اسطه نام شهر شئونت لیسختی و در شتی اصحاب می صوفیان که مصفا
میکرد بودند گفت باول ثانی منقوح و سوم مشد و مضموم خطا و سر زش کردن نادرست سخن گفتن که از انبیا
و از تحمل چاره بنو زیرا که مالی نداشتند که بکند و آوندی و مطالبه او باز داشتندی نفس او عده و اول طبع
آسمان ترست آه زیرا که در خلافت عده نفس شغلی نیست و در خلافت عده بقال خرابیاست ق ترک حبس
خواج اولی ترک کا جمال بجا که ابان بهمنای گوشت مردن به کوفت افتاد حشرت قصایان ترک حسان
اولی تر زیرا که منفعت احسان بپذیرد و زیاده شغلی ابان آد زبانان بجه که از دل به دنیا بپوشنا گوشت مردن
تمام عم گوشت خورون بهمنست از شغلی قصایانای شغلی به به گوئی خود استن فرض حرکات
را و جنگنا که بر ارضی بود ناک سید گشتی فلان باز گران نشد و دارد و اگر بجای درین نادر و گویند آن باز گران
بخیل معروف بود و بجهایت به ترک منفعت است از به شغلی تا و تر نام لایمی ست که درست کفارت
مسلمانان خود او برین جنگ جهاد و بر ایشان میر و ند گاهی مسلمانان کپ شوند و گاهی کفار بر مسلمانان
کنند چرا که بکشتن و خرم به ناک بجه شاک فر و گرجای نانش اندر عده بود و آفتاب باقیامت و بر شون
ندید که جهان به میان بجهان از گانست گرجای نانش آه بدانکه آفتاب پیچیده و طاهر از بهمنست
با وجود این ظهور اگر در عده و بجای ثانی بودی بجهان منفی شدی که بجهان را باقیامت ندید که بجهان
نوشته و بجهان منفعت کن بیا بیدری خود استن آن نور بهر کشنده است شد و شراب که از تریا که هم از حیات
به جز و زمان نیست خود استن آن نور و بی از جهان کاست بجهنت خودی ای باریست بر من نهاده طلب کرد
درین آن فردی به سبب اند از جهان کاستی بسبب شغلی خود بهر نگین شدن جان از باریست حکما گفته اند که
الکاحیات بآبر و بفر و نشد نباید خرد که مردن بعلت باز زندگانی بیدانست بعلت آن خطا خودی از دست

پادشاهی را دوست تر شری می بینی مثل آب آبی روی ای مقابل آب و عسلت که من من است با نفع تو باشد این و چنان
شغل را یکایمیت که مانند گری خور و در صورتی باشد که به پیش از این چهل خوانند و قبل که در آن خوشنوی ای که گفته

و این نیست بخوابد و چشم و اگر بعد از او شمع نیست خوابد که حکایت بی از علی ای خورنده بسیار
داشتند و گوشت اندک باکی از بزرگان که سن ملین باشد و در حق او داشت حال خود بگفت روی از تو فتح او در کشید

[illegible]

سوال با وجود علوه بستان فطنه زجرت رو ترش کرده است این خبر منزه که عیش بر زمین کردانی به کجا می آید
نزدی تازه روی آفتاب و به فروزیند و کار کشا و پیشانی به انتقال بست از احتیاج عالم به نصیحت اهل

حاجت القطار و بیاد عمر بنیو بطاعتیست بر بنیو ح کرامانی زیرا که الامت یار بنیو یار است فرو نه بنیو از زیر که
سبب تعاول شایسته مقصودی بنیو نشود و آورده اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد و بسیار از ارادت کرام

پس اچیدر و چون محمود بر ارباب دین است بس طاعن و مصلحت این نذل مسیحا القدر و صلب القدر و خصوص
طیفه و زیاده کرد از این معلوم شود که هر یک پیشتر و طیفه داشت محمود و قهری پیشتر از افعال و طاعن

این که از نظر صاحب تفسیر اول هیچ بهما الذل با هم نیست زیرا که در این امر صدق هر یک از اینها بصیغه مخاطب است و
 نیست و مخاطب به نام است تقدیر که قرائن ظنی که در وی ظاهر است و چون که در این یکی تقدیر اتفاق بعضی مرتبه

مجلس از صاحب بی برجا کسین معلوم شد که عین حق می رود و اسن خدمت و بعضی از مالی بایلی است
ی نظم یعنی بدو طحاهاست طحاها می گویند که وقت خواری کسب کنی تو آنها را دریگ پر باشد و قدر و مرتبه جزو

ال حکایت درویشی را خرد و بی پیش کسی گفتن فلان است بقیاس رود اگر حاجت تو واقف گرد

تیش کی رو بہ لب فرو نہاد و ایرود و سیم کشید و تیرا بست و تیرا بست و سخن مخفت کسی گفتش چه کردی گفت عطا

بجای آنکه بیداریم و در آن وقت پس این چوبی که غالب اردو که حاجت خودی را بوسه بکشد
 می نهد و بی ترشش و بی ناهل و ناهل که حاجت خودی را بوسه بکشد

تعالیٰ بیجا و ناموسی را که در این عالم است از آن و از ازل و از ان واجب تمام کردن بوقف استوار

و در یک گردن بسته ای گذارنده فاعل گشت و سخن بخت در پیش است عطا کردن بقای او ای تر سر
 او بخشد ای ترک کردم قطعه مر حاجت بنزدیکش رسیده که از غوی باش فرسوده گردی اگر کوئی غم دل با
 گوید که از رویش بقدر آسوده کردیم حاجت آه مضمون حدیث است که اطلبوا السواء عند سالان و بوجه فرسوده
 کاسته بسبب بختن او در جواب سوال تو بقدرای فی القوم و دیدن رو که او حکایت خشک است لای در
 پدید آید خلاق را غنائ طاق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد ابله من آسمان بسته
 ق مانند جانور از وحش طایفه ای مورد که بر فلک نشسته از نامزد افکاش عجب که دو دل خلق جمع می شود
 که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش به اسکندریه نام شهری مشهور درهای آسمان بر زمین بسته ای در باران و
 باران برکت و رزق خلایق بآسمان پیوسته که از آسمان درنگزیده و حاجت برسد از وحش طایفه آه
 جانور است مصرع ثانی صفت جانور است سیلاب دیده ای که به شین بارانش اوج بابرست مخفی و در آسمان
 که سخن در وصف و ترک ادبی است خاصه و حضرت بزرگان بطریق ایهال از ان در گذشتن که طاقه عجز
 حل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار باشد و شتی نمونه نواری قطعه تری اگر شد
 مخفت را بعد تری را عوض نباید گشت به چند باشد چه در بندارش چه آنچه نیز اوی بر پشت مخفی
 فارس برای تعارت دور از دوستان بسبب وفات او از ان از وصف مخفت که طاقه آه علت در که
 ست یا به بسیار و نواری فارسی برای عظمت ست یا شتی یا شتی ای وحدت تری ای ابل تر که غما
 باشد به و با قصاص می نماید مخفت برین مرتبه رسیده که اگر کا و اما او را بخشد کافر را عوض نباید گشت
 متعابد بطریق قاعده شریعت چه مخفت مباح الذم نیست که هر که او را بکشد و دوم او بد باشد بلکه قصاص مثل
 دیگر است چه در کتب فقهیه و فروع مخفت و خیر و کرده اند که انی الحاشیه جبرئیل و کسر ل آن آیه آیه ابل او
 و زیر مشیت او در باطن و باشد چنانچه از تخیل می آید چیل آب از میان سیران رود و نه از زیر باطن او و ظاهر
 نه نعمت بیکران داشت تنگستان که هم در دای و مسافران را سفر و نماوی که وی درویشان
 جو رفاه بجان آمده بودند نهنگ عوت او کردند و مشاورت بمن و در اندر از مو نعمت ایشان باز نمود
 گفته فاعل داشت مخفی است نعمت بیکران بسیار گردی درویشان که گردی درویشان که هر که
 بجان آمده بودند ای عاقر نه مشاورت ای مصلحت کاری کردن هر باز در ان عرض کردن ایهال
 خور و شیر خورده سگ و در به خجسته و اندک تان بچارگی فاقه نه دست و پیش رو غلبه و اگر نه

به نعمت و ملک و بی پنهان و بی چسب شمارده پیرنیاں شمع برنا اهل * لاجورد طلاست بر دیوار مقور قول است
نیخورده پس خورده فاعل میرد و شمع است تن نهادن صبر کردن فاعله تفسیر بجای گشت است پیش سفره که بول ریز
و آنچه فرود گشته بود و کنایه از بخل است در کتابها گفته معنی کافور نیز آورده اند که لای الی در پیرنیاں فرودان شود
بسیار است که در مصر شمعها را بگویند که است باضا قبل اند که خوانند در فارسی شمع است پیرنیاں این شمع و بیای قمار
قبل عربی و غیره شمع است شمع خام جز بر زلفت لاجورد و شمع شمع که در قمار کار بر نه طلا از رخا لایع معنی جز
و شمع شمع نایل مثل لاجورد و طلا است که بر دیوار نقش کرده باشند حکایت حاتم طائی را گفت از خود بزرگتر

است در جهان کسی دیده گفت یکی روزی حمل شمع بران کرده بودم امیران عرب با ضیافت طلبید و بگویند چه
چشمه گیران فخر خاکی را دیدیم که شمع خاکی را هم آورده شمع مهمانی حاتم حرامدی که خلعتی بر ساطا و کرده اند
منه بزرگ گفت عیادت هر که مان از عمل خویش خورده و به نیت حاتم طائی نیز و شنبیه است بر آنکه حاجت خود
پیش ترش رسد و نایل نبرون کار آسان بلکه است کمال بداند آنکه حاجت اند و کرد و آن اقامه است
خود و به نیت بزرگتر از حاتم است چنانچه حکایت خاکی حاتم نغمه نامی شمع بر بالی کرده بودم آن شمع که بودم
ضیافت همان شدن و همان برون شمع فطیر و در کلام شمع علیه الرحمن فاعله است و پیرنیاں عین عبارت
که به صفا کشید از بیرون فاعله ساطا و با جانب در سینه و زشت سفره به نیت مقور قول است هر که مان و زبیر که محنت عمل
و شمع کسب سهل تر است از بار نیت که در آن عمل شمع شمع درین نیت عاقل طاهر از زو خویش بگویند که بزرگتر

بشکند نیت بزرگتر نیت پشت به خاک دیو از پیش کسی به که بزرگتر بود و کسان گشت * آرزو خویش بنگار افسان
آرزو و خویش آرزو و گشتن دفع احتیاج خود کردن بر مردم و روان با بود و طعمی معروف و خود از یالودن یا لایه
بمنه جستن و صاف نمودن یعنی اگر خاک دیو ایسی بهتر از آنکه از یالودن کسان گشت بلیسی حکایت معنی اصل و
الک و کلام و سلام علیه رویش را دیدار بزرگ بر یک اندر شده گفت آموئی و عاقل با خدا شیخ کرام کفانی و دیو بوی علیه

السلام عاقل و خدا شیخ کرام را و شمع گاهی شمع پس خید و زویش گفته شده و خلقی انبوه کرده و پیرنیاں شمع
گفته خورده و دیده کرده کسی را گشته اکنون بقصاص آن گفته که لطیفان گفته اند شمع حکایت جواب و خلعت
که گوئی چرا تا آنکه تعالی کی را محتاج آورده است یکی را کامران در جواب فرمودند که اینم حکایت الهی است
صلحوت بنا گان کفایت نیت انقدر قوت که پس با شمعینی روز گذارد و نگاه قدرت علی شمع شمع و شمع
بر رویش عاقل و نیت اول شمع شمع و بزرگتر و بزرگتر خلقی نمودن قطعه که به مسکین اگر برده است

تخم کبک از زبان برده این دو شانه گاو که خوردائی بچکس از خود نگذاشتی بدست عاجز با ناله
 دست قدرت یابد بدین نیز دو دست عاجزان بر ناله بچکس را از خود آنگاه که مصراع نایت که دست قدرت
 این بچکس قینه استی شخص عاجز شده قتی که قدرت بدین نیز دو دست عاجزان بچکس را از خود آنگاه که مصراع نایت که دست قدرت
 فی الارض اگر خرن کردی خدا تیسار زری را برای بندگان خود هر اینه بفرمائی که زود فی زمین آفشا و خرن
 نمودی برای عدم قابلیت و سعت رزق و این آیت که شیخ علیه الرحمه دلیل بر قول خود آورده موسی عم
 بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و تاسر خویش متعجب حکمت جهان آفرین حکمت خدا تیسار که فقر و فاقه بندگان
 نهاده تاسر باید کرد و لی ی گردن + ما از اخضاک یا مغرور فی الخطه استی بلکست فلیت النمل لم تطر کلمه ذاهبه
 بمنی ای شی و آن مبتدا است جمله فعلیه ای ای شی اخضاک الا خاضه در آب در آوردن و اینجا تخریدی
 ای در آوردن خطه بختین ملاک نزدیک شدن نمل بالفتح مخرج الطیر ان الطیر و الطیر و در پدیدن حاصل آنکه
 چه چاره آورده است ای مغرور و خطه تا آنکه ملاک گشتی پس کاشکی موجه بپیدی که بمجور پدیدن خور و خشنک شود
 و در بعضی نسخ اوضعت لغساک فی الخطه واقعه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور دنیا و مال و در خطه
 که وجب بلا و خرابیت ق سفلو چو جاده اندیم و زرش بدیسی خواهد بفرورت مرش + آن نشینیدی که فلاح
 چه گفت بد مور جهان که نباشد پرش بدیسی بالکف دست یا انگشتان که بر سو یا پس گردن نند فراطون
 حکیم آبی است معنی او در وقت عیم و وسع و نام لپرسطو و پیر او در شرفای حکمای یونان بوده و او بلند نظر
 حکیم بود و استاد و دی دوستی ذاتی جلوس او و صواری و حدت را خوش کردی و اکثر بر وضع او بکار او دلیل گرد
 و او از بقای او در صواری و دیواری و سیل رضی و او را موا عطا و نصیاح کلام بسیار است از کلام او است که این
 قسم مصائب فوت وقت است بدون فائده که ذاتی بجز آنچه بدیدر عمل بسیار است و لیکن لیکرمی دست
 بیست و یکس که تو نگرت نسک و اندام او و صلیت تو از تو به پیدانده ایراد این نکته برای عدم قابلیت یعنی
 مردم متوکل بر مصلحت و در حکمت آبی در نسبت الانجاب قدس و جانشانگی و بجای نیست عمل بقا را بپند
 گرم و خشک مضر و برین سیریل الاستحاله بصر او غصه و مصدع و مانع حار و مصلحتش سرکشه بفرشک و بیو بفرش حجاب
 اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصر حکایت سیکر که قتی در بیابان راه گم کرده بودم و از راه معین خبری بپن
 نهاده دل بر ملاک نهادم ناگاه دیدم یاقم بر ارم و اید که بر آن ذوق و شادی فراموش نمائیم که پنداشتم گندم
 بر نیست باز آن لحی و ناامیدی معلوم شد که در اید است ای حکایت در بیان نیست که پیش طلبی و عدم فواید

مخوف الذی یخاف الناس ان یصبر یا شد و ازان ای مال بسیار هم از عظیم می ای بعضی و شگیری کنی ای
 بدی ارتقای ای حاصل اطلاق و فاکرده شود ای داده شود و دست هست آه چه سوال کردن مگر سی را
 که قادر بر کسب باشد حرام است فراهم آورده ام انجمنیات لطیفین یعنی زنان پلید برای مردان پلید است اینجا
 سطاق مراد است یعنی چیزهای جدید برای کسان جدید است قالوا انجمن کلمت لیس لبطا هر قلنا نسبه شقوق
 عجیب پس یعنی مفعول یعنی خمر کس طهر شراب جام با شراب و طاهر است که خمر کرده که با شراب یا در پیاله شراب
 کشند پس خواهد شد و در بعضی نسخه های کاس کس بکمر اول ام ضل اجسام سفته که بعد سفیدی رسد و اجزاء
 او بسبب احتراق از هم بریزد مثل آب و دست تخم مرغ و صدف و اشال آن تشبیل کس خمر کرده طاهر است
 و برین تقریر ظاهر یعنی احلال خواهد شد تصدیقه شکلمع الغیر از سید فیض سین و تشدید ال و دست کردن
 شقوق صفت شوق بالفتح و تشدید کاف یعنی شکاف میسر تقدیم ال از الهمله علی العجته وزن المذهب یدن گاه
 حاصل آنکه گویند از خمر کرده با شراب یا در پیاله شراب نیست یک در جواب و گویم که درست هم گوی و درسته
 یا اینجا یعنی پلید را بجا پلید صرف میگویم نیست اگر آب چاه نصرانی نه پاک است و جودی مرده میشود چنانکه
 تشبیل دیگر بردوان مال گدای بجا و چاه آب نصرانی نه پاک است برای عدم حر است نه است از روی موافقت
 نه اسب و دین حنیف شنیدیم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوق حتمی کردن ملک نمود
 تا مضمون خطاب بر جر و تیغ از وی مخلص کردند سر از فرمان باز زد و بنفر تا کردن حجت آوردن می لیل
 آوردن بر نگرفت مال که مضمون خطاب ای مقصود حکم بادشاه که اندازد مال باشد مخلص و خلاص کرده شنید
 بقر و غلبه مال مقدار از وی گرفتند قطعه باطاف و بر نیاید کار بهر بهر می کشند یا چاره هر که بر خوشتر نه بخنداید
 که نه بخند کسی را و شاید بیان بر واقع ندیده که بهر می بخند و خواری هر که بر خوشتر ای لطیف و سر کار بخند
 که نه بخند ای شاید که کار بهر بهر تیغ از کار کنند حکایت باز ز گانی را دیدیم که صد و پنجاه شتر بار داشت
 و چیل بنده خندنگار شبی در بزمی به کیش مر احمچه خویش بر دو همه شب نیار آمدند و نشان رفتن که فلان را
 بتر کشت است و فلان پند و ستان این قبایل فلان زمین است فلان کس را فلان زمین است گاه گفتی خاطر
 اسکنند ریه دارم که هوا خوش است با رفتی در پای مغرب شوش است سعد یا غری و دیگر در پیش است
 اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشت شبنم و قناعت گزینم این حکایت هم در بیان عدم سیر کربلای است
 صد و پنجاه شتر برای شتر بانی زیر بار سوداگری میکشد کیش با کوشای فارسی شهریت و بزمی در پیاله

نای

ایلامی کوه فلان باضمیم کنایت از دومی و اگر فلان بافت و لام سازند کنایت از به نام و گاهی یکی را قل گویند
در افلاک و جمع را فلون و فارسین در همه جا باین ترتیب و لام فتح گویند قبایله بالغه خط و ام و جزان ضمین است
کفیل بالمال او ضیمان الدکر خاطر امریکه در دل خطو کنند و در عرفان او را خطره گویند و تمام خاطر در دل خطا
ششویست از قبیل ذکر حال ایاوه کل است ضمین غیر در اصل چیزیکه در دل ضمیر باشد و در عرفان که محل و است
نام شهر نیست مشهور شوش اهم فاعل از توشش معنی بر ایشان کردن گفتن که ام است گفت گوگرد پارس
بچین خواهر بر که شنیده ام می عظیم دارد و از اینجا که کاسه صینی بروم آوردن و دیبایی رومی هستند و ولاد
هندی جلالت بکنده خلیجی هم بر دیبانی بسیار از ان پس ترک تجارت کند و بکافی بنشیند و این ازین
باخوایا و گفت که پیش طاقت گفتش نماز گفت ای سعدی تو هم نمی بگو از اینجا که یک یا شنیدی که قمری آن
شنیده ام که در صحرا خود را بار سالاری بقتل داد است و گفت چشم تنگ دنیا دار را بدیافت و است پر کنی یا خاک
گوگرد فاری ای شسوب بسو فارس چه گوگرد در ان زمین پیدا شود و بر دیبانی باضمیم نوعی است از به نام که درین
بافتند یاخوایا با و فاری خلل و مانع و سودای خامش طاقت گفتش نماز ای پیش و زیاده ازین طاقت
گفتش نماز باضمیم نام شهری و ولایتی بار ای تن سالار تاجر و قافله سالار و در شرح عربی به با فاری
بار سالار آورده حاصل آنکه تاجری که زیاده و افتاد و چون از افتاد آن شکست در بدن یدر لنگ شده گفت
چشم تنگ آه ستون فستین است چارپایه بچشم تنگ آه طرفه نیست که چشم دنیا دار با وجود آنکه تنگ و در
است و صحبت آنکه نظر تباع دنیا و خسته و دیبای اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل و نجات
ست و صحبت آنکه نظر تباع دنیا و خسته که عالم و بیع عقی را نمیتواند دید پس اهل دنیا با وجود فوای چشم تنگ چشم
اند که دانی الحاشیه یا فاعت پر کنی از این تمایض است بر بازارگان که چون ام حیدان مال جمع کنی چشم
نزار آن مال بچند بلکه فاعت پر کنی یا خاک گوگرد کاست مالدار ایرا شنیدم که به کل خیابان معروف بود که
حاتم طائی را که خاطر حالش بهیمت دنیا را شده و جهت نفس جلی در نماز و نطق تا به جانانی از دست برد
و کرد و ابوهریره را با فقه شوق و سنگ اصحاب که فدا استخوان نمیداختی فی الجمله خانه او را نمی و کشاده نمید
و سفره او را کشاده و در دریش بجز دوی طعاش نشنیدم و مرغ از پس نان خوردن و بریزه خمیده ایچکاست
هم شاهدیم سیری و طبع است جلی صفت خست نفس است بجانی ای بقیالیه جان و کشاده و پیریک
نیز که دوستی باخویش اندر آید و چیزی داوئی شود و سفره او را کشاده می گسترده تا بکس صلاح داوئی

بجز نوبی طعاش آه زیر که بوی بی اختیار بیرون می آید تنه بوی ترشین معجبه که نون سکون شاد و فتح و دل
 بسته شنیدن یعنی بوییدن و بوی معنی معروف اینجا مقصود معنی اول است مرغی ای مرغ خانگی چنانچه شتاب کند
 شنیدم که در سیاه خراب راه مصر گرفته بود و خیال فرعون را در سر می ادا و در که غرق با وی مخالفت کرد و پی
 بر آمد و غرقش کرد و در باطن ملولت چه کند دل که سازد و نه شرطه همتی نبود و لاق استی بد عابرا و در و فریاد و بجا
 کردن گرفت و توانای و ازا که بوائی الفلک و دعای المصلحین را ازین خیال دعوی بیکبر و عنوت می ادا و آن
 معنی ای خیال فرعون را در سر گرفتن است یعنی رعوت بیکبر در سر داشت تا آن زمان که گفت او را غرق شدن
 با و مخالفت این عبارت بمنزله ترجمه است و تفصیل او را که غرق است تا اینجا که فریاد میباید که در آن گرفت
 پس آیت بسبیل اجمال غرق خواهد بود و باطن ملولت این است شیخ علیه الرحمته حالت او را حاضر کرده و غیر
 طبع سرشت و دعوی ماملو بالفتح محکمین و اندوه یافته شرطه بالفتح و قبل باضم با و موقی چاک که ساز و صفت
 ملول است یعنی اندوهگین و گوید با و مخالفت سازد و رضاند و دل با دم چه کند با و دیگر گونه تسلی دهد و چرا
 شرطه سازد که شرطه همتی لاق شتی زیر که وقتیکه همچون مرغ خیل گشتی و غرق کردی و عاقبتی باشد شرطه لاق
 نیست بلکه آنست که با و مخالفت بر آید و غرق سازد و عیال اقارب تو را مال تو سهر اندوزد و ازا که بوائی
 یعنی وقتیکه سوار شوند و در شتی بنشینند و استیغالی را در حالیکه خالص کنند برای او دین از شرک و نفاق و فریاد
 قطع چه سودمند و محتاج را به وقت و عابرا که گاه کرم در قبل و تفریح با قبل بنده محتاج ای حاجتمند و در کار کل
 افتاده مصر اثنی صفت دست بر خدا ای پیش خدا دست در قبل کردن که حاجت دست را از داون
 بند کردن پیش خدا عاجز می کردن چنانچه دارد و زیر که خلاص از نصیبت بیکبر است چون که مکرده باشند و خلاص
 نیامند و آن روز بر سر آید بر سران بنو شیتن همی بر گیر و آنکه این خانه را تو خواهد ماند و شتی از سر شتی از سر گیر
 رقی بر سران ای بیکبر آن بدو مع بنو واری کردن و آن ای یعنی بدان که اینجا نه دنیا هر چند که بخت سیم در
 بنا کرده باشی یا فرض کنی که بخت سیم در دنیا کرده ام آخر الامر از تو خواهد ماند و هر دو بنو ای بر و پس علاج این
 که خود هم از مال سیم در دنیا حاصل کنی و بیکبر آن تیر راحت برسانی و که در دنیا پیش گیر چون که هر کوی
 چه اندو و روی و شتی بنشیند که اینجا نه واقع شده یعنی از روز و سیم راحتی برسان زیرا که وقتی که این از تو و پس
 نامده توانی راحت کنی و آخرت خانه که بنا را از بخت سیم در دنیا بگذرانی که هر کوی در تصرف خود کن
 چنانچه در کتاب سطر است که هر کوی در دنیا سبیل اندوز و سیم را بگذرانی و بعد مردن حواله ملک و کنند و المصطفی

آورده اند که در مصر اقارب در ویش داشت بعد از هلاک و بقیه مال او تو نگه شدند و جاها می کنند که او بدید
 و خرد و بیابیدند بعد از آن هفتصد ملی را دیدیم از ایشان بر باد پای روان و عظامی در پی او روان ق
 و ده که مرده باز کردند و میان قید و پیوند در میراث سخت بر بود و از زمان از مرگ خویشاوندان
 اقارب در ویش ای خویشان فقیر و بی دولت هلاک مردن خرابی مع تشدید و بیجا آمدن شیمی خرد و بی
 بریداری قطع کرد و بر سر او شکوه بافتح که تعب و اکثر که آمد خویشاوندان باز کرده است بسا اقامه عزت و کرامت در
 مابود آتشش در گزتم و فتم و بیعت بخواری نیک سیرت سر مردگان گون بخت کرد و در خود و بیجا
 و خور و زیر که نصیب او نبود و اگر قسمت او بود و بخور و بی خیا و بیاد و بی نصیب بود و نیست بندگان و آنکه
 و در ام او افتاده بود و در حکایت جیسا و ضعیف اما بی قوی در دام افتاده بود و طاعت ضعیفان ندانست
 بر و غالب بود و در ام او شمش در بود و ق شد و علامت که آب جو آورد و آب جو آمد و علامت بود و در ام او باران
 ماهی این بار رفت و در ام او بود و ضعیف که تا توان خط و بیست و شش شل بیت نامیت یک جیسا و آن بی خور و
 ملاتش کردند که چنین حمید و راست افتاد و توانی که شد و شش گفت ای برادران چه توان کرد و در و بیجا و بیجا
 را به چنان روزگار مانده بود و ای بی روزی قسمت بود که در دام بقیه و در گزشت اگر بیودی البته آمد و توانی
 چنانچه بر پا نخواست گزشت حکایت دست پابریه بر آریا را بخت صاحب و بگذاشت گشت
 سبحان که با بر پای که داشت چنانچه فرسید از بیست و پانزده گشت و چنانچه پیش
 جانشان و بنده و این بیروان و در اندم که دشمن سپاه سپید که مان کیانی نباید کشید و دست و پا برید
 اسانده است که مار را گویند و شرح آورده که شخص منقطع ازید از جل هزار یکا گری میشود دشمن بیایی رسیدنی بر
 رسیده آمد و فرصت از دست رفت کیانی فسوب بکیان بافتح جمع کی ست و بی آن بادشاه چهارست که در و
 خور و بر گزشت بادشاهان بود و در قرون سابقه با و شاه را می گفتندی کیو مرث کی کاوس کی قبا و کمر است و خورشید
 که زنی کشت که مان کیانی اندیشه و درم که باندک جذب کشید و شود و نباید کشید ای و جو یکا که مان نم باشد کشید که
 چون از یکی و در نه بخیل که لباس سیاه بر باد و پا کسوا بود و نقل کرد و قیر با حکایت بلخی که لباس سیاه بر باد و
 و بر اسب تار روان بود و بیار و در و چون ای حکایت نیز شکل بر لطیف بود که خطی زشت شسته عبارت از
 نوشت حکایت ابلی سین او بر و حلقی شین در و در کب تازی در زیر و نصب بر کمری گفت که
 چگونه می بینی این و با معلم بر حیوان لایم فتم خطی زشت است که باب ز زشت است سین بر و در این

خمر چمن گران قیمت قصب العنقبتین جامه نازک از گلستان که بر سر بندند معالی بالضم جامه علم و از حیوان الهام می
 جا بود پیش قدس شاه بالودی حاکم جلالت و اوقاف آبادی توان گفت تا این حیوان بهر دور است و نقش و نقش
 نگر تو در هم سباب ملک هستی او به کشت چمنی حلال چمنوش به دوری بنی آدم حاکم و حاکم بالکسر گو ساله خوار خجسته
 معجزه معجزه و رای معجزه بهر سال و معنی آوازه استادی گفته است این قاضی با بزرگوار سے
 عجمی است و در صورت آدمی حاکم عجمی است بهر مرکب چمن سواد عجمی است بهر عجمی است بهر عجمی است
 نسو است بتقدیر عجمی چنانچه منصوب علی العجمی باشد نصوب علی الذمیر می باشد و جسد ابدل است از عجم
 و این در معنی تشبیه دیگر است هم حاکم توان گفت و هم گو ساله یعنی بدستیکه شاهده مردم شده است خرمی توان گفت
 که گو ساله است که سواد بانگ ناشخص چیزی نمیداند کذا فی الحاشیه و لیست فارسی ترجمه شعر است و در الفاظ
 مصرع اول تقدیر و تأخیر است ای توان گفت که این حیوان با آدمی ماند بهر دور عده به بالضم مع التشدید و خطه
 که بر دوش اندازند لیکن و بیت برای وزن تخفیف باید خواند نقش بیرون ای صورت بر ظاهر می که شکل
 آدمی ملک هستی ای وجود و لباس حلال چمنوش علی خون برای چمن آدمی معرفت باز را همان که حاکم
 او است زیرا که بسبب اجابت خون حیوان چمن آدمی معارف یا از ایام است چنانکه در کتب فقه و معارف مذکور است
 و بیست است که خون بیرون ای بکشتن چمن حلال است و این را در شعر عمل ثابت کرده است بزرگان گفت اند
 یک خصلت زیبا به از هزار و بیاق شریف اگر تشعشع شود و خیال بلند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود و
 در آستانه همین بیج آید بزرگمان هر که جویدی شریف خواهد شد و شریف بزرگ و حسب و نسب تشعشع
 بحسب عین من الضعف بالفتح و الضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربیة پایگاه درجه که عبارت از
 شرافت جسمی و نفسی است آستانه بهر چه و همین موقوف پیش و در که تازیش شده خوانند فاعل بر بند جویدی
 حکایت در دله کدایه را گفت شعر نداری که بر اسب جویدی سیم دست پیش بهر لیم و راز
 سبکی گفت بدیت دست در از اسب یک حبه سیم به که بر بند باد که و و هم به از آید فضیلت
 و قناعت که قناعت موجب سلام است از هر آفت چنانچه قناعت بجوییم کذا فی بحث سبک
 قطع بدست در ترک قناعت آفات است چنانچه شست زن قناعت کرد و در چمن جوان گشت لیم و شمع
 ناکس ضد کرم بالفتح و التشدید و انهم گناه و انگ فارسی و افاق و انگ و بحر العلوم مدس وینا یا و هم
 پس اگر در خمار و از وانی مدس وینا و خمار و تشعشع یعنی بر انگه دست را و نیم کند یا بدلی و نیم دست را می بندد

ای حصول نو اندامی دینی و دنیاوی برای ای ایستای عجیب غریب احوال غریب نفع بوزن تقصیر آریسه شدن
و غم داند و درون و کشادگی بآیدان با غم جمع بلد یعنی شهر حیات با غم جمع همسایگی و هم جفتی و بجای مسله
هم سختی خلان با غم جمع تشدید خلیل از غمت با غم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن غریب پیکار و
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن آرزایش کسب با غم مصدیری یعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شده
روزگار ان جمع روزگار با کاف و قار کج و در زمانه ساکان طریقت ای سیر کنندگان روزندگان طریق زمین کان
با غم تشدید کاف و دکانی کبروی شمعین و زو فارسیان و کان بود است ای تاب و کان خانه بند بستی در سراسر
بیرون رفتی آرمی نشوی ای تجر که نشوی که نهان بر دکل از جهان سفر کنی و بهیری بد گفت ای در سنه
سفر بدین نقطه که گشتی بسیار است لیکن سلم بر خ طافه راست نخستین باز رگانی که با وجود غمت گشت غلایان
چالاک کنینان دل و نیز شاگردان چایک اردو بر روز بشهری و به شب بشمار و هر دم بفرج گاهی از غم و بیست
حق منم بگو و دشت بیابان غریب نیست بهر جا که رفت غمینه و بارگاه ساحت و از آن که بر مراد جهان است
در سرس و در زاو و دم خویش غریب است ناشناخت سلم بر خ طافه است امانه با کلیه ملکه بعضی فواید
ببازرگانست بعضی بیعالم و بدیدگان کنینان جمع کنین یعنی بسیار ان شاگردان ساوگان تسبیح نفع که ندهد غم
بیگانه و ساف و وای که در لفظ زاو و دم میونسید غلط است بلکه تر کسب زاو و دم از عالم گهیا ان حدیثی محمول بر
قلب است یعنی بوم زاو و دلا دلت که زانی امحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که منطبق شیرین کلام کلین است
فصاحت بایه بلاغت بهر جا که رود و بختش اقام نمایند اگر ام کنند و وجود و دما نشان از طلاست بهر جا
رود و قدر و تمیزش اند و بزرگ زاو و نادان بشهر و امانه که در دیار غریب هیچ نشانند و دوم طافه عالمی بحکم
منطق فقر اول و کسوم مصدیری که سخن گفتن فصاحت با غم تیزی زبان و سخن بک رولان بلاغت با غم
رسیدن سخن گفتن بر کمال اقدام بلکه پیش آمدن اگر ام بلکه کرم کردن بزرگ شستن فاعل نمایند و کنند
مردم طلا با لکتر خالص از طلا از خالص که در و با سرگی گنج شمر و ای کجا که هر ران شهر و و بجا و دیگر کردند
و این بان شیراز است غالباً و خضر شهر و ان ست چنانچه که در زبان نشان این جالیست بزرگ زاو و نادان و
مانند که زانی لار و در حاشیه آورده که بشهر و قهر را رسک باوشاء بود و بعثت با سرگی و غیر شهرش نفاذ داشت یعنی
شهر و قهر را می نوشته حاکم را گویند که در جهان محال حکومت و نافذ باشد یعنی بزرگ زاو و بعلم مثل شهر و است که در آن
شهرش بیش از حد و بجا که کس پیش رفتی یا غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد بوم خوب روی که درون جهان

صالحان

شرح کلمات
 باطنی می گردن کسی را و مصححی با کسی نمودن شعر معنی الی حسن الاغانی بدین الی حسن البانی
 خوش باشد و از نرم خیزان به گوش حرفیان است صبح به باز روی زیباست و از خوش که آن خاطر
 است این قوت روح به سمع بالغ گوش حسن باطن هم جاود سکون همین مصدر است یعنی خوبی اغانی حسن غنیه
 اخذ یا جمع غنای معنی به روح و معنی بلای مفرج لعل الی حسن الاغانی جزاوس به تفصیلا به مبداء مفرج لعل از اعظم
 خبر و الی حسن البانی صفت و الی مرکب از نظام جار و زی که معنی صاحب است جار و تعلق لفظ طالب
 مفر دست بهانی حسن یعنی محل بنای مواضع حسن که چشم و بار و و خواره و لب و دهان است یعنی گوش من
 سوزی خوبی نمایی سر و دست کیست اینکه طالب بر صاحب حسن یعنی و غیره و معنی تو به من به صاحب
 سر و دست است آنکه توجه دیدن خوبی بعد باستان دیگر است و طریقی نیست خارج از آئین است
 و بعضی شروع مفرج الی آه اهم اشاره به وصول آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است کیست گنگس
 که حسن بهانیست یعنی آنکه تناسب اعضا دارد و قبح الوجه دارد و غنیا آنکه خوش که دارد و و چیری نیست پس لفظان
 در معنی اول ضم جاکو سکون همین مصدر است یعنی خوبی و در معنی ثانیا به تفصیل صفت به است یعنی خوب
 و مصدر مذکور است ای به حسن البانی و بهانی حسن یعنی مراد و اعضا و جراح است که آنی لفظ و در بعضی معنی شانه
 بنابر شکیله آورده و دشانی نام ساریت که در تار و در و شالت آنکه تار دارد و اما این نحوه انگاره درست
 شود که سر و لبی ساز کرده آید و آن بعید است قطعه ترجمه تفسیر شعر است خیزان و ناک صبح لفتح اول شریانی
 وقت صبح خوشتر و اینجا بعد از رشوق آبی و اشتیاق بی ساری است که اکثر سخن گاه به خوش آید آن حظ نفس
 است و الی نفس از اهل العذر او سر و قوت روح است مراد از اهل العذر اگر آنکه از دیدن روی زیبا به جان شوق
 نشانی باشد و از شغفیدن سماع روی اهل العذر سوزی خداید و از نماید و بشود اگر آید عجم کینه میشه وری که می باز
 کفانی حاصل کند آبرویش از بهر زبان رفته نشود که زنگان گفته اند قطعه که در فنی رود از شعر خوش
 شمی و محنت بهر دیاره و زور و در بخاری رود از مملکت به گرسنه خیز ملک نیم فرقه چنین صفتها که بیان کردم
 ای بهر و سفر و خوب جمیع خاطر است و وای طبع عیش و آنکه ازین بی بهره است خیال باطن و در جهان
 برود و دیگر کش نام نشان نشود و قهر آنکه کش گیتی بکلی بر فاست به بهر مصلحتش به سبزی کند ایام
 کبوتری که در آشیان خود آید و بهر بهر و ایامی بر داور ایامی و دام و پیچیم ای طایفه عجم کینه میشه وری
 تشخیص کینه و راز است که بهر جا کرده شود و هر مکان بکار آید خلاصه اعلی پیشه و در کینه

نیز آمده است و نیز بعضی نهایت زمان عمر خود را در راه دور و لفظ بازی فارسی ما زبیر برگ که عربی از انقباض
 خوانند صورت بیست و شش و صفت دمان لفتح مند و سخت حمزه مست ثریان بکسر فارسی تند و خشم آلوده
 بیونانی بالک و با او درویشی و تقصیری و در ماندگی و عاجزی چه غم خورای غم وصول چاک و غم که بهر سیدان
 اتفاق عالم زرد و بوم آباد و ویران سرخانه طلق و اینجا یعنی اصطلاحی منزلیه برای مسافران بسیار پس منکر
 و بر سر او اخل السبب حر است مال خود بهر کجای هر چهار دشت و بیابان مرای اوست ای شبتان از فریب که
 متعلق بحر است نیست او ای درویش را ای جای قیام ایستادن یعنی سکان بهر او قابل رام سکن چاک
 و مردم مثل شهزاده منزل چاک و دادن مسافران که از راهی خوانند همه ملک خداوند اوست هر جا که رود
 نامون و محظوظ باشند پس ملک باضم میاید خوانند این بگفت بهر در او دایع کرد و محبت خواست روان شد و با خود
 بهر بگفت بیست و نه در پنج بخش نباشد بکام بهر جای رود کس ندانند نام بهر سید بکاره آبیکه رنگ از صلا باشد
 برنگ همی آمد و خرد و شمش از برنگ بهر بگفت که آبیکه آب و در این بود که ترن موج آسیا سنگ از
 کسارش در بود و بهر در او دایع کرد و تخصیص دایع باید بهر تحصیل سفر است که مباد و دیگری سدره که در دشت و عا
 سر و انج این بیت در سملی خود گفته است اکبر ای هنر در ناکامی بخت خویش اول راه سفر و پیشان قیامت
 اگرین هم آواره و در پیشان خواهم شد که شوم این غلام برین نیست بلکه برین میکند و شین بخشش را چ بهر و پر
 ضعیف کیش و غافل اند و مردم تا بهر غایت و ان شدند صلا بهر بلخ سخت شدن سختی شین خروش
 و راج بر بیامی آب و جانور آب این نبود از سبب جوش خروش دریا بود و آنکه مرغابی بهر چکه دریا عیش و شمع
 این ست یا سنگ بقدر آسیا گردی مردان را دید هر یک بقدر اضطرار و بهر شسته و از دست عطا بسته بود و با
 شاکر شود چنانچه زاری کردی زاری نکردی زاری ز توانی کنی بالکن بهر که زرداری زرد و محتاج نه به قراضه
 باضم بر زرد و بهر هم بهر ایست عبور که ان گشتی ست دست عطا ای قدرت اول شناستایش یاری نکردند
 ای بخشی نشانند بی زرنج این بیت تا بهر زاری شستن ست که جای زرد داشت و رانی و روم کا
 و فرمایش آن گزرداری انج زیر اگر دیدن طبع ز خود و بخود کار تو خوانند که در حاجت فرمان تو بخوانند شست
 طالع حیرت بخندید و از بر گردید و گفت بیست و نه در پنج بخش نباشد بکام بهر جای رود کس ندانند نام بهر سید بکاره آبیکه رنگ از صلا باشد
 بیار نه بهر از طعنه طالع بهر بر آید و است که از و انتقام کشد شتی رفته بود و از او گرفت اگر بدین جامه که
 پوشیده ام قناعت کنی و این نیست طالع که دشتی باز گردانید بیست و نه در شتر دیده بهر شسته و در ارد طمع

واقع شده و این نسخه از آن لطف ندارد که زمانی الحاشیه خراشیدن آن را دادن این مباحث زیاد و آش خراشیدن
قطعه شود همین که تنگدل کردی و چون ز دستت بی تنگ آید و سنگت باره حصار من بد که بود کن
حصار سنگت آید و چون ز دستت آید شرط شود همین که تنگدل کردی علت شود همین باره حصار که قطع بود آه
سنگت باره حصار من است بود یعنی احتمال است چنانکه تو کشتی بسامد رحیم و بالا ستون برفت ملاحظه فرمای
کفش فر کسلانید کشتی برانند بچاره و در اینجا میخیزد و زور و دلا و خفت کشید و حتی دید سوم روز خواش گیایان که
و در آتش انداخت بعد از شپا زور و دیگر کرد و افتاد از جانش رقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و شنج
گیایان بر آوردن تانگی قوت یافت سردر پیایان نهاد و همیشه تا نشد و بی طاقت شد چنانکه کشتی تا آنکه
مقود بالکسر سیاهی که در بجام و صهار به بندند مقود ای رس کشتی از نام بالکسر یعنی همار رقی بختین جان توست
بسته غذا و طاقت هر دو درست میشود بر سر چاه کسب قوی ایران گرد آمده بود و در شربت آب بیشتر
آشامیدند و از اجیزی نبود چنانکه طلب کرد و بچاگی نمود و آبی ندادند و رحمت نیاد و در دست تقدیر دراز کرد
نشدنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بچا باز از مخرب شد و پشه چویر شد و بزیل ایند با همه مرد و صلابت
که اوست به مورچگان را بود اتفاق به شیر شایان ابر را نند و پوست ده شربت لبخ و ضم شین مقدار آب یکبار کشید
پیشتر با فتح بیار فارسی بل ریزه بخایت تنگ و ریزه که هندس و طبری گویند و در بحر العلوم است که پیشتر بیار
فارسی چهارم حصه از دناگ و در آدات است که در می است که بچای از خرید و فروخت و اج دارد که در عرف و کد
کوثری گویند و در لغات است که در برخی رحمت نیاد و در دای مردان متولی چاه بران نشستن و حم نکودند
ندارد و تقدیری بختین کسر ال شد و از حد و ز کشتن و افروزی بر حسن فاعل دراز کرد و شستن میسر نشد
آب میسر نشد بچای از دنا بی بدیع قطعه تمشیل برای اثبات غلبه کردن مردان است بکرم قدرت خسته و مجروح
شده و در بی کار و الا فساد و میرفت شبگاه به قاسم که از مردان میخیزد و کار و انیان اوید از زه و اندام فساد
و در بیایک نموده گفت از ریشه در آید که درین میان یکی نم تنه بنما چاه مرد و جواب هم و دیگر جوانان هم
لنگه کار و نمایان از احوال و دل قوی گشته و بصحبت و شادمان شدند و زه او آتش و سنگی کرد و چو از را
آتش برده بالا گرفته بود و عثمان طاقت از دست زده لقمه چند از فطر شسته تا ناول کرد و در می چند آب
آتش آشامیدند و دیو دروش بسیار امید و خوشی در بود و بخت فاعل بر سپید مردمان قافا فاعل میرفت
مشتن است لاف کلام فصول و خود ستانی که بحر بی صلب گویند و معده بالکسر درون شکم و روده

[illegible]

از دست من بدر و زوتب کرد و فاعل مر و ز در شن میبری به تنبیه و اصل لغت یعنی از دست من شک و کلاه و کلاه
اندیشه کردن در عاقبت مصائبی ای بهی و تری و فاعل خبر یافت جوان که از فاش آن را بر این نگه داشت
آفتاب گفت تا فتنای آفتاب بلند بر آفتاب اول و کسر و مشین باو تخیل شدی قدر انیس الان میسب
افریقا میسب مقوله قول است ازین قول معلوم میشود که شست زن را زل عرب بوده باشد از افتد ماینه
تحدیث سخن مر از دست یعنی گذشتن عیس بلکسین نهاد و سلوک یکای شتران سپید و خرمی و بی بی
مر از ازل عیس است که کار و انیان باشند و مر عیس این جمیع حال است غریب با فخر و در دیگر که از او است
و یکا آید باشند انیس آنس گیره و آرام و لغت کننده و نوگه شونده و دل شاد کننده و با معنی عیس لغت غریب خبر
سوسه لغت غریب انیس اسم اوست این شعر خطاب نفس خود کرده میگید که چه میگویی که بجز یکا آنس گیره و انیس خود ساز
جواب و مر نفس خود را که نیست مر مسافر انیس پس همچون مسافر با تیا بوی انی گیرم و از یاری باو دم فرست
درشتی گفته باغیر انان که که خود بوده باشد نبوت پس به مقوله که شیخ علی احمد است درشتی ای بروی و عدم
ز فاعت که ناز بوده باشد نبوت بی پس درشتی پیر جهان دیده که در کار و ان بود و شست زن از جهت غریب بود
بلکه بوجه و ز و او بود پس و از دست که پیر جهان دیده نبوت بسیار گردیده بود و چنانچه از فضا جان دیده ای آید سکین
درین سخن بود که باو شانه زده بصید از لشکر مان و در افتاد و بالای سرش افتاده بی شنید و دندانانش نگرید و دست
ظاهرش تا کمر دیده و صورت حالش پریشان رسید از کجائی و بدین جای چون افتادی شمه از آنچه بر سر او افتاده بود
اعادت کرد و ناز و ده را بر حال تنه وی رحمت آمد خلعت و نعمت و او تمندی همراه کرد تا به شهر خویش را رسانید
سکین ای شست زن درین سخن بود که شعر عربی باشد بصیه اگر ای صید کردن صورت ظاهرش ای تن
پاکیزه ای فربه و صورت حالش ای طریق حالت و از لباس روزگار و اعادت باز گردانیدن مر از
حکایت کردن حالت ماضی است از جور و ملاح و مردمان چاه و غیره متحدی بسیار نکرده هم مفعول از اعتقاد آنکه
پراستد و اگر دارند و کار باید بریدین او شاد و ما کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شیا که آنچه بهر او افتاده بود
از حالت کشتی و جور و ملاحان و جفا و رستایان بر سر چاه و غدر کار و انیان باید می گفت پدر گفت ای شکر است
به کام فتن که تیرید شانه از دست لیری بسته و پیچیده شیری شکسته بدیت چه خوش گفت آن تیرید شانه
و جوی از ریشه از مفاص و در ده سلامت حالش ای زنده بر جای باز آمد حالت کشتی از سوار شدن بران از دست
تیرید شانه و خوشه کردن بکلا حان و مصاحبت کردن آنها به اتفاق جور و ملاحان ای برتون نشانند و رسیده شسته

از دستش برودن و در دیار افتادن جنای روشنیان آه ای آب قیمت دادن و صبح کردن غنای
همه یونانی کردن اندر کار و اینانی ای خفته گذشتن صحرایم در و کجیت لیل برای اثبات آنکه تیسست سال
دست و لیری بسته شود و کبر شین معجمه و او فارسی مستعد ساخته و ملحد از این استماع است از حد است امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی کدانی الشرفنامه و صاحب فرسنگ بهمانگیری نوشته که سلسله سیاهی آگوسته
نیکویی آن صلاح در پادشاه و آنرا شور صلاح شونیز خوانند کدانی اسامیه جوی زربته ز راه زیر که با وجود دفع
تیسست می توان کرد و باز دفع تنگستی نتوان کرد و هفتاد و ن زوری زرد که بوی هفتاد و ن برداشته شود
گفتای پدر پسر آینه پنج نهری کج بر ندری تا جان در خطر نمی بردن ظفر نیایی و نادانه نیشانی خرس
نیمینی باندک رجب که بروم چه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم چه بایست است و در مطلب که به جوان
ز رزق نتوان خورد و در طلب کمالی نشاید کرد و پنج نهری بر دین اینجا یعنی برداشتن ست کج بر ندری احاک
نکخی و بعضی نیش کج نهریست بر دین اینجا یعنی حاصل کردن دست ظفر نیشین خیز و زینتن خرس بکسره غلیبه
و غیر آن قبل نیش بعضی خوشهای غلبه آوردن آن بالا هم جمع کنند کدانی المدا و در شرح فصاحت است
کدانی المدا راحت اگر سبب است که مال و نعمت باشد نیش ای پنج جهان مال و نعمت به بیت غرض
کن کام سنگ به هرگز نیک در کمالی بچک به آسیا سنگ یرین متحرک نیست لاجرم تحمل اگر آن هم میکند
چه و در شتر شتره درین باره بارافاده را چه قوت بود که در خانه صید و آگردد دست پایست چون ملکوت بود و خوا
بالفح و تشدید بدیدار و درنده بر آمد و دید کام لفتح کاتازی و دین سنگ با لکه و دفع شیه ای کدانی آب
در کشف بکر اول دفع دوم گفته و در وید کرده که سنگ ابتزاری تمساج گویند و بندی سیدار گویند آسیا
آه دلیل است بر آنکه در حرکت بکست است و در عدم حرکت حصول اندوه و نیش است و همچنین و فر و سابق و
نیز دلیل حرکت کردن است شتر شتره شکلی و بر قوت اطلاق این لفظ بشیه و لنگ نیامده کدانی اسامیه که تو
خانه آه آخر نیست یعنی خواهی که در خانه نشسته و در کج و حاصل خواهم کرد و خواهی رسید و اگر سنگی بجان آید
خواهی شد که دست پای تو مانند دست پای عنکبوت گردد و در گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک وری
و قبایل پستی گلت ز غار و زار پادشاه و صاحب و تو تر و سید و تر و بختیاید و کج حال ترا بفرقه جبر و چنین
اتفاق نادر افتد و بر ما و حکم نتوان کرد و ز سار و دیگر بار که در این طرح موع کج و کجیت سیدانه بهر کج و کجیت
یکه روز و نیشش بر دین قبایل که عرف دلت بخت آگوسته گل است باضم کات فار و تا و خطای نیش پای کدانی

و جو دست و چهار عبارت از هفت تنی سنگدستی سستای سنگدستی از و جو رتو و ورشد صاحب دولت ای ملک اوده
 سربان سنگدستی شکستنی نفقه کم شده چشمن و ستم عمل در غنای کیست که ذانی المدا جبر با نفقه شکسته را بستن و ستم
 که کردن زیاد حکم توان کرد زیرا که اندا و کالعه و دم این طبع اشارت بخشش ملکه اوده است مویع با هم میهم
 از اطلاع معنی سخت در لیس آورده بهیث لیل است زیاد حکم توان کرد و چشمن حکایت آینه شهاب حکم زیاد و در وقت
 حکایت یکی از ملوک فارس حرسه اندک میبکشد اگر نمایه در انگشتی داشت باری که تفرج تانی چند از غنا
 به حکایت از سربون رفت انگشتی را بگشاید و بعد نصب کرد تا بهر که از حلقه انگشتی بگذراند انگشتی او را بشاید
 اتفاقا چاه حکم اندازد و دست ملک بود و بجهت خطا کرد و در کودکی برام بر باط بنای خود در هر طاق انداخته با و صاحب
 او را از حلقه انگشتی بگذرانید خلعت نعمت یافت خاتم کو اگر ازانی داشت این تیر و کمان را بسوزخت گفتند چرا
 چنین کردی گفت از رونق تحسین بهجا ماند قطعه که بود که حکیم روشن را که بر نیاید درست تدبیر بگاه باشد
 که بودی نادان و بعد بطریق زنده تیری به فارس لایست این چهار شهر از شیراز و سیاهان کرمان و سیر
 حرسه اندک ای گمشد را و اورا الله تعالی از هر آفت بکینے وقتی بکمال تفرج یعنی بیاعت شادی کردن و فر
 نمودن بر صلا با هم و تشدید لام نمازگاه و نیز نقب و گاه شیراز بودی خوش و فضا و کشتن و در حوض نام ایسر
 نصب بفتح برای کردن حکم اندازید انداز بخیلا و قبل بالک خانه و بل بند آب بند ستوران و چهار فرد آمدن
 مسافران آتی بخاطر بود که خانه و سر اگر نمازگاه چگونه باشد بجان نمازگاه شهر این ولایت که دیواری در
 محراب و میدان است بر پا کرده اند و گرد آن بهی خانه و عمارتی میباشد از بزرگی که سیران لایت کرده بود و پیر
 گفت نمازگاه شیراز خانه با و سر ایستند و مردان اینجا سکونت دارند پس دست شد که کوکن بام بر باطیر انداز
 کرده باشد خاتم بوی با فتح و قبل بکشتی انگشتی از او داشت ای بخشید تا رونق نخستین برجا باشد زیرا که چون
 تیر و کمان با من نباشد دیگر بیا بنخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آید پس وقت بر جای خواهد بود و نیز این کار
 بندرت بوقوع آمده و بر باد حکم قطع نباید کرد و بر بدف زنده تیری ای فکر رسا و اندیشه بر ثواب کند حکایت
 در ویشی را شنیدیم که در غاری نشسته بود و بر روی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و بصیرت و دست
 ماند و قطع هر که بر خود در سوال کشا و ده تا میر و نیازمند بود و از بگذراند پادشاهی کن به کردن
 به طمع بلند بود و این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از ماسب احتیاج بلیست بهیث بزرگ
 داشتن و ترسیدن شوکت با فتح عظمت و مرتبه و استعلا که بهرگی در سوال کشا و ای عادت سوال

پیش گرفته اندای محتاج بهوی مردم از باغ و دال و حص یعنی خواش سخت در امور استوده و اسود و نیاوی
طبع جتین مسدود مید و اشتن مطیع صفت گردن با صفت مخدوفت ای گردن مرد مطیع کی از ملوک
الظرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق غریزان چنانکه کی با ما به نکات مان موافقت گفتی رخ رضا داد و حکم انکه
اجابت دعوت سنت دیکر روز ملک بعد قد و مش بریت عابدان جای بر جت و ملک را در کنار کوه
و ماطع کرد و نگفت چون ملک باز گشت کی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت کرام وزیر با او شاه
کردی خلافت عادت بود گفت ای پسر شنیده که گفته اند که هر که بر بساط نشست * واجب مدخوش بر حق
حاجت ست گنجشایم و وزیر به پشت خم میکنند و بالا راست و غریزان ای بزرگان کی ای یکبار یکبار ای
بخورون طعام ضا داد ای رضی شد اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم زیرا که حضرت
دعوت را اجابت کردی چنانچه حدیث آمده است او دعوت ای کرام بعد قد و دمی برای معذرت که از آن
جای بر جت ای تقیتم ادیر خاست از اصحاب اگر صاحب آن و مردان هر که بر بساط ای بر بخورون
طعام بر بساط هر که نشست واجب آید ای این بریت تمیزه و شمع علیه الرحمه مذکورست در نقل قول حاجت بمن
احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست ای قیام نمایند
و کسانیکه نشسته باشند ای پات گوش تو اند که همه و چه نشنود و آواز دهن و چنگ می و دیده شنیدند که
باغ و کی گل و نسرين بسازد و باغ و در و دوشال کند پرند خواب و گنج بر سر و در و دوشال و گنج بر سر
تو که در آغوش خویش و دین شکم بی بهر هیچ چه صبر ندارد که بسازد هیچ و مقولش مذکورست با شیخ سعدی
علیه الرحمه موقوف باید خواندنه با صاف دی راجع گوش و دین بالضم منقح ست منی ساوالت نواخت
فاریان فتح خواند بیت ساقی بگذارد جام می ز کف به تا خود باوه بخت چنگ و دین و چنگ فتح جیر
نوعی از ساز همچنین تماشای تفاعل از باب شش است که معنی پیاده فتن ست و اصل او ششست فاریان
یار بالف بدل کنند و تماشای گویند چنانچه تماشای او آن در اصل پیاده فتن ست بلکه گرد و چون کنایه از آن
تفج پیاده روند دعوت بر آفتخ استحال کنند و از بعضی بزرگان منقول ست که تماشای معنی دیدن ست
تماشا آن شاه بافر کند پس انگاه تدبیر لشکر کند تماشای باغ ای از تفج و خوش و دیدن یاز دیدن باغ بسازد و باغ
دماغ و نیزه بیدار شنیدن گل و نسرين گذران میکنند بالش بیاو می چپیکه در زیر کشند آنگاه مرده و با کاف
فارسی انباشته و هر که آنگاه بر ای انباشته از مرغ و جان چنانچه رسم و دهنده ان ست آغوش و با کف

ای فرمان تو جبار است اندر محقره اندر دلاجل کلمه سیف است و دقت چنانچه استعمال کنند این بیت حاصل
 حکایت است حکایت است به آخر و مندا و فنون فصاحتی افرو داشت طبعی نافذ پیدا کرد و محافل آشنند
 شسته زبان از سخن گفتن بهستی بازی پدرش گفت ای پسر تو نیز از اینچه دانی بگو گفت پرسیدم از اینچه دانم
 شتر سوار بر من فزون سخن بهی یک گونه از علم و یک گونه از بهر چه باشد فصاحتی جمع فضیلت یعنی علم خطاب فصاحت
 و تشبیه بهر مندا شدن بهر بخت و نصیب و تمام و بسید کمال جمع محفل یعنی مجلس زبان از سخن گفتن خود بهستی
 ای نامبر خدا فلانم که پرسیدم از اینچه دانم آه زیرا که طریق مردم است که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند
 چون از آن هنر هم جوایز و پاداشها را بخواهند و اینها را بخواهند و اینها را بخواهند و اینها را بخواهند و اینها را بخواهند
 باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر فراموش کرد و باید که بفرمان و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج
 ازین شده باشد جواب آن ندی چنانچه عالم مقبره طبری را جواب نداده و قطعه آن شنیدید که صوفی میگوید بهر
 تعلیم خویش سخن چند به آشنیش گرفت سرنگی به که بیا نعل بر ستورم خنده صوفی شنیدنش و در اصطلاح سالکان
 صوفی آنرا گویند که نگردد دل را از ماسوی اندنی خطره نسبت و شیطانی و هوا و هوس و فعل و در هر فعل نهاده و
 در عبادت ریاضت و جفا و شریعت غرا آن همه و کائنات صلح مستقیم باشد حکایت یکی از علمای مقبره است
 افتاد با یکی از اهل احدی نسبت آمد علی حده و محبت با او پس بنیاد میر انداخت بر کثرت کسی گفتش تو خدین فضل و بر آنست
 با میرینی محبت بنیادی گفت علم من تر آنست حدیث گفتار شایخ و او بر بنیاد مستقیم نیست و می شنود و مرا
 شنیدن کفر و بکار آید مظاهر با هم با یکدیگر بگویند در چیزی و با هم در بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی
 و علم که در وارد دلیل بحث کنند و ملاحظه جمیع ملایم هم و که جاهلها یعنی کنار گیرند از دین جدا بلکه کوشش و سخت
 بحث کردن لغت آمد علی حده یعنی لغت خدا با و بحث کردن او اما لعن محرومی از رحمت است آن شخص لائق
 ست نه بحث فرموده است پس باید که لعن یعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را قبول هیچکس نگرداند تا آنکه
 هم ملحد نگردد پس آمدن بآید هر دو یعنی کافی در جواب بودن است سپر انداختن عاجز شدن علم ای معلوم من
 بهیست آن شخص که بفرمان خبر و میری به نیست جوابش که جوابش نهی به بفرمان برای جواب قرآن و حدیث
 و آشنند و مقابل جاهل و نادان نیکن چنانچه جالینوس گفته است حکایت جالینوس حکیم الهی را ویدوست گریبان
 داشته و کرده و میری کرد گفت که اینم و نادان بودی کارش با نادان بدینا بر سید قطعه دعا قل انما شاء الله
 نه و انالی ستیزه و با یکسار نه اگر نادان ابو حشمت سخت گوید نه خردمندش نه می دل بچوید نه دو صاحب دل

نگهدارند و می بینند که سرکش و آرام جوئی و اگر از نیر و دو جانب جدا باشند اگر نیر باشد بکدامند و جدا نیست
 حکیم از جمله حکیم است که در فصاحت و تقه اوست و اگر در اصطلاح لیس از قولات جدا نیست حکیم است که شرف
 انسان بدان توان شناخت که ملائمت اعمال و ن مرادات اخلاق حقیر اجتناب یابد و پیوسته خاطر وی ببطایع
 مقصود باشد بیکار یا با و یا هر دو و چنانکه بیکسار بود و غبار اگر اداوان آه آخر البیت تفسیر نه دانای تمیز و با سبک
 است در دو بیت اول و دوم آورده یکی دو مقابل و دیگری دانا و سبک او در دو بیت آخر سه شوق بیان کرده
 دو صاحب دل و دیگر سرکش و آرزوم چری و سوم مقابل اول و جابل و دو صاحب دل می و دو دانا نگه دارنده و
 ای را بطه دوتی که بقدر موی میان دو صاحب دل باشد آنرا وقت منازعت نگه دارنده و خیال نگه دارنده
 را بطه را بگسلند بمیدون بالفتح بار و کسبیم و محتانی جمول و بضم دال حمله و سکون او نمی همچنین که نانی نو و
 آرزوم بدین و فتح را و بجه و سکون رای حمله شرم و حیا یعنی شرم و تاب و طاق و طاهر و آشکارا و خرم و شوق
 و نیرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بختی نگه داشت و غم و اندوه و سندان شدن و
 خوری گذشتن و کناره گذاری از دین و انجام او یعنی شرم و حیا است مقابل سرکش یعنی بی شرم و حیا
 بمیدون آه ای چنانچه دو صاحب دل نگه دارنده موی همچنین یکی بی شرم و دیگری بی شرم نگه دارنده موی
 چنانچه سابق گفته اند صرصره ندانای تمیز و با سبک را الی آخر البیت الثانی اگر نیر باشد بکدامند و جدا نیست
 اگر فیما بین دو صاحب دل را بطه دوتی بقدر نیر می باشد وقت منازعت آن نیر را بطه بگسلند و نیر نوشته که
 که دو دست و دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نیر می نباشد از نیر می نباشد که هیچ عیوب
 یکدیگر نیر بیان نیارند تا وقت مصاحبت از یکدیگر نیر نمانند و نیر را بطه دوتی و آشنائی فیما بین آن باقی نماند
 حکایت سحمان ابل را و فصاحت بی نظیر نماده اند بکماله سالی بر بر جی سخن آهتی و اگر سحمان
 اتفاق افتادی لفظ مکرر کردی و بعبارتی دیگر گفته و از جمله او پندارای حضرت لولکی بی نیست سحمان ابل
 نام فصیح است و فصاحت بلاغت ضرب المثل است آنرا سحمان بن و ابل گویند که نانی الرشید
 بمبارتی و دیگر گفته پس باید که اگر از سخن خاموش باشد و اگر گفتن آن احتیاج اقتدا بدیکه لفظ دیگر بر زبان
 راند اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروری باشد مثل تاکید و تفسیر
 که او واضح است و تکرار سخن که بعد از مدت مدید بر زبان آید و دور از فصاحت نباشد چنانچه سحمان ابل
 بعد از سالی بوقت تکرار و مزمزوی و این راه مکرره ندیده است و نیز باید دانست که تکرار لفظ بیجا نیست

مخالفه نامی فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت است و این دو کلام چنانچه درین بیت بی شریک این دو معنی و اصطلاح
 بنوعی ظاهر است و اذ اما تقوا و انما تقوا هم تقوی اولی از شرک است و ایمان که
 ذکر کرده است توحید است و تقوا دوم تقوی از بدعت است و ایمان که یاد کرده است توحید است و تقوا
 و تقوی سوم و از معاصی فرعی است و چون استقامت برودشوار است متقابل کرد آنرا با احسان و
 احسان طاعت و استقامت بر تقوی از معاصی فرعی است چنانچه در سورت الناس که لفظ ناس مکرر
 شده و آنرا لفظ سحر گویند مقصود است بچندین تمام قرآن مجید که حضرت مالک که اهل طرافت صاحب
 باشند چنانچه شیخ علی بن الحارث فرموده است **بیت** تو بر سر قدر خویش باش و قفا و با خود طاعت نه دیگران بگذار
 قطعه سخن از کعبه و بلند و شیرین بود و سر او از صدیق و حسین بود و چو یکبارگی گویا بر سر که جلو او یکبارگی و در
 سخن که در بلندای لطیفه و بذله و طرافت و فصاحت که مستفاد از انبساط سامعین است لیکن از آنجا که از
 ضرورت نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد قصد حق راست گوئی داشتن حسین نیکو کردن نیکو حکایت
 یکی از حکمای شنیدیم که سیفت هر کلمی چهل و شش قرار گرفته است اگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد بچنان
 نام تمام گفته سخن آغاز و چهل و شش قرار کرده باشد چهل و دانی و نواستن بچنان نام تمام گفته یعنی هنوز آن شخص
 سخن نام تمام گفته باشد چهل و شش ای بنادانی قطعه سخن است ای خود مندرج در سیاه و سخن در میان سخن
 خداوند فرستاد میرغوش و نگویید سخن نمیشود و سر نهان بر بندار سخن به علامت اضافت مضمون سلی سخن
 است بن سخن تا بدید غموش غایت گوید سخن است این خداوند فرستاد نگویید تا وقتیکه سامع را غموش از سخن چندی
حکایت تنی چند از زوکان سلطان محمود دلاور آمدند بر پادشاه و پرسیدند که سلطان امروزه در فلان
 چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو بود با شنال مالفتن رواند اگر گفت با تو بود و اندک ماسی
 گویم پس همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید ایل ساخت و بر شاه منزه نشین باید بخت و نهوین
 سلطان محمود ای صاحبان اندامه بر ما نهی روشن کند خدا ایتما به حجت و برهان و دلدار و علما
 کلمه دین ما در دفع گفتارین بیان کردی کذافی بیفته الشرح میباید بود و تجانس نام بعضی است از
 سوخته حات غمزه حسن میبندی وزیر سلطان محمود و فاعل گفت تا ثلث حسن میبندی است چرا همی پرسید
 که شما هم نخواهم گفت تبر بلکه و تشدید را یعنی را از سر لغت سکون را و فارسی را از سر لغت باید بخت
 ای سر خود را باید بخت و از سلطان اظهار باید کرد که با سر پادشاهان دم زند و خاموش باشد

در عقوبت سرای ترو بودم جویدی گفت آنرا این محبت تمام وصف این چنانچه شد ازین پس
و بجز کیم عیب ندارد و منم بجز این که تو به سیاه باقی خانه را که چون تو به سیاه است * ده و دوم کیم عیار از روی ملک
امیدوار باید بود که پس از برگ تو به از روی * عقد باقی بستن ای تفر کردن بی نفع خریدن و فروختن و این چنین
تر و دو آن حاصل از تر و دو بی نشود و آنکه در آن که خدا باین صاحب خانه مراد باشند ای از این گمان
قدیم این محبت که تو با من به سیاه باشی زیرا که مخالف نمایی که مخالف دین منی از اعظم عیوب خاسته است کیم عیار
صفت بیست ده و در این ای قیمت ده و دوم کیم نامرئی از روی بیست که قرب جوارنیک بدو قیمت خانه
آنکه از چنانچه در کتب فقه سلطنت به از روی ای قیمت هزار و ده از روی اگر کیم عیب ندارد و چنانچه بودی گفته
پس حاصل حکایت آنکه آدمی در محبت با جنس نم زد و خاموش ماند تا مثل جویدی جواز شود حکایت
از سرای پیش امیر فردان رفت و شناس گفت فرو و تا حمار از روی برکنند و از روی برکنند مسکین برهنه بر سرافیت
سگان در قفا و اقامه در خواست شایک برادر زمین رخ گرفته بود و غایب شد و گفت این چه امر آمده مردمان اند
که سگ را کشاده اند و سگ را بسته امیر فردان از غریبه پیدا بشنید و بخندید شعر ای بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر
بمنه شعر گویند و شناس گفت ای تناسی آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جبران گفت فاعل فرمود و میگویند
و فتح کاف تازی مشتق از کن نیست بکنند ای اخذ کنند و بکنند بکنند کاف تازی مشتق از کردن بکنند ای
خارج از ده کنند غایب شد ای غایب شد از سگ بر داشتند بسبب بی گرفتن زمین گفت این بر بسیل مطایبه فاعل
بشنید امیر ای امیر فردان مطایبه بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود بخواهم اگر انعام
فرمانی شش رضینا من فواکب را حمل بهیت امیدوار بود ای بجز کسان * ده و پنجم تو امید نیست بر مرسان
سالار فردان ابروی رحمت آمد و جامه او بار فرمود و قبایو بستین بران فرید کرد و دومی چند بر سران نهادیم
بمعنی دانا نوال با نفع عطار حمل معنی کوچ اسم من حمل بر حمل جمله و کلمه من بدال ای شنودیم کوچ بدل عطای تو
و این مصراع شعر شکیل و مثل آنکه را ضعیف ایم بگفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بهی رحمت بدای
رحم از بسبب بجز حال وی باز فرود که جامه اش باز و نه قبایو بستین مرکب قبای که از پوستین می سازند بر
و فتح سراب بران فرید کرد ای بر جامه از یاده کرد حاصل حکایت آنکه در مدح نرمان و بدکاران و من فرزند نانا
خرابیه نشود حکایت نمایی بخواه خود دادی مرد بگانه از دید بازان او بهم شسته دشنام داد و دست خط
فتنه و آشوب برخواست صاحب دلی برین واقع گشت و گفت بهیت تو بر این فلک چه دانی چیست

چون درانی که در سرای تو گلیست بنجم بالضم و تشدید بنجم که سرور ستاره شناس حکیم بنجم کند تو بر اوج فلک که این
طننه محض طلیب نظر است چنانکه دعوی علم غیب نمیکند تا اعتراض کرده شود که آنچه در غایت عیب و بعد
ستاد و غایتش آن آید و هر چه در نهایت شهادت و نسبت از آن غافل و زایل اند بلکه خواص آثار ستار که در قدرت
بمحض ابداع در آنها ابداع نموده است صد و آن تسامح و ثمرات منسوب بذوات که اکبر نسبت در تبارک
بوجی معلوم شده بود و از آن مطابق آنچه بوجی تصریح شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب آنکه
تفاوت فطری و آید و از آنجا که صد و آثار را با اختیار فاعل مختار جلشانه و محم و الله منسوب مربوط است گاه باشد که نسبت
نگرد و از آنکه اغلب کار نسبت رو و قدرت طارقی نسبت شود که ذاتی را حاشیه حاصل حکایت نموده در دیدن آن
شونیکند و شفقت نور و زانو و در آن خود را خوانند که حکایت خطیبی که بر اینصورت خود را خوش او آورند
و فریاد پیاده بر دوشی گویی فوق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت التمجید
شان او بیان تو را خاموشی است ای سر که بد او از باشد باید که او خاموش ماند و با یک بلند سخن بگفت تا خود را خوا
نگرد و مردم را در آن از آید و خطیب خطبه خواننده که بر اینصورت بد او از فریاد پیاده بر دوشی آید و از آنکه مردم نسبت که
مردم از او از او خطیبی بنفیع البین جمله و حجب پاک کردن این و اینجای بعضی مطلق آواز است غراب البین سخن را چند
و سکون یا می توانیم یعنی از آن جدایی و آن نوعی از آن است که متعارف پای سخن دارد و او غراب البین بر آن گویند
بین بنی بی تو نشسته و فرقت و عرب لطن چنانست که چون فردا خوانده بیرون آید و آن غراب است و نشود و در آن
بر فراق و ریمان آن مرد و مطلوب و گذرانی بعضی از مردم برده معروف یعنی سر و دو الحان بلکه خوش ندان
قرآن و خوش خوانی دی است بنا بر خوش خوانی کردن و نسبت آوازهای فریاد گوی می آید بی بد او از بود که
گویا آواز از آن جدایی در سر و که بر غم او بود و اگر آن نغمه باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز از آن در حجاب
آوازهای اوست ای آوازهای او شل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی پرستیکه شنیده
آوازهای اوست ای سر آینه آواز خست شان به استخ و سکون همزه غرمت و فاسیان لف خوانند
کار و حال و مترتبه و فنی در باب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع است او از هیچ کس طیب
الو الفوارس له صوت یبدا صخر فارس نطق من باب ضرب و از خبر و بکسر تن یعنی است در آن بود و آواز
کنیت این خطیب است الخطیب الف لام و ران عمدت و فاعل که جاد و مجرور خبر مقدم صوت
است و جمله اسمیه جواب او آید فعل مضارع از پدید آمدن شکستن و ویران کردن و خطب سراج

[illegible]

و جوان بچوان و کودکی بود که مغیریم و جنس روح انشای لطیف است مثل حسن لطیف گفتا لطیف بود او لطیف
و سماع و داد و آفرین و دالک که روح اختیار بود آفتاب برسد و دل برین باد و اما مقصود بر این غیر عرض میو اولد
را بنظر دارد و مثلا اگر دوستی را دوست گیر عرض میو انی در میان آورد و اگر حسن محبوب سازد لذت شهوت تکیا
کند و اگر سماع گوش کشاید لذت ناضیه حست خور و لذت و دج و نماید و اگر بخواهی خوش بندینی نزد شوخ
کسوت و لولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس هستی روحانی باقی است هر گز خانه نیز در هیچ
و متنوع نگردد و هیچ حجاب محجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی یا بغرض باشد و چون غرض محصور
رسید و دوستی سپری کردید پس شیخ علیه الرحمته و الغفران از عشق و دوستی روحانی اراده فرموده است که دوستی
و جوانی نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در که در چنانچه حضرت مولو بجای علیه الرحمته فرمود
است هر دو عشق آتش است پیر و جوان را بخت کشید مد من بخت کشیدم در که از آن بخت کشید و هر که از لذت ایشان
نمیرد و از جوانی دوستی نفسا فرمود زیرا که طلب تلذذ و جوان را بداند و کوکان را از لذت خبر نیست
هر پیر از لذت قدرتی فی نفس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریق که سطورت ساند زیاده
بر حصول غرض نیفزاید اگر آنکه تبارک و تعالی آن غرض مندی او را به غرضی آرد و مجازا بر حقیقت ساند و هر
عشق تبدیلی فرماید و آنکه اعلم بالصواب حد الشباب من البلیغ الخی خسته بلشین و بعد کونلتالی خمین بود
شیخ و ذیل الانسان فی الرحم جنبینا و اذا ولد و لید او اذا مضی علیه زمانا فلیالسی طفلا و لید و جنبینا و بعد
مراتقا و بعد غلاما الی ان یبلغ تسع عشر سنه ثم منکما الی احدائی و خمین ثم منشی الی آخر العمر که انی شرح
العربی حکایت حسن نمندی را گفته که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال آرد که هر یکی بدین جهان
آید و چگونگی است که با مجلس از ایشان ملی ندارد و چنانچه بایا که زیاده حسن نیست گفت هر چه در دل
آید در دیده بگو نماید و بدین پنج عجب مشگفته و نویا و زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل فرمود آید
در دل جا کند و غرض آن شود در دیده بگو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند و قطعه هر که سلطان مرید او باشد که
هر گز بدو باشد و اگر را با و بدین زیاده که شش از خیل خایه نتواند و مد مرید او آید و ارادت آرد و خیل خانه
رقیب فک اصاف است مثل صاحب دولت و صاحب دل کند ایجا نویسنده هر که سلطان را پس
سلطان مثل دل است که سلطان جوارح است بگو باشد زیرا که آن سلطان قطعه که بدیده امکار که
نمیده نشان صورت یوسف و بدینا خوبی بعد که چشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته است بناید چشم که در دیو

نقاشان بناخوبی و ادب عیب گویی کردن و فاعل و مفعول و نمای کسی است که بی صفت و شسته است ای گلشن
 که بی نیاید و تحفیف الراء المملکه المقلوبین و تشدید رای برای شعر است و جاهل حکایت این قصه در
 بیان دو کلیه است که دیدن بدویتی و ادوات خوش است و دیدن بدشتی و انکار عیب ناست حکایت
 گویند بنده را خواججه نادر حسن بود و با وی سهیل مودت و اینست نظر داشت با یکی از دوستان گفت این بنده
 من با حسن شمایلی که دارد و اگر زبان و زار و بی ادب بود و استعمال از تقریب سخن بنده و از این حکایت بنده
 بنده را خواججه بنده برای وحدت است که دیگران کم یافته شود پس مودت و دیانت بطریق شهود و خفا
 شمایلی عادتها و این امر و خلقت و صورت خوب است چه عادت اگر زبان و زار و بی ادب بود که
 زبان و زار و شطاه و جزای وی مخدوف است ای بهتر بودی یعنی افوس است بر آن بنده من با وجود من
 شمایلی که دارد زیرا که زبان و زار است بی ادب بنده بهتر بودی گفت ای برادر چون قرار شود که نوی تو بیست
 مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملو کی برخاست قطعه خواججه بنده پرسی بر خسار و چون
 در آید باز می و خنده چه عجب که خواججه حکم کند وین کشد باز چون بنده و توقع امیدای امید خدمت
 و آداب عاشقی مالک و معشوق مملو کین ای خواججه بار باش ای بار آن بنده حکایت پارسای برادریم
 که محبت شخصی بتلاش و زارش از برده بر ملا افتاده چندانکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نکرد
 و گفته قطعه کوته ناز و امانت دست و در خود بر نی بیخ تیرم بد بعد از تو ملا و بلجام نیست به هم در گوینم
 از گزیم به بیان خواص عشق است که در تقوی و علم امتیاز زار و زارش ای زار عشق و محبت و بر ملا افتاد و اگر
 اشکار ملاست من اللوم و المقالته من القول اغرائته من الغرام الشراء أم و العذاب کذافی شرح آخر
 ملاست دیدی و غرامت کشیدی از محبوب قریب و غیره باید از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملا و پناه
 گرفتن بخیر می باید بلجام و اضم ناپا گرفتن از گزیم از تو هم در گزیم از گزیم یعنی اول خود گزیری است صبر
 نموده آنچه بگذرد بپاشید و هر چه دارد شود باید دید و اگر بالفرض گزید و واقع شود جانب جانب گیری نخواهد بود
 بلکه گزیم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلاً در نظر نیست و توجه بغیر الکلیه بسبب تیلای محبت از
 لوح سینه محو می شده و ملاست کمال محبت همین است که التجا بغیری مخدع چنانچه طفل را نسبت باو پیدا
 که چند مادرش نبرد و بر زمین کند باز گزیران دل همان طرف می رود و دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت
 کریمه و الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید انتخاب بر تیر پیدا کند که از او سست

هم جانب بجهان بود و باشد باری ملاش کردم که عقل نصیبش را چه شد که نفس خیس بر دهن غالب اندر بانی بگریزی رفت
 و گفت قهر کجا سلطان عشق آید خاندان قوت باز و دقتوی را عقل چه پاکد اسن چون زنده ای چو او تدا
 تا گریبان در وصل بدین نفس بالغی که آنسایه مال بسیار چیری غیزه و پسندیده قوتی مرغوب انهایس جمع آن عقل سر
 ست ای هوس پاک و اندیشه دقتوی شمس ناقص زبون و دیه لفظ نماید و طبع صراغ ثانیست این محل قدرت
 قوت باز و دقتوی همان دقتوی ای ترک حرابت و گردیدن سر و کجی گنگانست اما وقتیکه سلطان عشق تاج بر دل
 آنجا دقتوی بر نیز نهاند و برگزینی از دهن فتنین خلاب بی گل نرم و تر باشد اسن آ پاکد اسن از دهن او فتاده
 صفت بجا در حکایت بی را دل از دست فتنه بود و ترک جان گرفت و طبع نظرش بجا خطرناک و در طبع
 هلاک نه تفرقه تصور شد که بجام آید و مرعیه بدم افتد و بیست چو در چشم شاه بنیاد زرت مهر و زخاک کجاسان نماید
 بیان برون عشق ست مرعیه راول از دست فتنه معنی عاشق شدن ترک جان گفته ای و مردمان ندیده
 طبع نظرش بجا در حکایت بی را دل از دست فتنه و در دهن او فتاده و در دهن او فتاده و در دهن او فتاده
 فارسایان مراد است اگر داب هلاک جاسی خطرناک ای مشوق او جاسی سخت بود زیرا که مشوق شده بود و در آن
 تصور شد که بدم افتد و بیست چو در چشم شاه بنیاد زرت مهر و زخاک کجاسان نماید
 آید و مرعیه بدم افتد و بیست چو در چشم شاه بنیاد زرت مهر و زخاک کجاسان نماید
 توان شد هرگاه تو اندمشوق را ایندین خاک و در دهن او فتاده و در دهن او فتاده و در دهن او فتاده
 خیال حال جنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پا در زنجیر چون بنالید و گفت بیست دو
 کو نصیبش که کند که مراد بر او دست به جنگ بویان بز و پنجه گفت به دشمنان از کشته و خوبان دوست
 ازین خیال حال جنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پا در زنجیر چون بنالید و گفت بیست دو
 ای بسیار خلق است که بسبب عاشقی شده و در پایی ایشان انداخته اند و به بند خانه کرده بدان خانه البته
 شوهر نیست که او در راه اگر زنجیر و پایی کنند هم رضا مند ام و اگر در بند بیخانه هم اندازد هم رضای ام خوبان
 دوست می کشند و طموت نباشد باندیشه همان دل از دهن او فتاده و در دهن او فتاده و در دهن او فتاده
 خویش تن باشی به عشق باری دروغ زن باشی به دگر نشاید بدوست ره بردن به تشرطیاری ست
 در طلب مردن به طموت ای کمال بود که عشقت باندیشه جان ای بفسر جان و هلاک تو
 که در بنده آه ای خوشین و این بباشی از هلاک عشق باری ای عشق کنی و این معطوفست به تقدیر جوت

عطف بر صراع اولی اسی خوشیست و در باشتی عشق کنی در غم زن پاک و غم زن ای کاذب و در غم عشق کنی شاید
 انج اسی بدوست میسر نیاید و طلب مردن شمر عشق است بهیبت اگر دوست رسد که سبقتش گیرم و در غم
 بر ستانمش میرم چه آستین گرفتن بدوست وصل کردن شوق آتشش را بجای بدوست و جزا بدوست سبقت
 ست ای بدوست با یک یکجایم بدوست خود را بقتل دوست یعنی یکجایم بر آستانه او خواهم و در غم عشق کنی شاید
 که نظر و کار او آستین و شفقت بر روزگار و در غم عشق کنی شاید و او در بندش سود کند و بهیبت و در او که طیب جسم و خیر
 وین نفس در صحن اشک لایباید چه صبر بالغ و کس را بهیبت و عصاره در خیمت تلخ و سکه دل بهیبت نیست که در غم عشق
 شروع عبارت از ترک دوست است شکر اتصال با قطعه آن شنید که نشانه بدوست بادل از دست و در غم عشق کنی
 تا تر آذر خوشیست باشد به پیش چشم چه قدر برن باشد چون ازین عبارت که نشانی آذر و نبش و در غم عشق
 کن و مفهوم کردید که این عاشق بیچاره از خودی خود کمال آگاه و خود را در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید
 شیخ علیه الرحمته این سخن آورده که آن شنیدی انچه از بهیبت پس عاشق بهیبت است که از حق خود دور و دور و فانی کرد
 بهیبت ای پوشیده از مردم دل از دوست فتنه ای عاشق بهیبت است که مقوله قول است قدر خوشیست باشتی خود
 بنظر در آتشات خود خط و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید
 سیدان در دوست خوش طبع شیرین بان لطیف نکته های غریب میگویند معلوم میشود که دوری در غم عشق کنی شاید
 و در دل سپردن است که دل و خیمه دوست این کرد و بلا انگیزه او مرکب بی نب و در غم عشق کنی شاید
 غم آمدن از دیگر است و سبقت بهیبت آنکس که مرگ بکشت با آتشش و اما که دلش بسوخت که نشانه خوش
 در دوست پیشگی کردن در دوست بینا میاید بهیبت آمدن میکند نشو و آشوب و غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید
 دل و خیمه دوست ای عاشق میل نیست این کرد و بلا انگیزه ای آفت که بر دل آن عاشق است و ایاقه است بهیبت
 نیست جو آن کجوان عاشق بنزدیک و آفریند یک من سبقت ای در فرصت آمدن آن شمر او بهیبت بهیبت قوله
 قول است که گفت آجیان آورده و بجز تمام سازه اما با ما الف انچه را که گفت است که از بهیبت آید و در غم عشق کنی
 ما با ما در کجوان زیادت است که نشانه اند که لا طفت کرد و پرسید که چو بی انچه نام و در غم عشق کنی شاید
 چنان حرق بود که مجال فرو نداشت بهیبت که در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید
 و احدین السبعة کا شمن و احدین الثمانية و هفت سبقت کنایت عن تمام صحبت لک ان قسوة لقرآن شمر ان بحال فی ثلثین جزا
 اقبه و ایضا فی سبعة اقسام سبقت اصحابین بن تمام قرآن علی ذلک الترتیب الذی ذکره ثم و ما یقبل حاجته

عاشقان
تقریر یوم الجمعہ میں اولہ الی سورۃ الانعام و یوم شہد میں سورۃ الانعام الی سورۃ یونس یوم الاحد میں سورۃ یونس
الی سورۃ بنی اسرائیل یوم ثلثین میں سورۃ بنی اسرائیل الی سورۃ ملکوت یوم اربعہ میں سورۃ ملکوت الی سورۃ الاحزاب یوم جمعہ میں سورۃ الاحزاب
سورۃ الواقعہ یوم خمس میں سورۃ الواقعہ الی آخرہ دربار الفتح سورہ باد کہ عرب آنرا حفظ خواند چنانچہ شیخی امی عاشق شہد
الف با اسی الف تابانی ہم خواہی دانست گفتا با من چرا سخن گوئی کہ من تیرا خلقہ درویش نام بلکہ حلقہ کبوتر ایشان

[illegible]

منه تها که گمان صحیح و آتش طیب اللعنه معارضه که خوش شربت است پس بشیر که اولی دست جزو خج که بر کوه کان می کشد
و در می سخن در در انداخته و قیاس که خوش شربت است پس بشیر که اولی دست جزو خج که بر کوه کان می کشد
و در می سخن در در انداخته و قیاس که خوش شربت است پس بشیر که اولی دست جزو خج که بر کوه کان می کشد

[illegible][illegible]

باری یعنی آفتی در باب و پس من ای در حق خوانید من قسم ای ذات من فاعل گفت دوم علمستان نظر را
 باست آه ای سلطان نظر و محبت عشق و بر تو بودم که آن نظاره علت از دیگری پرست که بکنده با و جادو عاید است
 در حق چشم باورش شیرین ترش و صفای لایه در نظرت است و در نظر که آن چشم بداندیش من را عیب نیاید دوست بدیند او چشم
 عدوت نظر بسوی عیب بدین چشم دوست نظر بسوی هنر کمال حکماست بی باور و دم که با بر خیزم از در و در این خیر است
 چشم که چراغ بکین چشم شده باشد و بیک چشم یک کمالیت در بیان بخیر است بخیر ای بخیر خود بسبب حضور دوست از جای برخیز
 برای تو که دوست کمال آتانی اندی ای که او ای عکس الدجی و فطرت الهی و سگ او و حجاب الهی با فتح هر دو و با تو
 منقح معنی آید او با با فتح هر دو و کمال با روح و او از او است بهشتین یعنی خواستن دوست و شستن دجی با هم و او
 مقصود تاریک شدن و تاریکی عکس الدجی ای بر توی تاریکی فی عکس الدجی طرف متعلق آتانی یعنی آدم را در توی
 تاریکی آن کسیکه دوست ام و او را سگ او و حجاب این کلمات و او را و او و عیب شایع است که وقت قدوم ساقی بیک
 و این الفاظ و ترکیب فعل محذوف است یعنی آیت سگ او و طیت سگ او و حجاب یعنی آتانی آن سگ او و با کمال
 زمین آسان و از رزق و حجب و حجب یعنی و از حق این عاید فرخی رزق و معیشت است و حجاب را و این سر
 تشبیه حال وقوع عیارست و تاریکی نه خطاب به دوست نه بیان حال است پدید است که آمدن یار در روشنی چراغ بود
 و پس آمدن چراغ گشته شد انداختاب فرمود چراغ گشتی و نیزه فطایح و گفتم و دلیل و اخلاص است شعری لطیف است
 بجلو طلعت الدجی + خیال او علی اللیل نادیا + مری فحقین قبل ماضی ز سر بی تاب یعنی شب نفس فطانت باغ خواب
 و آمدن خیال در خواب بجلو فعل مضارع اجلا بالدجی زدودن فاعل محذوف میترست که من خیالات منسوب است
 ای آمد و توت خیمه من بیکو فعل مضارع از وفات است بخوفا کردن فاعل فنی جنیست که راجع است من و
 بسنه فی است با و یا حال فاعل ای است یعنی شب یا خیال کسی فوت خیمه من که میرود و بعد از خواب و تاریکی را و در
 میگرد و او را میگرد و من را با یافته میشود و صدوت و توت دوست است بعد از خیال است من را در آن
 در ظاهر چنانچه بودی بجا علیه الزمه از زبان لیلی هم وقت مواصلت و پیوست هم بعد از دیدن فرشته است
 بیاید یا بیاید است که جان من جانان گیساست و نیزه مقولیش بیا از حرم که گفت آید از حرم که این دوست
 گیساست اثبات یعنی است و در جلد او این شعر را بجلو طلعت دوست است این شعر و در حرم است
 زیر که در بیان شان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حال شیه میر علیه الرحمة یک بیت چنین آورده
 که مری طیف من بجلو طلعت الدجی فطرت که او را سگ او و حجاب و شرح علی چنین آورده که مری طیف من

میجوایطلمت الدی شکفت از شکفت که این شمع است شکفت از شکفت که این دولت است
 که است شکفت از شکفت که این دولت است که این دولت است که این دولت است که این دولت است
 وزیر نظریان گفتند قطعه چون گرانی پیش شمع آید و نیزش اندر میان جمع بخش و در شکفته است
 پیرن لب پیشش بگوید شمع بخش شکفت آید یعنی بخت من لاق این دولت از بخت است که
 بروم که آفتاب بر آید شوق را بفرستد آفتاب مقرر فرمود گرانی بیای فایز می باشد شمع و در حاشیه
 و شمع حریفیت گرانی شخصی که دیدن آن بر تو گرانی آید شمع نیزش را بچ گرانی شکفته شمع بیای
 مشوق شخص صاحب حسن شنید شنیدش را بچ شکفته آید شمع نیزش را بچ ای و فقیه خود کن که سواد آید
 آنو بازمانی حکایت بی دوستی راز را نماندیده بود گفت که بیای که شمع بودم گفت شمع بیای که
 قطعه ویر آید ای امی نگار سرست در دولت ندرت و دانت دست بد مشوق که در پیر رسیدند
 بزرگم رسیدند انتقال است از آمدن دوست بکامیت آمدن دوست دیگر فاعل اول بی است و
 فاعل گفت ثانی دوست لیل ای لیل از کثرت دیدن و شکفت فاعل نیز ذکر است مطلب احد است پس
 بیت اول مقوله عاشق است و شمع که مشوق حکایت شمع که با رفیقان آید بکار کردن آمده است
 بکار آنکه از غیرت مضاد است بکار آنکه از جنتی فی رفقه از زنی و آن جنت فی صلح فانت مجاز است
 انتقال از حکایت آمدن دوست آمدن دوست دیگر بکامیت رفیقان مضاد با هم بکسی و شمع
 کردن که زنی الکشف فقیه با هم رسد هماد و سکون فاعل بکسر را غنیر آمده ام جمع است یعنی گروه هم سفر
 تر و زنی متعلق جنتی ان و صلیه است یعنی وقتیکه بیای و جماعت هم سفران بخت آنکه زیاده کنی و ملاقات
 نمایی و اگر چه آمده باشی و صورت صلیه پس با وجود آن یعنی تو جنگ کننده باشی بیت بیک نفس که بخت
 یار با اختیار بهیسی همانند که غیرت خود من بکشد بیت اول مقوله شمع علیه الرحمة است بختاب مشوق
 بملعون ان غیبت در معنی غیرتی که عاشق ناظر غیر مشوق نگردد و مقصد در عشق غیرت نیست نه اول و مقصد
 است که جمیع الجماعت تا نظر شمع میباشند و جلوه شمع بر همه کس ظهور یافته پس پروانه ازین جهت که جلوه
 شمع مقصد و است خود دارد و دیگر رسیدن ندرت خود در اکثرت شمع را چون زبان از شمع جمیع اکبر بر کف
 فشانم حکایت یادوارم که در ایام پیشین من دوستی چون با دام و دو مغرور دوستی با هم ناگاه اتفاق است
 افتاد پس از مدتی که باز آید خطاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی غم من درین آدم که

که دیر قاصد جمال نوروشن گردد من محروم انتقال است از بدن دوست بسوی حق دوست انتقال
 من انصاری انصاف در ایام پیشین ای در ایام جوانی دو نفر با هم تشیل در تعدد شخص است در دوستی تشیل
 و وضع را چنین است یگانگی نسبت بر جاست من محروم ای دید من محروم ماند قطعه یار دیرینه مرا گویند
 تو بدیده که مرآتویت تیرتیر خورده بودی در شکم آید کسی سینه کند در کون بد باز گویم کسی سینه خورده بودی
 یار دیرینه منادی برفت خدایت را ای یار دیرینه زبان گفتن فقط که مرا یار صحبت خود تو بدیده بودی ساز
 هرگز نخواهد بود من نمی جمال تو آنقدر کمال است که هرگز از دیدن و سیری بوجدی آید **حکایت** در انصاف
 دیدم صحبت شخصی گرفتار راضی بگفتا جو زراوان بروی و سخن بگزاران کردی باری باری تو نصیحت گفتی و انهم
 که ترا در صحبت این خطورتی نیست و بنای نمودت بر دلتی نه با وجود این سخن الا حق قدر علما نباشد خود را هم
 که در آن جور بی ادبانه بودن باز آمد در بیان خواص عشق که با وجود امتیاز نیک و بد و طاعت خود و سبکی
 نماز و مضطر از سر بر می نمود و نشاند ای عالم راضی بگفتا دل در راضی بود که با وی کند نه غرضی دیگر داشت
 جو را ی جو را ز عشق و در صحبت این شخص خطورتی نیست ای عدلت نفسانی خطورتی در دل تو نگذاشته است
 ای گناه و غرض نفسانی خود را هم کردن که تعالی علیه الصلوة والسلام اتقوا من هو اضع الشتم فی ادیان
 ای معشوقان گفتای یاد دست عتاب از دامن در گام برادر که بار بار درین مصلحت که نوی منی فکر را هم
 بچغای او سهل تر نماید که برادر و حکما گفته اند دل بر جاده نهادن آسان تر است که چشم از شاه به برگزین تو که
 و انشدند است این مصلحت ای الا حق علما نباشد این صبر یعنی حبس نفس است پس و قیاس که آن بر صبر علی
 واقع شود یعنی لزوم دوام باشد و گاهی که صلا آن از صبر عین باشد یعنی در وی و دیگر نخواهد بود صبر بر صبر
 او ای حبس نفس کردن بر جغای و لازم داشتن وی بران صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و در
 داشتن وی از ان میاید با فرادوان کارزار کردن و در کاری کوشش کردن و در اینجای هر دو داشت جو
 و فطای محبوبیت مشاهده دیدن و با کسی در جای حاضر بودن دل بر مجاهد نهادن این زیر که سخن مجاهده
 برق است و تلخی فراق بر جان و سخن سختی جان سخت تر است از تلخی تن آبیست که دل بیش کبری در
 ریش و در دست و گیری دارد چه آهوی پالنگ در کردن نه تواند بگوش را بر بدن نه انگه بی و بسر نشاید
 که فغانی کند بیاید بریده متوجه شیخ علیه الرحمه است و بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نمائند عنان اختیار محروم است
 معشوق باشد دل پیش کبری دارد ای دل بد لب بر لب و ریش و در دست گیر آن داشتن اختیار بدست کبریا

ببای فاری و افع و لام و بی الف و نیر و مخ بار و خای فون کشدی که بر گوشه فشار و گام بسته سپ بکشند
 کدانی نور الدین و تحقیق آنست شش از اینگونه ان معنی کشیدن نزد علمای فارس مقررست که هرگاه کلمه
 یا هم کبک کند چون آخر کلمه اول کلمه آخر از یک جنس باشد یک حرف ساقط کنند چون بیک الف حذف کرد و یا
 شد بعد از آن تخفیف نموده بالنسب نیز گفتند که زنی الحاشیه ای بوی بالنسب شش بپای اول ست و در پی
 راجع بآنکه بفرستاید بر دای گذران نشانید که فاصل گفتند آنکه باید بر دست تحمل جفا باید کرد و اینست که در روز
 گفتش شما به چند زانو زد و دردم استغفار بخند و دست نهاد از دوست بد دل نهادم بر آنکه خاطر دوست
 بطرف منم خود خوانده و در بزم بر انداد و اندام بیت اول مقول شش نیاید از جهت خطاب عاشق ششین شش
 به عاشق از اینها و زنها کجرا از همه بیست بر من یعنی بگوید عاشق را گفتیم که بر من کن ای دوست ای از مشوق کردم
 استغفاری بسیار از آن روز تو بر کردم و استغفار کردم که او را پند از دوست غم بیت ثانی و ثبات جواب
 عاشق است دوست اول معنی عاشق و دوست ثانی معنی مشوق خاطر دوست این خصای خاطر مشوق
 که بطرف منم خود خوانده و در بزم الخ بیان آنچه خاطر دوست حکایت در غمفوان جوانی چنانکه افتد و در آن
 پسری و ششم بجا آنکه خلقی داشت طیب الاذخ خلقی که بعد از فی الدجا بیت آنکه نبات عاشقش
 میخورد و در شکرش که کند که نبات میخورد این حکایت شاهد این بیت است و در دوست الخ است
 غمفوان الخ آغازینچه افتد و آنست چنانکه اتفاق می افتد و مقررست که در جواب اتفاق تشق می افتد و بعد
 که بیان واقعست شاهد گواه و در دوست صاحب حال و نو جوان و ناظر و انجامر او نو جوان صاحب حال است
 سبقت معروف و خیال محبت اینی معنی محبت است یا ای سری برای تعلیم است طیب الاذخ ای خوش الاذخ
 یعنی خوش آواز خلق بالغ صورت کالبد را فایده چون ماه چهارم چون طلوع کند و ظاهر گردد نبات اول و در بیت
 به سبزه نبات عاشقش ای سبزه در شش آب حیات میخورد ای سیرانی و نازکی سبزه و او آب حیات نه بیان
 آب نبات معهوده لب ششین مشوق آب حیات نبات ثانی فایست مصری که شکر است و حرف نگانند
 امر غائب معلوم نه مضاع ای در لب آن مشوق باید که نگانند که سبزه خور دای سبزه را انداخته لب را زلف کند
 سبزه در لب آن موجود است و در حاشیه نگان کردن معنی حسرت بردن درده است اتفاقا بخلایط طبع از روی تو
 دیدم که نپسندیدم دامن از تو کشیدم و مهر مهر بریدم و غم بیت بر دهر چه بیاید پیش گیر سر ماند که
 سر خویش گیر نشنیدم که میرفت و بخت بیت سپهر که وصل از غاب و به رونق بازار آفتاب نگاهد

این بافت و سفر کرد و پشیمانی آن در من اثر کرد و کفتم خلاص طبع من حرکتی ای کاریکه پسندیم صفت حرکت
 و اس کشیدن آنرا کردن مهر مهر هر چه آفایسته و ناستایسته سرخوشی گرفتن ای بدترین شیر آه اینست
 تمثیل است بر آنکه در عدم محبت نور و نور ماکم نخواهد شد پشیمانی ای پریشانی سفر کردن آن است و سفر قدرت زان
 او صلح المرحه جابل بعد از آنکه پیش قبل المصائب مقول قول فقدرت بعظم التما و صیفه متکلم از قدرت یعنی کم کردن
 زمان منصوب مقول فقدرت بعد از حصول مجر و ضاف این زمان المرحه جابل بنده از خبر حلاله است بقدر تسلط
 جابل است و بعد از پیش قبل اضافت صفت موصوف است ای عیشی که لذت نیست عیش بالفتح زندگی و زندگی
 کردن قبل منسوب ظرف متعلق بجابل المصائب جمع مصیبت حاصل آنکه کم کردن مان جابل اوار و مستقیم
 آزار حال آدمی جابل نادر است بقدر و قیمت زندگی لذت جو در دراصل است پیش از آمدن مصیبت با
 حیدر آینه تا دولت حاصل از دست ندهد قدر آن نمیداند مصیبت باز او را پیش که پیش مردن و خوشتر که
 پس از تو زندگی گمانی کردن اما شک و منت با هیچگاه پس از دست میدار آید آن خلق را و آورده زبان جابل
 یوسفی متغیر شده و بدین نغز انش میگوید شسته و رونق باز احسنش شکست متوقع آنکه در کنارش گیرم کنار
 گزتم گفتم شک و منت آشکار ای نیست که آن اضطراب بدن خود بر طرف ساخت خلق داودی نسبت آواز
 مثل آواز او علیه السلام بود مصیبت نغز آن نغز آن بجز برادر و سکون آهسته است که تباری سفر حل گویند
 بالای پوشی میشود و آنرا گویند گردی بکاف و کار جهان پیشی که بالای به میشود و این امر ادوی شش است که
 بر نغز آن و بر آید بود و کنارش گیرم آنگاه که یکه کنار که نغز بر که اوقات ویش که تضاد روح و جسم و دور
 ایسات آنرا و زک خط شهادت بود و صاحب نظر از نظر بر اندک امر و بسیار بد بصلحش کش فخر و خرم و شاد
 خط شهادی اسیر ناظر که صفای چهره از آن عبارت است پیش به بعضی ناظر است بقدریه صاحب نظر که در صراط
 ثانی با آنکه خط شهادی را دوستی ای خوان شهادی مقنونی درست تو بود پس انوقت شهادی صاحب
 خواهد بود صاحب آینه صحن تو در او شمع علیه الرحمن است یا عام که شاد باز نظر بر اندی ای منطوق خود شاد
 و نظر محبت بروی نکردی شین صلحش را به خط شهادت فخر و خرم یعنی خط ویش که مانع فتح دراز و مانع منعمه
 مرغول باشد بر و خود شادای پس صفای گویایی اعراب بود و چون بر آید گویند فخر و خرم بر و انداخت
 ایسات تازه بهار تو کنون زرد شد و دیگر شده کاشش شمر شده و چند نغز می تو گبر کنی دولت پاد
 و خور کنی پیش کسی و طلبگار است و ناز بر آن کن که خریدار است تازه بهار جهان صفا چهره فردا می تو

از بسبب خطریش و یک مندی اعتماد دوستی با کمن انگش ای آتش اشتیاق و عشق چند حرامی ای تلمیذ
و دولت حسن بخوبی با پارسال تصور کنی که دولت سال نیست اگر چه در عزم تو آن دولت حال است پس
پیش کنی آه زیرا که کسانی معشوق بنده در راه خود امان پیدا باشد چنانچه بنده در باغ آه لیکن در بندگی این
معشوق است از این سبزه خوش نمی آید ایامیات سبزه در باغ گفته اند خوش است و اندامش که این سخن گوید
یعنی از روی نیکی آن خطا بنده دل عشاق پیشتر خود بد بوستان نوگند نار نیست پس که سبب بی ویر وید
این سخن بنده در باغ گفته اند خوش است بهشت تا تغییر پیش دل است نیکی آن خوبریان عشاق کسانی که با حق
خطا بنده مشوق است شیخ علی علیه السلام بوستان کنایت از روی محبوب که پیش بر آورده کند باغ کاف بنده است که
پیاز تر بیکجا زعفران است که چون در اسکنند باز میرود و اتصال است از روی حق عمل بر کند نیست و اگر کسی
و دینی موی بناگوش بداند که دولت ایام کوئی بر کرده و دست بجای نمی آید و بر پیش نگذشتی القیاست که برگزیده
که صبر کنی ایام کاف تا که بنده اگر صبر کنی و موی پیش بگویی آه پنج کاف تا که ایامی از کندید اینی اگر صبر کنی و دینی موی
بناگوش را ای پیش ایس جلای موی بناگوش تغییر در بنده چنانچه پیشتر و آید بهشت اگر تمام کنی مستحق چه و خوش
عفو بنده را تمام بدین شش تغییر در بنده است بنده را و هر دو دست آفانده نذر و دین دولت آه علت جزا و عفو نیست
ایام کوئی تغییر دولت است ایام حسن پس که ای تمام شدن بهشت تا که بر سبیل اعراض است یعنی ترا دوست است
که پیش ایرون بدان ندی و آنکه در گذشته و بد کرده دست بر پیش قدرت بر زوال آن معالج طبعی که بدان پنج
و مانده دست صاف شود که بر آید از قالب قوطعه سوال کردم و غم حال وی ترا به چه شد که موی بر کرده
جوشیده است و جوابی اندام چه بود و دیگر را که تمام چشم سیاه پوشیده است و موی بر کرده که نیت از روی روشن
ریش ماه رو صاف حکایت یکی را بر سید ناز مستعربان ما بقول فی الامار و گفت لا خیر فیهم و ام احمد طایفه
تبیان تیلای طیف این حکایت انتقال است از حکایت معشوق رشید از بس حکایت ام و است و بنده که ای محله
هو الذی لیس بعب خالص کذا فی الصرح و کیفیت دارد پدید آمدن مستعربیت زیرا که عربی الاصل عشق نساء
در زنده دوستی اما در عشق اما در تمثیل اما در محرم است ما بقول فی الامار و می گوئی تو در عشق اشای
اما در و لا فیهم ای نیست بسودی در عشق اشای اما در و ام احمد طایفه ای یعنی ما و امیک یکی از اشایان لطیف
و روی صاف است نمی میکنند که بنده و التفات نکند پس سخت شدای ریش بر کرده و ملاکت کند و هر چه
نمایم بنده چند آنکه لطیف و نازک اندام است در شتی کند و بنده و چون سخت و درست شد

چند

قیوم با هم رشتی و رشت شدن نقیض حسن و بیخ نیز آمد و است ضمیر مشاوه او را بجز نافع است مجاهد به رخ و محبت
دیدن دیدار و در پیشانی مکرده ناختش داشته شده همفوت هفت پنج و شمس و شترانی مستوفض شمال
جمع شمال با کسر مخفی خلق ای اخلاق و عادت های ناموزون ای رشت یا غراب البین خطاب طوطی باز نافع
و تحقیق غراب البین سابق ازین گذشته یعنی ای نافع فراق کاشکی در میان من و در میان تو دزدی مشرق و مغرب
بودی و مشرقی گفتن از باب تقلیب بروی تو هر که بر خیزد ای وقت صیاح بر خیز و در کوچه نوید و مسا می نشی
از شامت ز روی تو آفر و ز روی شب باشد و ناسیک گرد و عجب تر آنکه غراب نیز از صحت مجاورت طوطی
بجای آن مرده بود و ملول شده و لا حول کنان اگر درش گیتی همیدنا لید و دستها گفتم بر یکدیگر میمالید و میگفت آنچه
بخت گنوست طالع دون ایام تو قلمون لائق قدرین هستی که باز ای بر دیوار بخراشان همی رفتی بهیت
پارسا را پس انقدر ز رندان که بودیم طوطی را رندان مجاورت همگی بجان آمده اسی عاجز آمده و تقاب با یکدیگر
که این چنین بگویند بیان گفتار محذو است ای میگفت که این پنج بخت نگویند اشارت بخت خود است و طالع
خویش نه زمانه خود و درون خوار و زبون فرود ایام تو قلمون آزارناهای که در گنوست متلون لا حول ایستی ای
آن حالت بود که یاری نافی و باغی فارسی بر آنکه است بر پیشانی بر تو نافع است پارسا خود را تفر کرده و طوطی
را فراداده بر هم خود نهی او احوال چاه گناه کردم که در و گاه بقوت بیان در ملک صحبت چنین ملی خود را با یکدیگر
در ای چنین بهین بلا بنگار دانیده است بهیت کس نیاید بیای دیوار که بران صورت نگار کنند این
بدان آورده ام تا بدانی که صد چند آنکه انا را از نادان فرست تا نادان از نادان و حشمت بقوت آبرای غلاب
گفته و در ای ای بهیوده گویی چه در آیدان یعنی آواز بر دشتن است بند و با کسانیت از تفص است مبتلا گرفتار
بپای دیوار ای زیر دیوار که بران نافع صفت یواری نگار کنای نقش کنندق ز راهی و در سماع زندان بود
ز انبیا گفت شانه یعنی که گوی ز بارش نشین که تو هم در میان نافع تحلیل بر طلب سابقه است سماعی
همه سماع زندان هر بی نافی ای مشوق که منسوب بشین باشد و تخصیص باشد بر ششوی بیباکی گفته است
اول نافع شین باشد ز متعلق ملول است ترش نشین بچین بر نشین بر دو فرامست خود را با شمع سوز
نیز که تو هم در میان ای در دقاق و صحبت با نافی ق بی چو کل لاله بهم پیوسته تو بهم خشک میان
رشته چون دغا افت چو سر ما خوش چون نشسته و چون برشته این قطعه هم از تو را شاد بگفتی است سماعی
جمع زندان بهم پیوسته ای دست بسته تو بهم نافع پس در کردن تو ازین جماعت لازم است چون با جماعت نافع

این سر چنانچه فذل لاله انداخته است یعنی نخود و بیه صفت نیست و چنین است حال آنکه با کمال
 زندان مثل و دستگی لاله است و در میان اشک نیز خشک است چون با دو نیمه است و چون سر را
 و چون بر تن و پنج بجهت است ای وجود منور صحبت با هستی پس باید که از اینجا برود و در شوی حکایت می‌گویم
 که سالها با هم سفر کرده بودیم و نام ملک خورده بسیار حقوق و محبت یافتیم و از بسبب آنکه نمی‌آزاد
 من و او داشت و دوشی سپری شد و هر طرف و سبکی بود و بگویم آنکه شنیدیم روزی در بیت از سخنان این سر
 هینو اندک نگار من چو در آید یاد و نگین بدست یاده کند بر اجرت ایشان چه بود که در سر نشین بدست افاد
 چو آتین کرمان بدست درویشان انتقال ستان رفعت جمعی چو گل لاله ای بسوی حکایت و دیگر خفا
 که در دو بیت از سخنان من در جرح هینو اندک خورده ای با هم که طعام خورده با تن آبا وجود سپری شد
 دوشی نگار من این قطعه بیان و بیت از سخنان نشست نگین یعنی تلخ و خوش آینه صفت خنده یک
 و مر او از نوش ست چنانکه جرات موجب نش بر اجرت ست ایشان جمع نش یعنی شخص موجب
 و مر او از عاشقانت نیست یعنی ستان درویشان بر لطف سخن بلکه بر حسن صفت خویش گواهی میدادند و او
 هم در آن جمله با لغت این و در صورت محبت قدیم سلف خورده بخلا خوش اخلاق کرده معلوم شد که در طاعت
 یعنی بستن این متباین و تساهل و ملوک و در بر لطف این سخن آه این قول شیخ علیه السلام است که بکسی نفسی خوش فرموده
 یعنی کسی که بکسی لطف این سخن ازین یکا و در بیان حسن آن نمیدانند و چنین بود بلکه بر حسن صفت خویش گواهی میدادند
 چو حسن صفت نیست که عیب برین بناد و راجع غرض کرده ای تم خطا خویش گردیده که فی الواقع خطا از نیست که برای
 نفع از خطا و در او شتم اسباب نه ملوک و جهان و در خطا بود و در خطا بودی به خطا از جهان و در
 بستن و نه است که بر کردی به خطا و نه است که بر کردی به خطا و نه است که بر کردی به خطا و نه است که بر کردی به خطا
 نه از آه تنفس نام انکار است از در میان آدمیان من تو عذر فاد و لیکن تو چنان کردی به خطا و نه است که بر کردی به خطا
 ای از دوشی جهان بر کردی از دوشی من باز آئی ای در محبت که بودی میان کران محبوب تر است ای
 سابق محبوب تر باشی زیرا که مرقف بخطا و تائب نگناه بسیار خوش می آید از منکر و مفر و از اینجا است که از تائب
 واقع است حکایت علی رازی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرقت بهلت کابین در خانه ممکن
 بنام دراز جاد و دجوان بخیزی و از جاد و دجوان بخیزی و از جاد و دجوان بخیزی و از جاد و دجوان بخیزی
 و گفته چو نذر و فرقت یا غریز گفت نادیدن زن برین چنان دشواری آید که دیدن مادر زخان

آتشان بر دهن او صاحت دوست بخیزد ای دوست که از درد خاطر باشد او را صلح باید دید از دشمن را
تواند بدید که بر دهن او دست بپذیرد و بر کوفت من اوردیده جان باید داد و در گذشت ای مرد دقت تیر
کاین هنر زبان و از کاردین نیز گویند شکن جای گزند محاورت بجای محله محاطه یعنی گفتگوی نمودن و
از گفتگوی گفتگو طالب مهرست مجاورت بحکم عربی همسانگی و در اینجا یعنی هم خاکی آمده چاره ندیدی از بهرگاه
مبلغ کاین بن داشت ایست کل تبار لاج فیت و خوار باند و گنج برداشتن و مار باند و دیده بزرگ نشان بیا
خوشر از روی دشمنان بدین نمود اجبست از هزار دست برید تا یکی دشمنست نباید بکشد آن خایار از کج
گنج و بار دیده تارک نشان که از کاردین که نشان آن کون تیر و دیده یکبار و سر بر می آرد و دیدن دشمنان بر خطه چشم
تا یکی دشمنست بدید و بدید که از کاردین دشمنان مضرتست که بدین نمود نیست چون فلانغ شد بعضی خواست
شروع کرد بعضی احوال جوابی پس فرمود حکایت یاد دادم و در یادم جو گذری و آتم بکوی و طری ایست
و در نوید که در پیش کینه بان بخوشانیدی و هموش منور از سخنان بخوشانی ای اخلاصت بشیریتان آفتاب
نیاردم و التماسیاد یواری که هم تر قیاب آنکه کسب حست کن و در تهنه از من بشیریتانی فرو شاد زاری بر رو
سے نظر من ناظروی معشوق بود تهنه یادمی است آن زن باندن آفتابست سلطان فاسیان آنزایر ماه گویند
و مندیان ماه بد و زانام برده اند و بالفتح باو گرم و باو گرمی چو شایسته کسب بجای مجبور خود شیرین غنی خشک
سوم بالفتح تین جماله باو گرم تاب آفتاب آفتاب گرمی آفتاب شرم دارنده ناگاه طلعت بدیخانه در شای
تفاوت یعنی جمالی که زبان فصاحت زیبان صباحت و بماند و بگوید و شب طایع بر آید آفتاب حیات طلیات
بدید که در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق بر آینه زدیم که گلاب طلیع کرده بود یا قطره چند از گل روی
دران چکیده فی الجملة شربت از دست نگارش بستیم و عازر گرفتیم و بر بریده گفتیم یعنی جمالی که تفسیر و شنائی تفاوت
جمالی ای صاحب جمال صاحب ای حسن چنانچه در شتابری آه تشیل و شنائی تفاوت برفت آب طلیع
ست ای برفت آب و آب برفتانی که در و برفت که انشد باشند که تفاوت سر و گرد و اگر برفت آب یعنی که در
سر و آب گویند بقیه قلب اضافی و است میشود عرق ای عرق گل یعنی گلاب شین گلانش رایج بهین آب
صلیب خوشبوی نگارین ای آراسته بجا و غیره عمر از سر گرفتیم ای از سر فزیده شد چیزی که از سر و شمشیر
بجان رسیده بودم بر بریده ای فی البدیهه و بیکر شمع صابریه لایکا و سبیه شمع الزلال و لا شربت
فهامر باقصه کاغذش لفظا و معنی لایکا و ای الیقاب سبیه شمع از ساعت یعنی روان کردن ای

ز نازل ساقی در وقت نوح و سکون چنین سخن بشنید و عجب کردن زبان آب را و جز آن شرف مفرغ است و نازل
یاب نه غول نهیم سپیده که راجع است بسوی زمانه زلال مثل غوب آب صاف و گوار شرب مع می آشامیدن
و تشنگی است و در دل من نزدیک نیست که ز نازل کنند تشنگی را کشیدن بسای خودن آن اگر چه بیایم و بیا
تشنگی تر تشنگی آب نیست تا آب نازل گردد بلکه تشنگی وصال است قی خرم آن فرخنده طالع اگر چه پیشانی
او قد بر باد داده است می بیدار گردیم شب + مستی قی روز خوشتر باد و در اندوختن وصال دل آن فرخنده
مخدر مست کلای ای علامت انداختن مستی خرم مست آنوقت فرخنده طالع که چشم او بر چنان رو کاغذی در
شیر عری کلایه از ارگانه ای خرم مست آن طالع ای صاحب سر دست در خوشتر باد و ای بعلکبافت مستی باد
رو خوشتر ساقی عبارت از عشق که نوشانیده خمر جمال است خود پس سانی سانی از سنی می بیشتر است حکایت
سلطان محمود خوارزم شاه انارالد بر نامه رسا خطای برای صالحی صلح اختیار افتاد و بجا می کشند و بدم سپیدی
در غایت عدالت نهایت جمال خیاخیز در شال گویند قی ملکیت به شرفی و دلی میوخت + جفا فاد و ختاب
شگری آموخت + من کنی چنین شکل قی و فرخ می روشن + نذیده ام بکر این شیوه زری آموخت + سلطان محمود
خوارزم شاه بن ملک شاه انارالد بر نامه به شوق از بارت بخروش کردن روشن شدن بران مجست شش مردان
سلطنت است اگر روشن کند خدایتا آثار سلطنت و اقبال و فطانتی نام شهری از ترکستان بین شک نیست
بخویدان خطای پادشاه خطاب بر احدی اجرای تو به غیر معین مثل تسلط و شش گیاه و جلیخ اختیار افتاد و اینجا
معلوم میشود که پیشه خوارزم شاه پادشاه خطا جنگی نبوده باشد کاشتر شهر از ترکستان و یک خن که از راه و این منطقه
شد عدالت است بر ارشدن اینجا امر و اعتدال جمیع عراج علامت حسن جمال است نهایت جمال تفسیر آن تا
ملکیت مفعول آموخت مست روشن و نذیده ام به صانع اول موهب است گرای و گویم تر بیاحت سیر کردن
و رفتن فاعل تصدیح است که بقط کسی است که در صراع نایست که بر سر کوی شیخ صفت کسی مجاور ام فاعل
از مجاورت یعنی بایکدی که همبستگی کردن مجاور است و مجاور بودن بدانکه حرکت تا قبل می که در عالم توانی از آن
نام کرده اند درین بیت این مختلف گردیده چو در و بیت اول روشن است و درین بیت تا قبل می که در
و نازل آن هیچ جایز نیست بلکه اگر واجب است جواب آنکه حرکت تا قبل می که در آن بوی که گویند که در
ساقی باشد و قی که روی بصل حرف وصل متحرک گردید حرکت تا قبل می که در آن بوی که گویند که در آن
رحمه الله تعالی مقدمه خوشتر می در دست داشت همچو آنکه ضرب زید عمر او کان زید بعد از آنکه ای پسر خوارزم

و خطا صریح گردید و بر امر اختصاص نسبت بدو نشاء و مولودم بر سپیدم خاک شیر گرفت از تخان ستمدیشی
 یاد داری گفتم تقدیر خود بخوشی ای کتاب تقدیر که در علم خود بخوشی تالیف کرده بخوشی بنسب بخوشی گفتم
 موضع است معلوم آن مردی مشهور که نام او محمود است لقب او جارا است و کتاب کشتان و فصل از منفعت
 اوست این کتاب را در او ضرب و بر او خ اسی بر وزیر عمر را و وزیر بعدی گفته طاهر حقیقت این در مثال است
 علاوه بر سابق او این مثال مذکور می شایس مثال اول مثال فعل مطلق است و مثال فعل امری نام
 اما و بیار و مثال خالص محض است بر او است احتمال معنی خصوصیت است چنانچه پیشتر میفرمود که بر وزیر عمر را
 خصوصیت قبیلت خود را درم و خطا اکابر شاه خوارم و خطا خصوصیت جنگ جدال کردن نشاء و کجاء که در شصت
 پنجمی اصول مضایقه که کردنی مقابلت العسر و علی جزو علی السیر مع راسه و علی استقیم الزمان من عامل الخ
 بلیت صیغه تکلم ماضی مجهول از بلا سنی مبتدا و گرفتار شدن بخوی بسکون حاست فتح و بی قسط ای علی خوار
 یصول فعل مضارع معلوم از صولت بنحو جاریه در مضایقه اسم فاعل از مضایقه معنی کسی شمر کردن مضایقه
 متعلق یصول باشد کاف که بر بیضه مثل محلا است صولت نیز که صفت مصدر محذوف است ای یصول صولت
 مقابلت با یکدیگر بر بردن فی مقابلت العسر ای مثل صولت بر بردن بر او و الف لام و الف بر آمده است بر
 ضرورت شوق و محض برای تحسین کلام آورده بر کشیدن ذیل از من فتح برداشتن علی جزو علی حال
 رفع که راجع است بسوی بخوی ای نمی برداشت مر خود را حال آنکه بر کشیدن از من بود که از نظر تنگ و بسوی
 و الفات فی نبود بلکه میرفت بر ناز و کج چنانچه عادت متکبرانست و معلوم است که در خواندن سبق و ضبط آن بود
 این حالت پیش کلام شیخ داشت چو خوبریان باشایان لغات میخواندند چه جای یکدیگر یا یکجا گمان لغت خواندن
 استقیم از استفهام انکاریست درین ایام است که عامل جبر رفع ظاهر نمیشود و استنی آید الاستقامت است
 شدن را است ایستادن حاصل آنکه متداکست من بخووانی که حیل میکند در انحال که شمر کرده است بر نازل حال
 کردن و شمر گرفتن بر وزیر عمر و بر کشیدن از من است و این کسان میروند و دنیا را بر نمی بردارند خود را که در حال
 مبتدا خود گذار است می آید رفع از عامل جرای کسی که معرض باشد بر داشتن مر و توجه بجا کنه نمودن از و کی
 بود و آید و ایهام بدانکه از عامل جبر رفع بود دنیا بخوی باندیشه فروخت و گفت غالب اشعار او درین مایه
 فارسیست اگر گوئی بفهم نزدیک باشد تکلم الناس علی قدر عقولهم زانی میباشیم و گفتم قطع طبع ترا
 با هر کس خود را در صورت عقل از دل ماحو کرده ای عشاق به نام تو صید ما به مشغول تو با عمر وزیر

باز ایشان ای در اندیشه منی شعر که در غافل خروفت و گفت بپوش خود است غالب معنی اکثر تسمیه اشعار او این است
 حدیث تکلمو الناس علی قدر عقولهم که علت نفهم نزدیکی باشد یعنی زیر که در خبر آمده است که کلام نکند بر دم بلند
 عقولهای ایشان طبع موقوف است و فاعل گرد و ترا منقول آن هوس است ای هوسناک خود معنی طرف گرفتن
 پس ای گناره گرفتن است بسبب خواندن چنانچه از بیت لاحق پیدا است ای هوسناک خود صورت عقل آه ای عقل از
 دل منج کرده است بسبب محبت عقل خود چنانکه است و گناره گیری او از عشاق بسبب علم خود مابین عقل آه ای باز
 بر کار و بار و گردانیده بود مشغول گردیده ایم بادران که غم سفر مصمم شد کسی از کار و انیان گذشت که فلان است
 و او آن درو ملطف کرد و تا ساعت خور که چندین روز چرخش می که بعدی تنم تا شکر قدم بزرگان را بخدمت میان
 بسته گفتم مصمم بادل مضوم و سوسم شد و توضیح غزیت محقق و غم خرم ای مقرر که چندین و آه علت است
 خور و نست را در بزرگان را بهی بر سخت ای تالبرای شکر آمدن بزرگان مصمم با وجودت من از نیاید که
 گفتا چه شود اگر درین خطبه چند روز بیاسایی تا بخدمت مستفید شویم غم تنم که ای کجاییت با وجودت منی و چنانچه
 پیسید که از سخنان سخنی که در داری در جواب ضرورت گفته میشود که بعدی غم و لفظ تنم شعر خود است پیش تو
 گرد و اظهار خودی من مشوقان را عاشقی اصلا بوجوب نیاید و وجود دیگر دینش تو چگونه تنم که بعدی غم خطبه
 ای ازین شعر حکایت منطوقه میزدی دیدم اندر کوه سار که فضا عت کرده از دنیا کنی که چه اکتفا باشد
 نیایی که که بچگونگی آردل بر کشالی به بگفت آنجا پیر ویان نوزند که چو گل بسیار شد پیلان بلوغنده بیان این
 حکایت از دنیا آرد مردمان نیابندی سلال تنها آردل با قتل طردمان دور نرفته لطیف یا کینه و گل بجز کرات
 فاسی گل نگران و آردالا و غلیشش نیز کویند پس گل عبارت از پیر ویان است پیلان کنایه از پیرینه کاران این
 بچشم و بوسه چند بر سر و میگردد و اویم و داع کردیم قطع بوی او بر رویا چه بود به همدان خطبه کردش و در
 سبب کوفی و داع یاران کرده روی رین نیمه تنخ و زان سوز و به پدر و بیای فاکتور و سبب کون ال ضم
 را آه و سکون معنی سلام است داع نیای معنی و داع است گوئی ای گویا که سخن خود و بعد از تلون نگات تو خیال است
 یعنی سبب که تلون گشت گویا که وی نیز و داع یاران کرده است مقرر است که سبب لاتی نیمه بر و شود
 ان لم است یوم و داع تا سفا لا تحبونی فی الموت منصفانه ان حوت شرط و مصرع تا جزا که است
 صیغه معلوم از موت معنی مردن و داع بالفتح بر و در کون با سفا اندوه خوردن سفا تمیز با حال معنی مشا
 لا تحبونی صیغه مخاطب نش از حسنه بالفتح معنی شرف و منصفانیکه الصاد معنی امان و لا از انصاف معنی داد و در کون

شیخ گلستان
 اینست که فرمود من در روز ذی القعدة از دیو درین و خست پا و از آنجا که متعسف باشم چند بار در این

صاف انصاف و عادل انصاف است که بی پر و حکایت خرقه پوشی و کاروان مجاز را به باد بوی گیاهان مری

مراد از صد و بیست و نه نفر زندان کننده در آن پنج خانه آگاه و بیگانه بر سر دران و در و مال بر در و بازگشایان گریه

نظامی کردن گرفتند و فریاد بنیاده برآورند و بیست و یک نفر کشتی و کوفریادند و در زیر بارش خوابند و او بدو ایستاد

بمنزله و دلیل است بر همانندن چند روز با آن دوست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی دوستی پیدا شد و تو میگری

و اینست که بوجود آمدی بر پشت من شکل میگشیت لهذا انجا زود انتقال فرموده نقد بهالتحریر رسیده باینجا میباش خفا

یغنی فاد مجید و جبر علی قبله است از بنی عامر که اکثر آن را می نمود و در راه که آن در پیش صحاح که بر قمر خویش بازند.

و غیر در راه ندیده یافته بستم که این معلوم ترا در دوران بزرگداشت بروند و لیکن مراد از این الفتی خیال نبوده که وقت

معارف خسته دلان شریعت نباید بین اندر خبر کس دل که او بدو در شستن کار است مشکل و توغیر فی نفس حق قرار

خویش اندوه بودن است تغییر ای تغییر الحال معلوم معروف و اگر نمی بمانی خبر آید و بعضی درم و دنیا بیشتر است

و اینچنینی اخیر استعمال یافته بدان ای بان معلوم مفارقت بعد از ششده دل شکسته دل شدن و خبر خبر که غم انسان

باشد و کس انسان مصرع ثانی علت نبایدستین است که فتمه موافق حال نیست از اینجه گوشتی که هرگز در جوارحه پیدا

مخاطبات بود و صدق و محبت مودت تابشهای که قبله چشم حال او بودی و سرایه وصال

مانگه بر آسمان و اگر نیشتر بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود و بدو ستیکه خرامست بعد از او صحبت که هیچ طایفه

می خواهد بود و از انچه می از آن قسم که نقل کردی عجب که آبیای عربی بر آن نسبت یافته ای بر آنکه بر این نسبت

سی ایچ این بی بجای غایت فصاحت و صدق محبت کہ قبلہ ششم آہ بیان سچائی ست گزلا ملک بر آسمان سخی گزرا آسمان

من صورت او نخواهد بود که قال الله تعالی انما ابشر الالک کریم می مختصر من است یکا بدو قیسیه و یا و اوفا

مذکور است که حرام است آه صفت از مصراع ثانی جواب قسم است چو منی چون او ناکامان پا چو جوشن گل عدم فرو

و در فراق زود بمانش برآمد و زو بهر رخا کش مجاورت یکدم و یک قطعه کاش کا زو کرد و پیا تو نشا خا اهل

کشتی نبردی تیغ بالا کم سرت باجهان بنویسیدین فرزندیدی چشمه این خم بر سر خاک تو که خام بر سر بر سر گل

ای لای عدم که عدم باشد با وجودش آهای در عدم شده برودمان باضم و سوم موقوف اصل و خلیانه

از آن جهت که قول است خا اهل دریا می شدن کاش از برای ماضی است متعلق به امر ثانی است

آنروز که تو مردی کاشکے دست گیتی بزودی تیغ بلامر سر تیغ بلامر ای مگر و سیم بلامر

مضاف ایام است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواستن خود است جهان مفعول نذر نیست چشم فاعل آن ای
 نماند ای مخدوفست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر حلقه جالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گورتور آن حالیکه
 بر منست باطل و عایبه است در حق خود برای مرگ قطع گاه قرارش نگزینی و خواب به ناکل نرسن نه نشاند
 غمت چو گزشت گیتی گل رویش بر خیت مدخار بنیان بر سر خاکش بر خیت و بعد از زمانه و غم کردم و نیست
 که بقیه زندگانی منش بوس در نورم و دیگر بار کرد مجاست نکرادم و خواب فقیر از گزشتی ست گل و لی اوله
 گل بود بر خیت ای فانی شد خوار بنیان جمع خوار بنی نبات خار داخل خاک گود غم منی قسمت چنانچه سابق
 گزشت که بقیه ای جواب قسمش بوس ای محبت با گردن چنانچه رنجالت می آید و مجاست با یکدیگر شستن
 اینجا مرد و مجاست با محبت یعنی ترک مجاست مجو بان که بر ما بار دیگر بچین مصیبت گرفتار نشوم قطعه سود
 دریا نیک بود که زبوی هم موج به صحبت گل خوش بدی گزشتی شولش خار و دوش چون طاولس بنیادیم
 باغ وصل مد دیگر از فراق یاری هم چو باره سود و رانغ از ابدیت و تمثیل ست بر نیکه صحبت محبوب خود
 اگر مرگ نبود که موج و خار بر دو کنایت از مرگ ست بد با هم نویستی ای نبودستی باغ وصل دیگر ای زمانه
 دیگر از دوش که ام روز باشد و ام روز لفظ دیگر است حکایت کی از لولک عرب احدیث لیلی و مجنون و شورش
 حال می گفتند که دی با کمال فاضل و بلاغت سر در بیان نهاده است و زبام اختیار از دست او نهاده
 حاضر آورده و ملاست کردند که در شرف انسان چهل دیدی که خوی با حیوان گرفت و ترک عشرت مردم گفته
 مجنون بنالید و گفت که حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمة چنانچه خود فرموده که خود بزرگ
 گویم در خویش آن که وی با کمال فضل انج بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع مجنون زبام با کمال مهارت
 فاعل فرموده یکی از لولک عربست و مفعول حاضر آورده و زنده و زنده است ای مجنون را فاعل ملاست کردند متعلقا
 بادشاه بفرمود شاه مجنون را ملاست کردند که در شرف انسان انج بیان ملاست ست خلل معنی نقصان
 خوی با حیوان گرفت ای افسان از ترک کرده و صحبت حیوان انفس گرفت و متبر است که در بیان هم صحبت
 حیوان بیابان بود و چنداگر و آه و دگر و شیر و غیره عشرت مردم اکامرانی مردم از خوردن پوشیدن و غیره
 شمع و در شب یق لامنی می و دو و باه المری با یو یافه وضع فی غدیری به جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از حبت
 اشارت اوست لیلی گوید بادشاه سوال کرد که لیلی چه می باشد که در عشق او شرف انسان از ترک داد و با حیوان
 الفت گرفتی کلمه بلفهم از او شنیدید و اینجابر ای کثرت ست صدیق با فتنه دوست و دوستان مغر و محبت اند

مذکور و نوشت یافته لای مشتق است از موم یعنی نگویندین و سرفش کردن و او را با کدوستی و دشمنی و با اهل آرزو
 کردن و خواستن المریا از روایت است منی دیدن و ضمیر مستند فعل راجع بصدیق است فاعل او ضمیر بار
 راجع بعلی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بار از راجع مجید است نه بسو لیلی زیرا که این شعر از نخل شجر علی است
 لیکن چون این شعر قول مجنون است گفته فرموده که مجنون بنالید و گفت رب صدیق راجع بعلی با کیفیت اگر چه در آن
 اوست و با طوفان خلق فعل فوج مشتق از الفیاح و افکار کردن ضمیر مستند راجع بصدیق فاعل او ضمیر بار و در این
 ضمیر مستند راجع مجید بی ای لاجلی عذری مفعول و وضع منصوب نصب تقدیری حاصل آنکه بسیار در دوستان
 کرده اند و دوستی و آزار و آن لیلی آیینی بپند آن لیل را روزی پس روشن کن آن صدیق بان لیلی برای آن
 مراد عشق لیلی مراد و داشتند شکی کل آنکه عیب من جسته اند و بیت آن لستان بدیده تا اینجا شجر
 نظرش بخیر دستا بریند که این قطعه ترجمه شعر است کج هر دو یک معنی که عیب من جسته صفت یا ضمیر
 از شجر علیه الرحمه است و در ملامت گوئی اصل ترنج از دست نشا سده در آن موضع که چون یوسف جمال از پرده
 با حقیقت منی بر صدق معنی گوایی داد و گفتی خدا لکن اندی لستنی فی حقیقه تحقیق شدن معلوم کردن شجر را بانی
 که معنی است درین لیلی و معنی ای شورش استی من فاعل وادی گفتی همان حقیقه است خدا لکن این معنی پس این
 پیش شای جماعت مان آنست که ملامت میکردید شام در باب و ملک در دل در کمال لیلی ملامت نماید
 صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرموده و طالب کردند و در اینجا خوب بگردید و بدست و درین
 ملک در صحن این شجره ملک بیدست به نبال نظر کرد در نظرش حقیر آید بکار آنکه ترنم حرم و جمال و درین
 بفرست یافت گفت از در خیمه مجنون بایست که جمال لیلی نظر کردن بر شمشاد او بر تو بخی کند ای پادشاه اول شجر
 وحی و نیت تمام معنی قید آید سر این شجره حیدر و هم پادشاه سر آمده خادم تخمین چاکران غلامان جمع خادم هم چنین
 کرد اگر دعای کعبه اندرون بر ضمیر حرم او راجع بکار و ضمیر از راجع بلی این است زیافت آید یافت که معنی لیلی نظر
 ملک حقیر آید بر شمشاد آید لیلی تجلی و شمع انکار شدن جلوه کردن آید بانی او بر تو بخی کند و او را در کعبه برای شجر
 افراط شمشاد است شمع بر این لیلی که می شمع * و شمع رقی صاحب معنی یا معشره خلایق و او را ملامت است
 باقلب شمع بر موهله و جبارت از لذت ذوق است که جلوه گر است بدوست آن مرغ از وجودات الهی که بر بارگاه
 و شمع بر مرغ از محفوظ و لاهم عده خارج است مرغ از دست من اگر نمی ای از یاد کردن مرغ مرغ از دست ایشان
 شمع بر مرغ اول شمع بر نایت پس یعنی گوشه ای در گوش من است صیغه نوشتن یا شمع شمع اگر سمعت

از این سخن بدین معنی چنین میشود که شنونده شود و آگاهانند که در قمری و فاخته مرغزار را با چنانکه آگاه نشوند که آگاهی
 بعد از آشنائی است و آشنائی قمری بآن دوست معلوم ورق بضم اول سکون ثانی صبح و در قمری مثل حرم و در قمری قفا
 لام الهی ثانی نیز مرغزاری است ای مرغزار من صاحب بهوش غایب صحبت بهی حیات بانگ کردن معنی بیت آنکه این
 آن لذت و ذوق آگاه بشنود از یاد کردن مرغزار دوست و در گوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغزار من فریاد فاخته
 سیکرندین و در ذوق حصول آن مرغزار دوست معنی اسم جماعت است و احد ندارد و مثل قوم واسطه خلاص
 اول تشدید لام جمع خلیل معنی دوست قولوا جمع مذکر حاضر و در شرح عرب جای الهمما واقع شده است گفته است
 اسم مفعول من عانات الله تعالی اسم فاعل من عاب الله تعالی معنی تفهام لغزشی معانی بلند و عیایا است از آید
 به تقدیر ذی ای ذی العالی و معراج معنای علو است بخلاف قیاس فی از معالی تعلیل نموده داخل وزن مصرع ثانی نموده
 و این بر وزن شعرای شایع است تدری مضارع مخاطب در پی با فتح معنی لغزشی انقلاب مضارع معلوم از انقلاب
 گردانیدن زحالی بحالی موج بهم موج بهم اسم مفعول را بحال بدر آوردن موج ای درونک کرده شده که عبارت
 از دل عاشق است و با موجی بیا که هم است و معانی ای موضع نیای شایع مثل ای شمس می و در بعضی نسخچه واقع است
 شمس نیز آگاه دانده است مقام از شعر و از صحرای شهر انداخته است این نسخه بهتر است و در شرح عربی مصرع را چنین
 آورده است که بیت تدری آنچه در دل در دندست حاصل بهی ثانی آنکه ای کرده و دستان بگویند بر آگاه شده
 کاشکی در پی آنچه میگردد از حال بحالی دل در دند بر این عبارت از اثر لطف تهر دوست است که دل عاشق
 را متقلب گرداند گاهی بدین گاهی تقبض و غیر ذلک پیدا است تا وقتی دوست و در باطن کسی وجود دیگر در قمر او
 در و مشرب است تندر تازان باشد و در پیش به جز بهم روی نگویم در خویش بگفتن از نور بی حاصل بود و به با
 در خود با نور رویش به تازان حالی نباشد همچون به حال من باشد از افسانه بدین به سوزن دیگران نسبت کن
 گویند بدین من به خصوصش به پیش نسبت بمن نمی است مقابل تندرست و چنین در بیت آخر بهم روی آه
 زیرا که وی حال من خواهد یافت زنبو و آزار و گفتن با دای با وجود آنکه بی ای بجز از مضاد این پیش با آزار
 است ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر گویند بدین دوست و علت نسبت کن است زیرا که آن نیکو نیک بدست
 صحیح دارد و ظاهر است که نمک بهر صبح شستن تمام نیکو در من به خصوصش ای نمک حضورم دارم حکایت قلمی نمک
 را حکایت کنند که با علیند پس خوش سری داشت و دلش در آتش زد و گاری و طریس متکلف بود و بیان و
 متصد و جوین و در حقیقت که بیان قطعه در چشم من از آشنائی مرغزار من بر بودم از دست پر آگاهند این به شرح میدهد

دل بجنبه بدخواهی که کس دل ندی دیده بجز به بازار به بیان جوانی و عشق بدران فتح قبلیست از عرب و نام شهرت
که عین ایقضا است نجاست قاضی بجان ایقضا است قاضی است بدران سری یعنی محبت خوش یعنی بسیار خوش
در آتش موقوف الاخیر است و کلمه داشت و دیگر این قره مجنون است ای فعل دل در آتش داشت فعل آتش
داشتن کنایت از تیر بود دست و تیر است که جادو ان افسون بنام شخصی خواند و بر فعل میرده خوش می هستند
شخص بقیار شود و سلف اسم فاعل از تلفظ یعنی دریغ و افسوس کردن بویان ای پوینده و تیر سلف فاعل از تیر
چشم داشتن بر بودم و از دست دست تعلق بر بود دست در پا بگنجد ای پایمال کرد این دیده اشارت بدیده خود
شوخی گرش و بیکای بکنند ای سوزی کند محبت تیر عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد بر آرزوی پیش
رسیده بود در ادب الوصف بچید و ششام بی تخاشاد و دست قط گفت و سنگ است و است و پنج از سحر می فروزد که شست
قاضی ای از علمای محتر که به معنیان و بود گفت بپیش آن پری خوشم گفتن پیش به دان عقده بر روی ترش
شیرینش نه عرب گوید ضرب چوب بیگ که بر معنی راه بچسباید که این معامله ای از عشق قاضی بوی انداخت
ای زیاده از وصف و بیان سخا یکوشدن و سپاسگاه که بیدنی سخا یعنی میجا باو بیک عقده با هم که عقده از بوی
ترش صفت بر و شیر از صفت عقده باید گرفت هم تندی دارد ضرب بخردن حبیب زن فعل معنی به فعل مفعول
ست بسوی فاعل و مفعول و مجزون است ای اردن مشوق عاشق را از ریب باج و کسر از اجمعه و نیز به تیر
خشت که گیر و سپید از دست تو شست بر دایان خوردان به خوشتر که بر دست خوش نان خوردن به هاناک از وقاحت
بوی ساحت می آید که بادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در زمان صلح چون از دست تو از عزیز به صراحت تمام
واقع شده و در هیچ نسخه که دیده شده بر همین طریق است اما در حاشیه نسخه غریزی بنظر مراده که شاید که نسخه اصلی
پنجم باشد از دست تو شست بر دایان نان خوردن و این توجیه بدین است محبت که کلمه نان یعنی را از توان
بماز تو قانیته شمار او کلام قد با بسیار آمده و در شوی معنوی زیاده است که بیان نموده امی کنایه از سخا شیهه
این مصراع چه بکایت تمام بیت بر وزن اعراب مقبوض ضرب تمام است که بهر آه چنین که مفعول مفاعله
دوست بهیت غریز بهیت ای دوست حال من می پرسی مندی کوست حال من می پرسی به پیر
میزون انامیزون گفتن ناموز دست تو داشت با فتح سخت رو کشدن و بشیر شدن ساجت جو از تو
و آسانی و بشیر شدن جو از دشمنان که بادشاهان آه عادت هاناک از وقاحت او آه است صلابت و در سخت
و باشد ای احتمال است به پیر است انکو نو ترش او در نظم بود و در ذی دوسه صبر کن که شیرین کرد و به

این محبت و مودت و قضا با از آن می چند از بزرگان عدول و فرگی که در مجلس او بودند ازین خدمت بپرسیدند که با چنان
 سخنی بگویم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیست نه در هر سخن بحث کردن و است و خطای بزرگان گرفتن
 خطاست و اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیست نه در هر سخن بحث کردن و است و خطای بزرگان گرفتن
 را گویند که زانی الکفر منسب با حق باشد بزرگ منسب قضا و محکمه عدول جمع عدل با فتح و او داده و سپرده و موقوف
 و شایسته گوهری نمرکی اسم مقبول از زکی معنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادبست هر در سخن از
 متقوله قول است خطای بزرگان از آن تر که خطای بزرگان در نظم ناقص خطاست الا خطا نباشد بیست
 چو شبنوی سخن اول گوید که خطاست و در سخن شایسته و در خطا اینجا است و در لیکن حکم آنکه سوابق انعام و اهدا و
 ملازم روزگار نباشد گاهست مصلحتی که بپسند و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب است که باین سبب
 طبع نگرانی و فرشی و در نوری که منصب قضا یا یکبارگی شمع است تا بکسانی شمع ملوث نگرانی و حریف است که
 دیدنی حدیث اینک شایسته قضا و محکمه عدول و فرگی که در مجلس او بودند ازین خدمت بپرسیدند که با چنان
 که یکبارگی شمع است تا بکسانی شمع ملوث نگرانی و حریف است که
 غیر شکست بندگان عبارت از بزرگان که خود را بپند و تعبیر کرده اند اعلام بالا که گاه گردانیدن طریق صواب و بیان
 مصلحت است که در یک کاف فارسی بپسند و تعبیر کرده اند اعلام بالا که گاه گردانیدن طریق صواب و بیان
 فرشی و در نوری که منصب قضا یا یکبارگی شمع است تا بکسانی شمع ملوث نگرانی و حریف است که
 زنها و کبابی شمع ملوث نگرانی و حدیثی دشنام بی تحاشا و ادب نقطه گفتن سنگ و دشمن بآبروی
 که ترک ادب نباشد شایسته کار یکبارگی بسیار در پیش کرده باشد قدر و غرت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نگوئی چنانچه سال
 ای نام نگوئی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد شین شمشیر راجع بنام نگوئی که یک نام ای یکبار و یک
 کردن نام نگوئی پنجاه سال از ازل کند قاضی را نصیحت یا ان یکدل پسندیده آید و جرس رای ایشان
 آفرین کرده و گفت فطر عزیزان در مصلحت من عین صواب است و سبک جواب و لیکن توان حیا بالکلام
 بزرگ سمع انکاف و غیره به عدول بیست نصیحت کن مرا چنانکه خواهی و که نتوان شستن از زکی سیاهی
 بیست از یاد تو غافل نتوان کرد و هیچم و هر کوفته نام نتوانم که پیچیم و عزیزان ای بزرگان
 سبک جواب ای سوال که جواب نتوان داد و ملازم منی ملاست سمعت صدقه شکاکم از منی شنیدن و
 شنیدن منی قبول کردن است کبابی قول اصلی سمع الدین حمده انک بالا که در نفع گفتن و در نفع

بر لبش و انگ ایجا عبارت از محبوب است از پیش می و غیره که مذکور شده و انگ گفتن اسی بنابر دانست عاشق
ست که نسبت با و انگ یاد انگ و افزای محض است اقرار با انگ در دفع گفتن عدل و تقصیر و دال جمله بر وزن فعل
و دخول جمع عدل یعنی عادل حاصل شعر انگ اگر عاشق بلاست بر طرف و شد بر آینه قبول سیکردم درونی را که میدانند
آنرا عدول اسی نیکو کاران نصیحت کن انا و در بعض نسخه بلاست کن است مصرع ثانی علت مقدمه و نشوی است
چند انگه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا زائل نخواهی ساخت زیرا که توان شستن از رنگی سیاهی را زیاده و تلخی
این بیت خیال بختاب یار نیست هیچ اسی هیچ چیز و هیچ هیچ منقول توان کرد دست چیدن با عبارت از رفتن دوست
و مقرر است که در در رفتن بچهره رود و راست نهد و چون سحر مار که فتنه کرد و رفتن وی ممکن نشود بلکه غافل شود
میشود این بگفت و کسان را بختیخص حال او برانگیخت و نعمت او بیکران بر خیت که گفته اند هر که از در تر از دوست
ز در در باز دوست و انگ بر درم و در دلد دوست ندارد و در دنیا کس ندارد و در دلد دوست ندارد و در دلد دوست ندارد
در تر از وی آهنگین و دوش است و در دلد دوست ندارد و در دلد دوست ندارد و در دلد دوست ندارد و در دلد دوست ندارد
که گفته اند انا علت نیست بختیست از در در تر از دوست اسی حاصل است ز در در باز و اسی بر هر کاری قادر است
و دنیا مال دولت کس ترس نمی قدرت دنیا ثانی یعنی عالم ندارد و اسی رفیق ندارد و تر از و بالفتح و زای عریضه هر چند
و بر اسی اناری نام بهار نورانی که داد و افساب بود که در مرث او را زنده بکنندش که قرار داده با مقام بود و در خوشی
گشته و اینجا منی ثانی مراد است چنانچه از لفظ هر که پیدا است تر از و که از این و دوش به عنوان بخت از و داد و کجاست
سناست از در تر استانی ایجا شمی و شمی و در ان شب تخمه را خور سید قاضی ایجا شب شراب و در دلد دوست
از تخم خشک و تر تخم گفتی ایجا است اشب که وقت نیت و اندر این خردوس به عشاق پس نکو و منور از کنار دیوس
یار در تخم گیوی تابدار و چون گوی علاج در تخم جوکان و بنوس به کیشب کیار است بخت است و در کنار به بیدار باش
تا زود عمر خوش و نه نالشنوی ز سر او بینا کس هیچ به یازد بر سر آنگ که غریب کوس «لب لبی» چو شمع و سبب بود
برداشتن بختن بهیوه خردوس به شراب در سر است تخم بهار و نعمت پرورده شدن اینجا را از عیش و خوشی
بشد و نون مضوم هر اندر سر و دلد شمشاخ از الا ایات بیان ترخمت و وقت از وقت بهیوه یعنی این تر و رنگت
مصرع ثانی علت بوقت نیت و اندر مصرع ماکلت شغل باشد لفظه تاجع از وی سری حاصل است و تابدار یعنی چیدار و جفت
چون گوی علاج تمثیل مصرع اول است بختیست بهیوه و سوجه است و در کنار اسی در کنار او نه طالب بهیوه کرده بهیوه
خطاب بیدار باش از بر او تماشای یار است و شهور رانی ابوی و ملاوت که فرستادن از و سبب تا زود آه

ملت بیدار باش مست فرسوس نعمتین دو او فارسی سحر و حسرت و درین ناز و دهر فرسوس ای تا عمر حسرت و درین ناز و
 دهر عمارت از زمان شیب است تا نشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بهیوه خروس است سجدانیدای نماز آه
 انابک بادشاه وقت لب اول مغول برداشتن چون چشم خروس شبید در برداشتن است لب بر لبی ای عاشق
 را که بر لب مشوق پیوسته باشد بگفتن بهیوه خروس که بی وقت باگ یخو اندر برداشتن المبی و دیوانگی است
 و چنانچه یک خروس چشم میدار و بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیداست که خروسان به باگ یک خروس
 بیدار شود و دیده را بکشاید قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه شسته و تا پانی را سه
 بگری که حصودان بر تو دنی گرفته اند بلکه حق گفته اند تا کار کنش فتنه که بنور اندک است بآب تدبیر فرود نشانیم بنیاد
 خرد چون بالا گیرد عالمی را فرود گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت **قطعه** خجیر در صید برده ضمیمم را
 چه تو دوت اگر شغال آید نه روی در روی دوست کن بگذار ده ماعد و پشت دست یخاید بد درین حالت
 اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدنگاران قاضی و مصاحبان و دوق بالفتح و تشدید قاف کو فتن قار
 گویند بفتح و ال که برخیزن اقراض کند و اینجا باصطلاح فارسیان یعنی اقراض مراد است بلکه کنی گفته اند زیرا که گفته اند ز
 کو بهیوه دست فرو نشانیم ای سر و کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فرود گیرد ای جماعت کشیر مانخو د شود و چنانچه
 قاضی و مصاحبان سه و مشوق و خوشیشان وی و دلالان و غیره تبسم حال است از قاضی در و راجع به سبک
 از متعلقان ضمیمم بالغ کنیز و مشیر و دنده تفاوت بهر سه حرکت داد دوری و در میان دو چیز دور شدن و چیز از یکدیگر
 و بسینه عیب نیز آمده قال الله تعالی ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب
 به متعلق است ای روی من در روی دوست کن و سکا بده و مگذارد پشت دست خائیدن عبادات از حسرت و انوس
 کردن ملک را بعد از آن شب آگاهی و او ند که در ملک تو چنین سنگری حادث شده است چه قدر مافی ملک گفت
 من اورا از فعلای عصر میدانم و بیکانه دیر باشد که معاندان دوق او بفرض خویش کرده باشند ای سخن و در مسخ
 قبول نیامد که آنکه معانید کرد که یکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبک است بردن تیغ به بدندان گزده
 دست دریغ که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی است بیکانه دیر به تیغ و سبک لفظی خوش بالفتح
 در شدن بآبی و غیر آن معانید گرد و ای دیده شود که لیس از کالمانیه تنز باضم قوفانی و خضافون تیرس و خشم و
 خشکین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست تیغ بردن کی را کشتن پشت دست دریغ بدندان
 گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن به تندی آه انیمصر اعضاف الیه است مضفان مخدو است اکما صاحب دست بردن

بشده ای پشت دست افسوس بندگان میگویند و فاعل بندگان گزوه جان محمد و دست و اگر مصدر است تیغ بر دهنی فاعل
ای کشته بندگان گزوه و بنیوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باقی چند از خاصان ببالین قاضی فخر از
شیخ را دیده است ماده و شادان شده و می ریزد و قبح شکسته و قاضی در خواب هستی بخیر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که
خیر آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطفش بتدریج ساختن حال
چیز است ای دریافت که من در حالت هستی ام و بادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت ای صاحب ملک
هنوز توبه نداشت بجز این حدیث که لا یخلق بآب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب
الیک قطع این دو چیز برگردانند و بخت نافرجام و عقل ناتمام چه اگر قرار کنی مستقیم و در پیش عفو بهتر

از انتقام به فاعل گفت اول و ثالث قاضی فاعل گفت ثانی بادشاه قبل با که جانب و طرف لا یخلق بآب التوبه آه
یعنی بسته میشود و در توبه به بندگان تا آنکه اطلاع بکنند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفر الله و اتوب
قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش بخیر از توای بار خدا یا و باز ششم لبوی تو و حدیث دیگر بنیضون و درست
قال النبی صلی الله علیه و سلم من تاب قبل طلوع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضا قال عمر ان التوبه با عذر
سبعین سنه و انه لا یخلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیز هم آه قول قاضی و تفسیر قول او که استغفر الله
و اتوب الیه و خطاب سبحان مقتضای ست مصرع ثانی تفسیر این دو چیز است بخت نافرجام به عافیت عقل ناتمام
عقل ناقص گرفتار کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب استیجاب یعنی سزاوار شدن و نه ای بپاداش
گرفتار کنی لفظ غشی تفسیر مضمون و نه است عفو بهتر برای شرط و انتقام بکنند کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را گرفتار
کردن ملک گفت توبه درین حالت که بر پلاک خویش اطلاع یافتی سودی نمیکند فوره تعالی طم یک نتیجه ایانهم لما را و با سنا
بلند از سیه گو گناه کن و دست بده که توبه خود ندارد و دست بر شاخ چه سود از زردی انگه توبه کردن

که توانی کند انداخت بر کلخ و ترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نمیدانم بگفت و
موکلان عفویت در وی آویخته بر پلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودی نمیکند ای حد شرع ساقط
نمیکند فایده هم آه پس نباشد کفیف کند کافر ان رایسان آوردن آنها و تنبیه بندگان عذاب بالمعنی توبه بود در حال اقامت
حد شرعی سودی نمیکند و پناهی ایمان یا س منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بر سبیل تمثیل نیست که قاضی سلمان
و توبه او از گناه بوده از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه بر علیه الرحمة آورده
که معلوم میشود قاضی هم بندگان همه دامن نبود و الاجواب میگفت که ایمان با سس که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از ماضی هنگام ظهور آزار عذاب جائز است چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در مصلحت
مکتوب است که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول است دیگر آنکه توبه از گناه مستقط حد شرعی نمیشود
چنانچه کسی از دنیا یا سر قتل یا بکشتن شود و عدول بر آن فعل شهادت داده باشند توبه با آن مرکب که حاصل
اعتبار در زمان مستقبل است حذف ماضی ساقط میگردد پس این گفت و گوی طرفین چه صحت داشتند
انتی اقول بدانکه عقوبت بر ماضی و دفع است یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عقوبت و دفع است
اقامت حد شرعی سودی ندارد و تنگدلی را در حد زنا یا پاک کرده اند و در انحال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه
از ماضی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول است ای تبرک و تعالی بفضل خویش عذاب
را از وی دور سازد و مواخذة نکند خلاف ایمان باس یعنی از عذاب الهی بازگردد قاضی در دست با و شهادت
حد شرعی بودن گرفتار پیچ مرگ و آیت که بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی است نه بطریق توبه باس ای توبه دار اقامت
بخند چنانچه ایمان باس سود ندارد و دهند اسود و جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه باس مقبول است پس
قاضی راهبه دان گفتن با آنکه بادشاه و قمر عرف آن گفته است که من اورا از فضیلهای عصر میرداماد خارج از بهر دانی
خاتم که توانی که سنان بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که سیر زندان باشی و بر تضرع برای زوری کردن کند تا
نمیتوانی توبه کردن از زوری بیهودی ندارد و لذای قدر را که توبه تپت قد منکر می باشد کاف امری قبح که بیننده را
اشکار کند یعنی گناه حادث از حد و ثبوتی نو پیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بند ای و غیر
نیکو و موهلان فرسخ کاف میشود و جمع موکل و مراد از آن کسانند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد و غیر
در وی آونجند ای او را مواخذة کردند گفت مراد خدمت سلطان کلریاتی ملک گفت بگو قطع باستین طلای
که بر من افشانی بد طبع مدار که از دست بردار دست چه اگر خلاص حال است زین کند که مرست بد بدان کرم که بود
امید واری هست جد استین لال افشاندن حکم عذاب کردن و استیای دان کرم تو ملک گفت این لطیفه
آوردی و نکته غریب گیتی ولیکن مجال عقل است و خلاف عقل که از افضل و بلاغت امر فرار نیک عقوبت من بانی
مصلحت آن می گویم که تر از فلاحه بیز اندازیم تا بیکران نصیحت پذیرند و چرت گیرند گفت اینجا و نه جهان پرور
این خاندانم و این نه تنها من کرده ام دیگر از ایند از من عبرت گیر ملک را خنده آمد و بنوا از سر خطای او دگر
تستید از که اشارت بکشتن او همیکو گفت بهیست ای که حال عیب خوشتنید به طعنه عیب بیکران چه
خلاف فعل ای خلاف شمع که ترا از فلاحه بیز اندازیم این تقریر از نفع اقامت و تغزیر شرع و رباب اعلام

ضعف است و جسم مستی و ناتوانی و خلل قوت یا از این قوت است رای و اعتدال و عقل و باطن و توانی و مستی
 بدن ای ضعیفی و پیری و تغییر ضعف است چون در لفظ ضعف مرض هم مفهوم میشود بر آنکه در هم آن به پیری میگوید
 حکایت باطل انداختن دندان در جبین و شش بخشنه میگردم که جوانی از در آمد و گفت در نیکیان شما کسی است
 که زبان پاری بر انداخته است پس کردند گفتش خبر است گفت پیری صد و نجاه سال در حالت نزع است زبان
 عجم پیری میگوید و نمیشود اگر که قدم نمیشود و خردیالی باشد که وصیتی میکند چون فرزندم این سبک است
 و دیگر است و شش بکترین جبین و شش ای سبک و شش بکترین بخت از علوم که جوانی برای اسفاجات
 ای نگاه از در آمد ای در جبین و شش در میان مجلس شما زبان عجم ای زبان پاری نمیشود
 از اینجا معلوم میشود که آنجا که پیری در حالت نزع بود و آنهم عرب بودند و دریایی ای ثواب از دنیا تپا میخواست
 یا با شش باشد ای قتل است و از آمدن فرزندین و طوطی و می چندم بر آرم بکام و درینا که گرفت یا نه
 در دنیا که بر جوان ایوان عمر و می چندم خوردیم گفتند پس معنی این سخن بجز بی باشا میمان گفت تعجب نمیکردند
 عمر در آنوقت اسف از اینجا که جبین و دنیا گفتند که در دنیا است گفت چه گویم می چندم خوردیم ای در دوسه چند
 از آن جوان تناولی کردیم ای اندک زمان از آنکه پیری ای زبان عجم ای زبان پاری و اسف او آه عطف بر عمر
 و عمر میخواست و از دست پیریان یعنی هنوز پیاپی میاورد است و طوطی ندیده که چه سنست رسید بجان کسی که از دهن
 بر میگردد ندانی به قیاس کن که چه است و در سلامت که که از او بود و غریزش بدر و در جانی که گفتش قصه
 حرکت از سر بر کن و دویم را بر طبیعت مستولی نکردان که خلیه فان یونان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم باشد اعتدال
 نشاید و مرض را اگر چه مایل بود و دلالت کلی بر سلامت نکند اگر فانی طلیب بخوانم تا حاجت کند و دیده بر کرد و بچند
 و گفت جبینات غریبه آه حاصل و بهیست آنکه دندان از دانی بجز دهن است و جبین آمده آن بهرگاه در وقت
 بر آمدن آن بجز و چون این آثار شود و بکام قش جان چه قدر است و او بود و قصه بزرگ خیال حرکت و دویم را ای
 دویم حرکت را مستولی از استیلا است معنی و است یا فتن و غالب شدن فیلسوفان محقق فیلسوف است
 که در زبان یونان یعنی حکیم و فیلسوف است و سوز یعنی حرکت و فلسفه یعنی حرکت و فلسفه معنی فیلسوف
 فیلس که زنی است و اعتقاد و اعتبار ای برای اعتقاد و باطل خوفناک مرض اگر چه مایل بود آه زیرا که حرکت مرض باطل
 و باطل نیست بلکه باطل و باطل در دست قدرت اوست حل جلاله و لهذا بسامع و سلم اند گفتار
 باطل است آمده اند و بسیار معنی و زار اند که جان بسلاست برده اند اما این مقدمه نزد اهل تحقیق است

تربیت یافته جهان دیده ای صاحب انیاز اوید و تحمل گرم و سرد چشیده اسباب سودگی و آزارگی در یافتن تنیک و در
از و ده ای خواص شخص تنیک بدو است معقوق صحبت با تنیک بدو است اوستی هر یک از تنیک بدو است اووردن
شقیق بر اهل خود و هر بان با هر یک شش طبع تنیک خوشترین زبان خوشگوار است تا تو انم دلت بست آرم با گریه یا رانیم ناز
در چو طوطی شکوه خوردت به جان شیرین قدر و درشت به نیاز آرم آزرده نشوم باید دل آن تر از آرزویم
ندای پر درشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه بطلب شکر دکان جان شیرین
خدا خواهم کرد که گرفتار دمی بدست جوانی معجزه خیرهای تیر سبکی که هر دم بوی خرد و هر لحظه رانی زنده
جای نشیند و هر روز یاری گیرد و قطع هر بان خردمند و خوب رخسار و لیکن در وفا با کس نپایند و وفاداری اند
از بلبان چشم که هر دم بر گلی دیگر سر نیند به سبب از عجب است خوش خود را دیدن و بخوی خود را دیدن خیره و اگر پیش
فکر گاهی بجای و گاهی بجای ستر نشوون سبکی ای بی ثبات که هرگز یک حال و هر یک وضع و هر یک قرار نداد
و به جوی آرد ای دوستی گیر در ای زنجیری دیگر لفظ خرم نرود بعضی بی و او سعد دل است مثل خود و مقابل بزرگ
و به عزم نه بوی او سعد و که گدانی ای شایسته چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبان چشم در که هر دم انصاف و عفت چشم
در است خلافت طالع پیران که بقلع ادب نگدانی کنند به تنهای اجل و جوانی به بیت ز خود و به جوی آرد
شماره که با چون خودی کم کنی روزگار به گفت چندین سخن بدین نه بگویم گمان بر دم که درش و قیدین اند صیدین
ناگاه نفسی سر از سینه پرورد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در تر از وی عقل من زن آن یک سخن آرد و گفته
شدیدم از قابل خویش که زن جوان اگر تری در پلوشیند به که پری خود و بهتری جوی آرد زیرا که فائده از کسی که بخواهد
تو عا شد و فرصت با نعمت نوبت خیری و نوبت آب و بهره از آن و اینجای کنایت بهره عمر است ای بهر عمر و نعمت
شمار و بصحبت به چو خورضا مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود کم کنی روزگار بضم کاف خورضا ای عمر خود را
ضالع سبکی گفت چندین سخن فاعل گفت بهر دست و فاعل بر آورد و گفت خورضا فاعل بر آن بسته و در یک به پوزای
که بچهره پرورش کند از قابل خویش ای از دایه خویش که زن جوان از ان معقول قول فاعله است بچهره پرورش کند به که پری
زیرا که صحبت با جنس موجب خمدل و جانست و بهر دم دل جان سخت تربیت از خمدل شعر لمارت با برین یک
به علما شایسته کارخی شفته الصالح قول به راسته شایسته و اما الرقیه اللایم لانه شرطه است نقول فی الخ خوارات
صیغه نوشته غایب و فاعل و ضمایر است که از جنس زن است بل بالغ شوم به شیخ بالغ کالبد و تن بسکون یا نه از آنکه در و در
شرح عربی شایسته آورده مراد از برد و آلت شوهر است کارخی کاف معنی مثل از نمی اسم تفضیل از نعت که صفت

رای بعضی نری و مستی تقول صیفه نوشته غالبه فاعل او ضمیر است که راجع بزنان است و اشارت است سوی شیدا و شیدا
است و مبتدا جز او توبه بالضم افسون نالیم یعنی خواسته دوم و از آن است حاصل آنکه هرگاه دیدن زن پیش شوهر
تنه که مانع است ترین لب روزه و است گوید آن زن این جسم بدان شوهر مرده است ای هرگز بر خاستی نیست
و جز این نیست که افسون بر آنجا سخن نهاده می باشد نه برای مرده و افسون عبارت از دوا جماع است و قطعه
زن که بر مردی رضا بر خیزد پس فتنه و جنگ آن مرد را بر خیزد و پس بگوید جای تو پیش من تواند بر خاست و الا بعضی

عصا بر خیزد و فی الجمله ارکان موافقت بود و مخالفت انجامید چون مدت عدت بسر آید و نکاحش بتمیز باجو آید و

تیم است بدو بخانه میرود و دعا می کشد و شکر نمک حقیقی می گف که الحمد للہ از آن عذاب الیم پس بدین حدیث می گویند
سیت با این جور تند خوئی باز است بچشم که خبر روی بر مرد را از پیش مردی بی بیگاه خلوت میجو مرد بر خاستی بی بی
شبهت خود را با بعضی هر چو تواند خاست عصا اول حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آن است که بخت

انجام میدی ای انجام وی بمخالفت شد ای مطلقه گردید مدت عدت که نه حیض باشد یا ماه که الحمد للہ از آن عذاب
الیم همچنان میگفت که الحمد للہ از آن عذاب الیم موم و در دنیا که داشت و بجهت پیشتر است که سبب آزار دل و جان

بودیم پس نعمت یا آمده اشارت بصحبت جوان است و ایراد لفظ مقیم از جهت قیامت عمر شوهر جوان است یعنی زن
جوان است چه اغلب است که چون شوهر زن جوان پیر باشد باندک روز بگذرانده ماند و پس از آن جوان پیری بگذرد
و هر چگاه از خلوت غم بر زن و جو جو یک بزرگ داشت تند خوئی که صفت ذاتی جوانی باشد هرگز از دست و پا در رفت که

خوب روی علت نماند نیست و خوب روی او از سبب ضامن ساختن زن است قطعه یا تو مرا سوختن این عذاب
یک کشدن با دگری در بخت بد بوی پیاز از من خوب و نیکوتر آنکه گل از دست زشت و با دای صحت که در

سوختن با تو شریک باشم چه ادبی از اراد و ایر بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خودست سوختن اندر عذاب بدیهه که سوختن
عذاب بهنگام که دل جان است این عهد موجب آزار نکرد و همیشه و همیشه دل جان گرفتار باشد سبب عشت

نیشود و دگری اشارت بشوهر است بیک آید زیرا که خوبی را و از زشتی بوی پیاز بجز سازد زشتی روی از خوبی گل فاضل
کنه بلکه بوی پیاز نیکتر آید از آنکه گل گل افسون کاف قاهر و شست ای زشت رو ق روی زیبا و جامه دید با

وجود و زنگنه بوی هوس اینهمه نیست مان باشد مرد که و خایه زیت لبس هوس ای آرایش و آزار زن
زنان آن موجب خوبی زنان کیر و خایه زیت لبس کیر که مرد پیش مان این پیرایه کیر و خایه خوشاست اگر نه فقیر

باشد حاصل این حکایت است که مرد را نشانید که زن کند فاضله زن آن این هوس از باطن بخوبی بلکه آزار و

بخت

فرزند ز دل برادر که در پدر فرزند خوانده نمیشد
 بکر که مال خردوان داشت و فرزند خود را که شتی حکایت کرد که در او غرض خوش بخیزان فرزند نبود است اگر درین دو
 زیارت گاه است که مردمان بجا جت خواستن آنجا روزه بشمار و از پامی درخت ناریه اقامت را این روزه بود است
 که نامش شهر و نام قصیده زیارت گاه این قبلی حاجات و بکار قبول حاجات و او و چه حاجت بود آن روزه آنکه مردی
 از مردمان آتی چند گاه در سایه و بخت مشغول بوده باشد یا اگر شانه او اهل الدوبو و یا آنکه مستجاب دعوات و رقی آن عاقل
 باشد و اهل علم با مصواب جمیل که مردمان آه بخت زیارت گاه روی ای در پامی ای در زیر آن روزه آنکه مردی
 نیازش تبارک و تعالی در زیر آن نایده ام شنیدم که یک پیر فغان آهسته میگفت چه بودی که گریه کنان زاری می کردی که بجا است
 آواز کردی که در مردی خواجهدادی کنان که پیرم عاقل است و مانع و این پیر زمان که در پیرست و فرقت
 قطعه سالها بویگز و گذر بگفتی سوزی تربت پیرت به تو بجای می پدید کردی نیت همان چشم داری از پیرست
 چه بود که چو نوش بودی تربت باضم خاک و این خاک مراد پیرست پدرم پدری تاز شک پیری و فرقتی او خاک
 یافتی که پدرم پیرست لائق صحبت من نیست بجای پدری و حق پدر در بخت من بجان پدر واقع است و
 سینه واضح همان اشارت بان خیر چون در حکایت مذکور و معلوم می شود فرزند را که گشتن اکثر از پدر و پس از
 ناییدن شبهای روز را بجزیر آورد و انتقال فرمود بجای شاد ابلهان آتی و خواهند گمان بی تنای در صحن کجکایت
 که روزی به فرزند جوئی آه و حاصل حکایت است که طالب در جمیل از مطلب ندان و در ثانی دست برین مقصود رسان
 حکایت روزی از فرزند پیرای بحث اندوخته و شبها گپهای گروهی شست اند و پیر مردی ضعیف از پیر که در آن شب آمد
 چشبی که بجای هفتون است که چون رود که پامی هفتون است نشندی که مافلان گفته اند هفتون و هفتون که در آن
 و گشتن قطعه است که شتاق منزلی شتاب پند من کاینده و چه آموزه است پامی و دیگر و در شب تاب
 اشتر آهسته میرو و شب در فرزند را می مغول رانده است اند و بود اسی طی کرده بود و هفتون است ای تیر و تنگ چنانچه از تنو
 پیری آید که درین گشتن فینارین و و بیت پیدا است که ای شتاق منزلی آه و تیر از غر و چه اظا برست که آید
 در زیر گریه باضم کاف فارسی و کسر را و محو و تخانی محمول و خمر و او کوچه و پشته بلند بجای گریه و آه و در زیر گریه است
 مانده ای ناتوان افتاده گشتن و گشتن هر دو کاف فارسی است یعنی الا فطاع و انفصال کذانی شجیع العرج
 و انجیب کنایت از انقطاع قافله است متعاب ای سبخت و تنالی کن با سوزی آن منزل و سوزی سوزی
 آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیدا است است پامی ای سبخت و تنالی کن با سوزی سوزی سوزی و درین

و فلک رو وای آرد و در روز دوازدهم از منزل باز ماند چه ای که راهوار است و بی بهنگی راه رفته منزل میرسد آنکه آنرا در
و در وقت یک سیر و در رفتن میان آمدن از منزل باز ماند میرود و بسوی منزل حکایت جوانی چست و چاک

و خندان و لطیف و شیرین زبان در حلقه عشرت مایه و در پیش از بیخ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم
نیامور و بی روزگاری برآمد اتفاق نیفتاد بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزند آن برخواست و پیشش نشاند
و کل بود و پیرمرد باز آمدند و در خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیامودی ای بنده کدو
بعد از آن ای بعد از مفاقت زن خواسته ای به نکاح آورده فرزند آن برخواست ای فرزند پیدا شد و پیت
بر کرده گیتی غور از سرش به سر ناتوانی زانو برش به پیر رسیدش چگونه و چه حالت ست گفت تا کو دکان
بر آوردم دیگر کو دکی نکردم شمع معنی الصبا و الشیب غیرتی به کوئی تغییر الزمان نظیر آید سر ناتوانی آه
خمیده شده و کوزه پشت گردیده و کدو که نکردم ای پوس رانی نکردم معنی آنجستین باضی از بیضه پاهم
و انت دید گذشتن و رفتن صبا با کدو که در صبح آورده که الصبا اذا فحمت الصاد عدوت و اذا کست
قصرت شیب بالغ موی سفید و سپیدی موی غیر باضی از تغییر بسنه از حال خود گردانیدن تغییر بر وزن
از حال خود گذشتن زمان روزگار نظر بسنه مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کو دکی و گرگون کرد
مراد بس ست ترا گردش من از روی مثال آوردن مرگ درش زمانه را در پیش مردم ای پیت چون
پیر شدی از کدو که دست بردار به ایام جوانی بچو انان بگذارد به طرب نو جوانی ز پیری جو که که ناید
و گراب و قفسه بجوی به نزع را چون رسید وقت در و به نزع آمد چنانکه سینه نو به کدو که پوس اتی ایام جوان
پوس های ایام جوانی که در ناید بالغ علت مصراع اول ست آب رفته کنایت از طرب است و چو کنایت
از ذات پیر رسید وقت در وای ایام بالیدگی گذشت و چنگی و خشک گردیده نو فوج اول ضد کنه ای پیت
پیر زنی موی سید کرده بود و چو نمش ای ماکت پیرینه روز به موی پیلیس سید کرده گیر به راست نخواهد شد

این پیشیت کوز به دور جوانی بشد از دست من آه و درغیا زمین و لغز و عتوت سیر پنج شیر بریت به
رحیم اکنون پیر زنی چو یوز به سیاه کرده و خضاب سیه یک مصغوم یعنی مادر و تصغیر گابی برای حکایت می زند
و گاهی برای ترحم دیرینه روز مراد از وی کثیر العمر است پیلیس ای بکر و حیل خضاب به زلفم رای حمله و او مجوله
یوم دور جوانی الی آخر البیتین مقولین علیهما العتبه است من لغتین بسنه زمان و لغز و زبانی و پسند و نفوس است
زمن را صفت کرده پیر عبادت از پیری و موی سفید است ای چنانچه یوز بخور دن پیر از دیگر طعام و گوشت بخور

تفاوت

قناعت کند ششم سید سیری قناعت کرده ام چون ازین قوت و زور سیری برفت یوزنیم اول جانور است و درگاه
 حکایت وقتی که بول با بک برادر و دم دل آزرده بخی شست و گریان می گفت که خود را و فراموش
 کردی که در شتی سبکی تیشیل قطعه جو خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و سلقین گرا زنده خویش
 یا و آدمی ده که بیچاره بودی در ان خوش من چه نکردی درین دوزخین جفا * که تو شیر مردی و من پیر زن * چهل
 به حالت حقوق والدین که جوان را غور جوانی در سر باشند زال پیر قوت شین دیدش اچ بفرزند ست پلنگ افکن
 پلین و در او گرا زنده خویش است آخر البیتین بقوله قول که بیچاره را بیخ بیان عهد خود که بیچاره از سر کار بود و در حاسنا
 تو بودم که تو شیر مردی انخ بیان این درست حکایت تو نگری بخیل اسپری بنجو رو بنگرا با فاش لغزش
 مصلحت است که ختم قرآن کنی از هر که پندل قربان باشد که خدا تعالی شفا دهد بختی درین اندیشه فروفت و گفت
 صحیف مجید اولی ترست که در درست صاحب دلی بشنید و گفت شمس بعلت آن اختیار کند که قرآن بر سر زبان و
 در میان جان انجکایت بهر سید حکایت لایحه است بر اکثرین روضه اید و انجکایت کنفطر در در میان
 جانست و حال حکایات قبل است که در و بر پادیده که از هر بوس ل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگر چه صاحب
 زروان باشد زیرا که زرا اگر چه در میان هر حال دارد و همه اغریست لیکن زن که در سخت غریبست زرخا پنجه غریب
 پیر مردی گفتند آه و همین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم بخار آمده است قربان انصم اول چنین که در راه
 خدا تعالی تصدیق کنند و بدان تقرب جویند و آن عامست ایجا البقریه که در درست حیوان مرادست گوشت
 باشد یا گاو یا شتر و بعضی نسخه جای مصحف مجید مصحف مجبور آمده اگر چه این لفظ موافق لفظ قرآنست که قال الله
 اتخذه القرآن مجرأ لیکن معنی که در تفسیر واقعست که انقوم میگردد قرآن از انجود و بنوده و ناسخ مناسب ال سکنین
 و شیخ علیه الرحمة نمی نماید که آنکه تا و بلی کرده آید و مجور را بمعنی مجور باید خواند یعنی مصحف که منزل قربت است و در
 و بر و ختم اولی ترست اختیار آید یعنی اختیار کن بلی انتم قرآن از بر و دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن
 خواندن چیزی نباید و در قربان زرخج میشود بر سر بانست ای خواندن آن آسانست بیخج ز ترست
 است قیمت قربان در میان جان امی بس مشکلست چه گناقتن جان بر آوردن را از وضعی ترست
 مناسب مقام نقلی یا و آنکه بخیلی بوده است و آنرا خج زریگفت که بایان یک پیسه که کسی میدیم بیچاست
 که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدیم قطعه دریا گردن طاعت نهادن و اگر ش برادر بودی دست او را
 بر نیاری چو در گل بماند و در الحمدی خواهی صد خواهد کرد گردن طاعت نهادن بندگی کردن در نیالان

ای بسیار درین بودی بندی کردن خدایتی را اگر چه چیزی دادن هم مقرری بودی بدینارایم ای برادران
یک دنیا هر یک چنان میشود و فرماند که کایت پیر مردی را گفتن جز این نمانی گفت باین زمانم عشقی نباشد
جوانی بخواجه جان گفت داری گفت مرا که پیرم باین زمانم گفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نمیدارد قطعه میرفتا سلاخی کند که کور مقرری بجای پیش ریش بخور باید نذر که بانورا بدگذری سخت
ز دهن گوش بدگفت دولت آنرا اشاره بزرگ است پیرم خال این قطعه در بعضی از نسخ قدیم نوشته شده
نوشته و بیت اول درین قطعه بر سهیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم بر زبان رانند
پس به قافیه نیمه قافیه است سله خفت سال است جانی بالضم مخفف جوانی است کنه بالکسر مخفف میکند است مقرر
از قافیه است لیکن موزون و تخصیص موزون از آنست که بنای او در بنای شناخت اوقات بسیار در کار است
بخواجه ترخیم خواست بنی که پیر ترخیم بند است و در میان نون و یاقب مکانی است جش بالفتح ترخیم چشم است روشن
مخفف روشن است بنی پیرم قافیه سال که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موزون کور است که در جنوب
بنی که چشم من روشن است ای بی اعتبار بی اعتبار است پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران
نباید بیت ثانی این قطعه جواب فعل مقرر است باینکه اعتماد از زن خواند و خویش آنست که زور باید از زور است
زور بر جولیت بانو عروس که درخت عبارت از عضو مخصوص مرد است و دهن گوشت عبارت از کمال پرورش
است ای سبب زرا کرده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار به شربت و وسعت و از این عشرت
و دوست او را خوش نمی آید و گذرخت دوست تر او دارد منطوقه شیده ام که درین روز که من پیرم است
خیال هست به پیرانم که گیر دخت و بخواجه ترخی جو برو گوهر نام و چون گوهرش از چشم مردمان نهفت بود
چنانچه مردم عروسی بود و قاشا کرده و بی محاکم اول عصای تنخه خفت بدایح کایت تمهید گیر است بر عدم زن کردن
پیرم و پیرانم سرای در وقت پیری که گیر دخت میان خیال خفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان
و پیرانم نهان ساخت از عروسی ای جماع دخت و نیز عصای تنخه ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت
کمان کشید و زور بدین که توان دخت بد که بسوزن فولاد جابه نهفت بد تخیل تنهای رسم عروسی کردن
و کار بر انجام رسانیدند کمان کشید ای باعث جماع کردن زور بدین است لباس بگیند و نیزه گوهر است سخت که
بندش پیرم گویند نهگفت سبط و آنگاه این صفت جابه است بیت بدوستان کلاه خازر و دخت خواست
که خان مان بن این تنخه دیده پاک رفت و فاعل آنرا که دخت خواست کس پیر است حجت ای حجت کلاه که

خان بهمان رخ بیان بخت مان خانه مان بهم دالت خانه و اسباب خانه پاک بیا رفاری و الدت سعادت شید
 چو کین و بختی همه و تمام است پاک بخت ای خانه و اسباب خانه من تمام اوقات برده است و خود برده است
 میان شوهر و زن چو کین فتنه خاست چنان که که بختی قاضی کشید و سحر گفت و پس از ملاست و شغف گین
 و بخت نیست ترا که دست بلزد که تیر دانی سفت که که بختی و قاضی کشید و بخت چنان ای و بیان بر خود
 چنان جنگ بخت است که که بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 پس از ملاست و شغف ای پس از ملاست و بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 زشتی زیر که راه علت مصرع اول است که بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 و ایام بهمان نام فقر که بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 پرورش است مطلق و انجی و او پرورش و بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 دیگر و بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 داشت پیش از شش می که بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 کس است که این عامل غلبه و او را که بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 که بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 هنوز بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 تعلیم و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 آینه را بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 پلیدی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 پلیدی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 چو بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 دیگری و بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 پاینده و بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 نشیند و بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید
 جان بختی و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید و بختی کشید

شکری میرود و آن آلت صفاست و مجلدان و نوعی از خدا بهای و قیل نوعی از طاعت انقضه شریف که طریقه است
 جنایت نفس او معلوم کرد و فرزند و برادر و بکت او بمصلحت داد و بار سالیم و نیکو دی حکیم که سخن جز یک کلمه و در
 سنگینه موجب از کس بر زبانش نرفتی که در کانه اهدیت او ستاد شستین از سر بدر رفت و معلم و دی را با اخلاق
 ملک و دین و دو صفت یک بیک شدند و با هم و علم او علم را ترک کرد و در اغلب اوقات بیار پیچ و فراموش استندی
 و لوح نادرست کرده بشکستندی بهیت است و علم او بود که از آن سرسنگ زشت و کوهان در بار باره طاعت
 بفتحین بعضی جنایت نفس پلیدی ذات از در صحن بد خوئی و دیگر از عیوب مصلح از اصلاح یعنی مصلح افرو
 و دو صفت شدند ای سر و صفت شیطان گرفت علم بر دیگر نادرست کرده ای تمام نوشته است و که تعلیم فرما
 منافع دیگر از معلوم باشد و علم تعلیم فرمای علم سرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیده و بعد از دو هفته و ران سپید گردیدم
 معلم اولین را دیدیم که دل خوش کرده بودند و بتمام خویش باز آورده از بے انصافی شان بخیریم و لا حول و لا قهر
 که دیگر بار ابلیس اسلم ملائک چرا که در میر و دی جهانید و بخندید و گفت قطعه باوشاهی پسر بکت داد و لوح
 سیمینش در کانه سازا و بر سر لوح او نوشته بود و جور او ستاد به مهر برده اولین و فارسی مفرد متعل شده
 بنه اول مثل نخست و حقین و دمه و همین و کمتر و کمتر و غیر آن کدانی ای شایسته دل خوش کرده ای رضایت
 ابلیس بکسر شیطان که نوید از حست اتی است چه ابلیس ناخود از ابلاس که بعضی نوید شدن است و همه دم
 میسون ای ابلیس و در نوای آورده که هر چه که عاصی است شیطان است و اول کسی که شیطان موسوم شد
 حرات نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت دم است بشتر و صحت است که اول شیطان است و است چنانچه
 قابل اشتیاق بود که کدانی بر معلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم تر و دی تلک گفتار ملائک عبارت از پسران پاکیزه
 و مقرران و دشمنان و سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالایش هر وقت تپتی نوشته داده باشند یا براس
 و در ای و سلی خاطر و بیاشت آن طفل ساخته باشند تا بیاشای و شغول بوده بخواندن مثل گیر و چنانچه گفته
 نوشته بهت طفلان و دهن و تری از تری ای قرآن بد و آموزند تا نظر طفل بر بکانه باشد و بر زبان آن حرف
 رانده باشند که نوشته کانه بخواند حکایت پارسا زاده را نعمت خواندن از ترک عمان دست افتاد
 فتی و قور قان زاده و مبدی پیش گرفت فی الجمله نماند از سار سار صبی سنگری که کرد و مسکر که که خود
 بار بی محنت گرفته امی فرزند دخل آب روانست و پیش آبیگ روان یعنی خج و روان کردن که رسلم
 باشد که دخل دارد و ترک بافتیج و کسر را بر وزن کلمه بنه متروکه عمان بافتیج و قشید پیریم معجم

شرح حکایت آن که از قبول نکرد قبول کنانیدن آنرا میفرمود بر تو طلعه قبولیت نشان اجماع است که
 نشو و نما بود به چه دانی تو از نصیحت پذیر نه زود باش که غیره سببی به بد و پاوت و اوه اندر بندد دست برد
 که درین وقت که در حدیث دانسته پس از مدت اندک از کشت و حالش می اندیشیدم به صورت به بدیدم که بار بار به
 بیدار و خفته و خفته می انداخت و علم از حققت حالش بهم برادر و در دست ندیدم در جهان و حالتش در و در
 سلامت نمک پاشیدن پس بول کفتم قطعه درایت سفله در پایان سی به نیندیشد بر تو شکستی به درخت اند
 بهمان بر نشاند به رستان لاجرم بی برگ نماند و نشو و نما چون نفی است ای اگر دانی کنی نشو و نما بول نکیند
 به چه از نصیحت میدانی تو نیز که زود باش که غیره سریشان بقول هر واحد با معین است بد و پا و حال از مشول
 یعنی است کاف که فریج بهمان گفت خرد و دست ای دست بردست به نیندیشد که درین نشو و نما به نیندیشد
 دانسته نصیحت با صحت بکمال خواری خوشی و در و مندی ضعف حال خستگی حال از نفسی نمک پاشیدن
 ای نمک پاشیدن به همان درین حریف سفله شخص کیند و نا اهل در پایان سی ای و کمال سستی اسراف میکند
 و از روز نگذشت نفی اندیشد بر تو با و موحده بار و دست بهمان جمع بهمان با و موحده و با و الکت فصل به بیت
 ثانی تمثیل به اول است چون از حکایات سابقه علوم شد که کسی و اجتهاد و زجر استاد و زرت به بیت سبب عظیم
 بخاطر سبب رسانیدن که به از او در و دفع این و اینه فریاد که به جامه و نمیت بکمال بعضی مواضع خفا و خفا
 با و شاهی بابویی آه حکایت با و شاهی به بر ایا و سیب و او گفت این فرزند است تربیتش چنان کن
 که سبک از فرزند آن خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او رنج بردستی که به بجای از رسید و پس آن ادب
 و فضل و بلاغت نشی شدند ملک از نشو و نما را موانده کرد و معایتت فرمود که وعده خلافت کردی و شمر و وفا
 بهمان یاد روی گفت بر سر عالم آرامی خداوندی پوشیده نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبع خلعت
 ق که چه فرزند رنگ آمدی و در به به یکی نباشد زردیم به به عالم به به سبیل و جهان به به سبیل به به عالم به به سبیل
 تربیتش آن فرزند است فاعل گفت فرمانبردارم است به به سبیل به به سبیل به به سبیل به به سبیل به به سبیل
 بلاغت ای در عالم موانده و معایتت به به عالم به به سبیل به به سبیل به به سبیل به به سبیل به به سبیل
 اس و علم طبع مختلف ای بعضی تربیت به نیندیشد و بعضی نمی پذیرد اگر چه به به سبیل به به سبیل به به سبیل به به سبیل
 میباشد حکای گویند که زرتو نشو و نما و لا درین یگانگی یا سنگ سخت و سیم و آهن تنو لنشود و در
 جبال و احجار که با خاک مخلط و مکنونی عجائب المخلوقات پس برین تقدیر زرتو رنگ آمدن و دست نمی آید

که تکیه بر گفته شود و در دویم البته از سنگ است پس در ذکر سیم در اهرم سنگ متعین فرمود و سیل باضمم شماره
 است روشن جانب جنوب که اول از اهل یمن بنید و چون اول نظر درین افتد انبان یمن اویم میشود و انبان
 انبان مواضع دیگر که اویم کرد پس انبان پوستینی که در یخیزی بنید اویم در تاج است که خام چخیزی را که بنید اویم
 اویم نهاد یعنی با نیش او روی به چخیزی چنانچه بدین معنی است بیت بوستان بیت اویم یمن بنید و عام او است
 برین خوان انجا حد و شمس چه دوست و فارسیان گویند پوستینی سخن دوام و درین شش است پوست که گفته که
 آن چه بلغار و در چشم شک سخن است و در نوید است یعنی پوست خوشبو که بشکام طلوع سیل از اهرام بودی حاصل آید
 و آن موضع است اویم یعنی اویم طاعتی که ذی المدا چون فارغ از بیان تربیت ظاهر شد شروع کرد در بیان
 تربیت باطنی که مختص است بطنی خاطر بخیر اتمالی بنوعیکه هیچ تعلق دیگر باوی نباشد پس فرمود حکایتی که
 شنیدم از پیران عربی که مریدی را به یک گفت ای پسر من که تعلق خاطر آدمی را در بزرگسالی که بر سر کرده بود و بقیام
 از ملاک در گذشتی اسباب فراموشت نکرد و در انحال که بودی نطفه نخوان و در پیش هر روانت و عقل
 و طبع و ادراک به و باز و بیت مرتب کرد و بدوش بکنون پندار که پاییز بیت که خواهد که فرست روز فراموش
 مرئی ای ششایع حرقت که تربیت فرما و ایشا و اندیشه می گفت ای در حالت تربیت باوی هیچ گفت روزی ده
 که خبر ز راق مطلق بهل شایع به تمام ای در صفا و قرب الی المدا ملاک در گذشتی زیرا که مقام علویست مقام
 آدمی سفلی و غلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود مجوس ماند و مانند الاولاد مقام معلوم و چون
 آدمی عروج کرد ملاک مجوس را یقین است که از ملاک در گذشت یا آنکه چون عروج کند به مرتبه وصول اسم الله
 و ملاک در مقام خود مجوس ماند و به مرتبه وصول اسم الله نرسد تا باران مرتبه را ایشان در گذرد فراموشت نکرد و انحال
 متقوا شیخ است در منه روزی طیان فراموشت نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموشت نکرد و ترا همچنان نطفه گذشت
 بلکه روان و او عقل و غیره که بودی انحال است نطفه باضمم آب بنی مرد و روان ای پوشیده در جسم
 بدوش ای حیران کرده شد بحال خود که بروی چنان خواهد چنین خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد و انحال
 را و او و او الف نفس ناطقه که ذی نور الدین و در آرد که روان افق معرفت جان بعضی بعضم خوانند و
 ابراهی و مؤید معلوم که پنج محقق و صحت بلکه در یقین قل کرده که بعضی خطاست تحقیق کرده شده است از اویم
 بنحاطه فاین مؤلف خطو میکرد و الا تمام طائف شریعت میشوند گویند روان جان او بجا روان جان و اینجا که
 بعضم خوانند لطفی ندارد و عجیب آنکه در سکنه ری چند جا با افتاده است که پنج خطا محض است هر یک که در این

موجود است نزد متحققان بالغ نیست قطره بصورت آدمی شده قطره آب که چهل روز نشو و نما در رحم مادر او گذشت
ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشانید گوی خوانده به یازده در بیان تربیت باطن احتیاج خواب دیدن
جمع کردن در خواب بازال منی و منی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی زبانه که زیر ناف تا آلت و در
شروع آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد خط انفس خویش بصورت
آدمی بالغ در نیمه صبح تقدیم و تاخیر است ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم
مادر قرار مانده بعد از آن حلقه و بعد از آن مضعه بعد از آن روح دیده شده و چون روح دیده شد او است
در بطور پیوسته پس شروع بطور صورت آدمی بعد از چهل روز است و تا چهل روز همان لطفه میماند
چون فروی و لطف و ادبیت به همین نقش بر لای میبارد به بنیاد که صورت میتة ان کرد و به یابو آنها در از
شکوفه و زنگار به چو انسان را نباشد فضل احسان چه فرق از آدمی تا نقش و پواریه بدست آوردن
دنیا نه نیست به یکی را که توانی دل بدست آر به چو آن در پی مقدم و لطف معطوف بر آن دیت به تا سوختن
سپید الاکسوب بسپید کوبی مرکب از بدیت و لیست آن دو قسم است باعتقاد و هویت اول سحر که از ارواح
اعظم گویند و دوم جهانی که از اجسم کل گویند و هویلی نزد حکما ماده و اصل او گویند که چون صورت و عارض شود
جسم موجود در دوزخ و اهل الدار هم خیریت که صورت اشیا در آن ظاهر گردد و از اصول و اعیان ثانیه گویند و کلین
حقائق اشیا در حکما ماده و اصل اشیا به بنیاد بیان به چو آن که در لطف و ادبیت فضل احسان که در بدیت
لاحق است که صورت آه الیبت علت به بنیاد یعنی آدمیت با خلاق است و صورت زیر که صورت شکوفه و زنگار
در یابو آنها میتة انداخت لیکن مخی و در نهایت از حیالات است بدست آوردن دل خوش کردن به لطف گفتار یا با حسن
و یا با بد از دیگر چون ذکر اول بدست آوردن مردم مردم مردم شد انتقال کردند که دل از روی انتقال الحسن الضمد
سلب الضمد پس فرمود حکایت سالی نزار در میان پیادگان حاج او فدا بود داعی نیز هم در آن سفر بنا
بود اتفاقا در سر و روی یکدیگر افتادیم و در وفق و جدال به یادیم که باو به شینی را تشدیدم که با بعد از گفت
بوا العجب پیادگان حاج که چون عصبه شطرنج به سر نذرین میشود نیست به تر از آن میگردند که بودند و چو پیادگان
حاج چون باو به سر بر نذرین شد نزارع بالکثر مخالفت کردن حاج صفت موصوفه محذوف است آنرا فایده
که از نذر پس حاج بلاحظه موصوفه مضاعف الیه پیادگان است ای پیادگان قافله حاج و تواند
که صفت بیان باشد به بنیاد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بودند و در شرح عربی

چهار

بجای حاج حاج آورده که جمع حاج مست و بی وقت احتیاج بیج گلستان است داعی عجبی و عاگوییان مرا دست
 سبقت علیهم الرحمة ازین نفس خود را اتفاقا ای بقصد جنگ افتاد و فسق و فسوق نافرمانی خدا بیانی درو
 و بر گوئی با یکدیگر جدال با لکه بکس خصومت کردن کجاوه خلوت و محل عماری شتر عدیل هم شگفتی شک
 و بر ابر و رقر و مرتبه و اینچا مراد مقابل اوست که در کجاوه دیگر بر ابر و ابر بوده باشد و در دار الافاضل آورد
 که فرشتگ گلستان نیست عدیل بهار کش بواجب صفت کارش ای صجب کاری نیست فرین بلوغ چنانچه
 در اکثر کتب لغت شیخ اوجدی شیرازی که تصحیح نموده و آن همه شرط نیست که اورا فریزر گویند قول ازین
 بفتح اول منسوب بغیر که تفسیر فرار است یعنی بلند می ای صاحب طوطی زمره شرطی که پایان طوطی مقابل
 و با لکه غلط است پس بر نداری باز آمدن چون مقوله کجاوه نشین بحال حاجیان سچا که شیخ مجایه الرحمة از
 چندین شده به دیگر ایشاد فرمود و قطعه ازین بگوئی حاجی مردم گزای را به کوی بوستین خلق بازار میرود و
 حاجی او تویی شتر است از برای آنکه بهیچ پاره خار نخورد و با سیرد که با بالوغ گزیده و گزیده سانه کویستین بر
 بوستین گزین بازار برای آنرا و ادن حاجی توییستی زیر که در تو و صفت کم آید ای ابرو بیکر توییستی شتر
 است ای بیکر حاجی شتر است حاصل حکایت آنکه حاجی که زیارت بیت الله و روضه منوره رسول الله صلی الله علیه و آله
 علیه السلام شرف کرد و از اخلاق و سیر بر نشود چه اخلاق و سیر غیر مناسب حال حاجی است پس سالک را
 باید که در احوال و احوال مناسب اوست بجا آید و بر کسب احوال غیر مناسب نشوند و اینها لفظ از
 هند حکایت هندوی لفظ اندازی بی آموش حکیمی گفت تر خانه چنین بازی نیست پس بیاید
 که سخن همین صواب است بگوید و آنچه دانی که نه نیکوست جواب است بگوید لفظ از روایت که هر جا که اندازند آتش
 و گیر و دانی که کشفت تین بر وزن فعل منسوب به فی مثل گلین منسوب بگل ندان این اشارت به لفظ اندازی
 انداز نیست که سخن همین صواب است مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب همین صواب است خواه
 راست و سخن حق مفعول که همان سخن است آنچه معنی سوال که به نیکوش جواب است صفت آنچه و درین جای نقد
 است و تقدیر کلام چنین است ای جواب او نیکوست مفعول آنچه ای بر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن سوال
 ممکن که سوال بهتر نیک نباشد و نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد یا سوالی که جواب و در فکر همین صواب
 و نیک نباشد بگوید آنکه اگر جواب نیک سید آنگوید و الا گوی بهتر تقدیر این عمل تو مثل عمل هند و لفظ انداز است که
 نامناسب است چون در سبق ذکر تربیت باطن بود بر طالبان تربیت تنبیه نمود که دست جمعیت خود برین

سینه تربیت و در بیان بی کیفیت و در هزار صیقل سریت باز نماده و از کار گوری باطن نشو و نه بخت عقل نشو
 کردند و باز پیشانی بنزد چنانچه حکایت مرده است را در چشم نه جاست پیشین بطاری رفت که دو اکس
 بطاری از چشم چار با بان سیکر و دیده کشید که شکر دست با او بر وید گفته بر هیچ تاوانی نیست و از این
 مرد و زن بودی پیشین بطاری نهفته و ازین سخن است که که آنرا زوده را نیز بزرگ فرمایان با آنکه است
 بر و نیز و یک خسر و نه بخت مسوب کرد و قطعه نه بر پیشین روشن آید و نه از کارهای نه بخت
 بر بیان آن چه بافته است نه بر نه شش بکارهای هر چه از بطاری و از دی ایلیج الواشی گذانی انصاف و در
 آورده که بطاری بافتن چنانکه ستور سوزنی بلبیب بر و دور اسطر و بطن نیز گویند کاف که دو اکس بیان گفت
 محمد و دست ای رفت و گفت که دو اکس حکومت و دو اکس سلسله جنگ خصمیت و او حکم و مراد از این
 قاضی است فاعل گفت و او است تا و ان ای همان و بدل نیز یک تلف کرده این اشارت بر ده صفت
 است تا زوده ای شخص بی تجربه و بایه ای بی هنر و فقیر و آنکه کار با سه کین کند خطری قدرت و نه نیست
 خاصه کار تربیت و سلوک که از عمده کارهای خطیر است بهیت ثانی تمثیل بیت اولی بافته است ای صفت
 بافته گی دارد کارگاه حریرای بر و کان افروخته با فان چون در حکایت سابق بر مریدان جد افتد که پیش
 طالبان را روت از پیش تنبیه نمود که دست بهیت خود و پیران ناقص نه بخت انتقال فرمود و به پیران
 کامل و در بیان محکم که تربیت باطن با اهل افروخته که در شاو مثل قرآن است و ایشان مثل کوشش پنجه
 حکایت یک نیز بزرگان آید پسری و فانی یافت پسید نش که صندوق تبرش چه نویسم گفته است آیا
 که تا به مجید را غرت و شرف پیش از آنست که در و باشد چنین جایان و مشتق که بر و کار سه سو ده کرد و
 خطا تو به که بزرگ و سنگان ایشانند اگر ایضا و درت پیروی نویسند این دو بیت کفایت است قطعه
 آه هرگاه که بنده در لیسان به بدیدری چه خوش شدی دل من به بگذرای دوست تا بوقت بهار بهار
 بهیچ و میدید از گل من به ایام چه امام که در داغ بیان پیش از آنست که بر و کارای عیدیش از آنست
 هر که این دو بیت از زبان میت است چه خوش شدی دل من ای افسوس هر وقت که بنده در لیسان
 بدیدری چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بالکس کاف فارسی
 کنایت از قبرست و میدید بهر گل من اسی تماشا لیسان مدغون منی و بر گل شان سبز و میدید بهیچ که
 خود را از تماشا لی با در یزد و بهار عمر افغانی پندارید چون در زمان اکثر که از مر و ان حقیقت

گلستان

و جهالان به معرفت دستار شایخ بر سر بسته و بر صلاهی شایخ نشسته طالبان صادق و مریدان و افاضی را بجز و جدا کرد
و رفته بستاند تا آنکه تمام عمرشان برباد و هدر و بجای نماند چون حدیثی طلب شوق را وقت قیامت مشغول
و معلول آنکی فتنه و حال بی ثنای پس شایخ علیه السلام بر آن نادانایان و جهالان تنبیه نمود و بفرمود که ای پادشاه
هر کی آه برای این متغول که فرو باد از تو باشد و تو شمر ساری بگیری و از اینجا است پیران و خبر نوی که بزرگترین
حسرت آدمی اینست که در مردم را باید که طالبان حق و مریدان مطلق را بخود راه نهند و عمر ایشان ضایع کنند
که ایشان همین صدق مطلب و رقیست بهتر از میان جهال باشد چرا که پیوسته با راستی یکی از خداوندان
نسبت گذر که در او دستهای است و عقوبت هر یک و گفت ای پیران چه تو بگوئی را ای سر حکم تو گردانند
و ترا بر سستی فضیلت نهادند و شکر نیست حق تعالی بجا آورد چندین جفا بر روی او اندازند باید که در او از تو
باشد و تو شمر ساری بری ای پادشاه بر بنده گیر خسته بسیار به جورش کن و دلش بیازارد و او را
برده در قفس بگردان و از او بگذر و بگیری و بفرمود که تو را چندین دست از تو برگیر که خداوند ای خواجه
از سلطان و اغوش و فرمانده خود و کن فراموش و فاعل پادشاه است نعمت خدا را ای نعمت فضیلت چه
تاورست که ترانده ستمی و بنده در خست و اندکی و انیدی به از تو باشد بسبب فرمانبرداری که در کمال با بخش
فضل پروردگار از تو باشد آخر بقدرت آفرینی از تو که آفریننده و را در تصرف بافرینش خویش موافقت
چنانچه آفرینش آفریننده و دیگر بانی دارد و در این یکس که قرار سازد که چه شکست این حکم خود و چشم که بنده
سپید که بزرگ تر خداوند که ازین چشم خواهد رسید از سلطان غلامان اغوش باغین مضموم و او محمول بنده
فرمان ده خود آه ای خداوند خود که بزرگ و تعالی باشد فراموش کن که ازین چشم که بنده کنی باز پس
خواهد بود و در خبر سستی از خواجه عالم و سرور نبی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بنده صاحب زور و پشت و خداوند فاسق را از بنده خود جدا کرد و بنده خود را از بنده خود جدا کرد و بنده خود را از بنده خود جدا کرد
میکند که فحشیت بود و در شمار بنده آزاد و خواهد و در شمار بنده صاحب راه نیکو کار و فرمانبردار تعالی
و فاسق عکس آن طوطی فرمانبردار که ازانی از شیدی و طوطی شایخ چشم غضب گیر تا که چشم جود مران است
فحشیت بیوایی از شمار و در قیامت آزاد ای غلام از بنده خود و در بنده خود ای اسیر و در بنده خود
چون بعضی عالمان مطالعه کتب اهل عرفان عالم علم فرست شوند و خود را عارف بنمایند و بر سر ترقی
نشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون سر راه را در راه سلوک پیمایان نفسانی و فطرت شیطانی

چاره بزران ندیدیم که فرست و سلاح و جاسد را که در دیم و جان بسلامت بردیم ایست بکارهای گران مرد کار
فرست ده که شیر شتر و در آن روز بر خیم کنند و جوان اگر چه قوی بال و پلتن باشد به جنگ و شمش از بول بگسلد

بهر پیش مصافحه از موده معلوم است نه چنانکه سکه شتر می به پیش داشتند و لفظا و قافا بعد از استخوان میزد
ست چنانچه رسم ایشان است نون نه هر که برای نفی تمام مضمون بیت است بیضه چنین نیست که هر که روی
شگافی و نادر کار است به تیر و پشون خاکند و بر و زحمت جنگ آوران نادر دپار بکار با س گران و جنگ با س
غلبه می مردکار و دیده جنگ از موده که شیر شتر و لفظ صفت مردکار و دیده است شتر و بال و پلتن و پر قوت
و بسیار از و این لفظ غیر شیر و پلنگ بر سر دیگر نیامده و لیکن در کشف گفته که درنده ایست غالب تر از شیر
بال بسته باز و پلتن ز و آتشین و شمش مصاف ای به یوندر است ای در جنگ و شمن پیوندا از آواز بول بگسلد
پیوندا پیوندا اعضا می آن مصاف بال و پلتن صاف و الهله الحرب که فی الشرح العربی و دانشمند عالم بیاد
چون از بیابان تربیت ظاهر و باطن فارغ شد و از تربیه پیران و مریدان است فرغ یافت انتقال کرد
بصندت فکر که شکی از جلال او صاف پیران و شتر الف صفات مریدان است و آن عبارت از تربیت

بیضه ترک انراض و دنیاوی نیس فرمود حکایت تو که زاده را دیدیم بر سر کوه پر شسته و باد و دیش بچه
بنایطه در پیوسته که صندوق تربیت پدرم نگین است و کتاب نگین و فرشتش رخام انداخته و شمش فیروزه
در و ساخته کوه پر تربیت چه ماند که شسته و دوسه فراهم آورده و شسته خاک پیران پاشیده و در و شمش بچه پشیده

گفت خاموش تا بدرت از زیر این سنگهای گران بر خور و بچینه باشد که پدرم به بهشت رسیده بود و بر کوه پر
نشسته مقرر است که اهل دولت بر توبه یا الهانچه کنند و ملک نقشش در و بکار بر بند و بدان فخر کنند
و انداز تو که زاده بر قبر پدر بود و وقف از کنان باد و دیش بنایطه در پیوسته بنایطه مباحثه و وق تربیت
تو ندیده که بالایی است می سازند و کتابه بالکه نوشتن و در فارس آنرا گویند که در کاخ یا جاسد کلام الله یا جاز
آن بنایطه و پیچ و پیچ و سبز نویسد و دیوار عمارت قریب متقن کنند که فی الکشف و در شرح عر بیت
که است نگین ای کتب علیه الخط الملون انتی رخام بالضم سنگ سفید و در دست رخام بالضم سنگ
و قیل سنگ مرمر چه ماند اسه شهاب است سنگهای گران که تو ندیده تربیت باشد که پدرم به بهشت رسیده بود که
در حدیث است که فقرای امت پیش از انقیاد و بهشت روز نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز
آخرت هزار سال است و نصف روز پانزده سال که فی بعض الشرح و در خبر است که موت الفقرا و راحت

و مورتی الاغلیا مضره در ویشی پیوسته نازند که بجزت بکار انداختند و کشته شدند بر وی بار باره بره اسوده
 کشته شدند و این است مرد و در ویش که با ششم خانه کشته بد در مرگ همانا که سبکبار آید و و آنکه در ویش است آسان
 و آسانی نیست به مردنش زمین به شک نیست که دشوار آید به همه حال اسیری که زنده است به برده بهتر
 از حال اسیری که کشته آید مورت الفقمای الخ یعنی مردن خوشحالی در ویشان است و مردن تو نگران
 افسوس است و گفته اند که مورت چهار قسم است مورت الباسیر و مورت العلما و مورت الانعیا و مورت الفقمای
 الاول فقه و ثانی ظلمه و الثالث حصره و الرابع راحته کذا فی شرح العربی و ویشان الخ علت راحت فقیه و
 حصر ثانی است که کشته شدند الخ و در خبر است که نجی الخفقون و ملک الشفقون مرگ پدر همانا که سبکبار آید ای
 آسان و خوشحالی قبول مرگ کند باز صوب فقم و سخته فقر و بد شک نیست که دشوار آید بر که ترک تنعم
 سخت تر است بر نعم پس مرگ او دشوار باشد به حال الخ این بیت تمثیل مضمون با سبق است که گرفتار
 آید ای اسیر شود چون باعث اعراض دنیاوی و طالع است نیز از جسمانی به ای نفس و ادعای اوست
 آنگاه که در ویش است نفس پس فهم و حکایت بزرگ را دیدم در شش این حدیث که احدی که عددی
 و شک التی بین جنیک گفت که کجایم که بر شش که باو که احسان کنی و دوست گردی که نفس که خندان
 باو سه ملاطفت پیش کنی محال گفت افسه ای قطعه فرشته خوی شود او سه ملاطفت به خود
 و اگر خود و چه بهام پیوسته چه باو مراد بر که بر آری مطیع امر شود و در خلاف نفس که فرمان دهد و باو یافت مراد
 پرسیدم سوال کردم و در شش این حدیث ای بسبب تفصیل او بر دشمنان و دیگران است اعدای اتم تفصیل
 از عدد و بافتن شش که در بر که عدد و بافتن و ضم دال و تشدید او دشمن جمع و منفرد آید و در ذکر و شش
 استحصال یافته و از نفس نفس اماره مراد است و نفس مطهره حاصل آنکه ستمکار ترین تو نفس اماره است
 چنان نفسی که در میان دو پهلوی است فاعل گفت بزرگ است فرشته خوسه شود ای سیر در ملکوت
 نماید پیوسته اشباع بقیه است ای ازان سیر باز ماند و باو بافتن خیر که نشود و ماند و شش سنگ و کافور
 هر که آید زیر که ایشان بنده است فرمان دهد حکم شود و در بعضی نسخه بجای فرمان دهد گردن کش آوری
 و شش ظاهر است چون در سبق حدیث مورت الفقمای آیه بیان نمود و افسه یا را اسیر راحت مرگ انقطاع پذیرفت
 و شرابی آخرت استیلا گرفت راه نجات ایشان بدین حکایت باز نمود و رنگ نمانیدی از آینه
 دل نشان بزد و دو ششم حکایت بدین بیت فرمود و بیست و آنکه او دل و دست کامرانت است

جدال سعدی بامدعی در بیان توانا گری و در وسیع حکایت

یکی بصورت درویشان نه در صفت ایشان در شکل و بدین شمشیر شمشیری در پوسته و مقرر حکایت باز کرده
 و نوم توانگران باز نموده سخن بدینجا رسانیده که در درویشان را دست قدرت است و توانگران را پا است
 ارادت شکسته به طاعت که گویان را بدست اندر زدم نیست و بعد از آن دست را گرم نیست چه جدال
 با کسی نیست و دشمنی کردن محفل جاسه جمع شدن مردم بیکجا نیست باغی زشتی و قبیله شصت و
 شصت باغی زشت و زشته و کار سخت و قدر حکایت است بپایه کلام باغی و تشنه بدینم نموده بیان و
 گفتن نیست که قدرت تو انان شدن و تو تو نگردد دست قدرت است ای تو تو نگردد انان دست است
 ارادت درویشان که بدست ایشان کنند که نیست ای ارادتی اندر نگردد و فقر که کم کنند که فقر و
 نعمت بزرگتر گاه این سخن ناپسند که نیست ای یار توانگران دخل میکنی اندر و نیز گوشت را نه بیان و
 زانرا که گفت مسافران و محل بارگران از بعضی راحت دیگران دست متداول نیست نام آنکه
 بزرگ متعلقان وزیر درستان بخورند و فقرا و کارم ایشان با زایل و پیران اقارب و حیران پیران
 قطع توانگران را وقت است اندر زمانی که زکوة و خیرات و اعتناق و هدیه بقرایست و تو کی بدست
 ایشان رسی که نتوانی چه بفرایند و در کعبه و آنهم بعد پریشانی مد بزرگان است و دولت نیست این
 سخن است که گویند توانگران سخت بختی بسیار و در بعضی نسخه ای یارانی یاران نظر آمده پس جمعیت
 بر است محفل است دخل در آمدن چیزی ضعیف مرد و توشه و سالان مست ای سالان سکینان چه بگویند
 سکینان را چیزی که در کار شود آمده بگیرند و صرف حوالی خود نمایند و چنین و غیره گوشه نشینان را نیز ان
 زیارت کنند گاه خواه از ایران دولتند ان باشند و خواه زانرا ان بیت الله و رسول صلعم
 باشند چه دولتند ان حاجیان را بخرج راجع امداد و اعانت ینمایند و گفت مسافران دولتند ان
 رابطا سازند و ان وقت بر است ایشان مقرر سازند شکل است بار بر و از هر راحت دیگران آه
 بیان شکل بارگران است متعلقان از اهل و دولت وزیر درستان و غلامان و کوران و غلامان و
 انچه زیاده آمده باشد حکام جمع بگویند بالضم رای معنی بزرگوار است که است از دولت است راضی و
 بے زن از بالضم بهم زن بے شوهر اراذل بے نوایگان و درویشان اقارب حج اقرب یعنی خویش
 نزدیک حیران بکر اول جمع چهار است معنی همسایه وقت با صلیح فقه آنکه چپ سیر از ملک خود

وقت کند که از آن نفع و وقت است ای وقت بدست و نذر زمانی و غیر هم نذر با نفع و ذوال حیره و غیره
 واجب گردانیدن چنانچه روزی و صدقه پس اگر فوت شود و حادث گردد و قضای آن لازم همانی باشد
 استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و همانی زیاده و بیاضی را بشمارد که با نفع بخشش از مال
 که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و دفع نمودن فطرت صدقه و غیره فطر که نصف صلح از کربم
 و آردست و صلح از جو و زبیب اعتاق آزاد کردن و بیه با نفع است انچه از روی محبت و دوستان و تحفه
 فرستادن و چهارپایه و دیگر کعبه معظمه بر بند تا قربان کنند قربانی با نفهم حیوانی که در اصدق کنند
 و بدان تقرب بچند از خدا تعالی دولت کنایت از سنات مذکوره و در کعبت عبارت از قلت نماز است
 بصد پریشانی اسک بصد فقره روزی اگر قوت بود است و اگر قوت نبود تو انگران را به میسر شود که مالی
 فرستد و از دو جامه پاک سیون و دل فارغ قوت طاعت در تقوی طاعت است که بدست از سر و
 چو قوت آید و از دست می چو مروت و از پاسه شکسته چو سیر و از دست کرسنه چو خیز قطره
 شب پرانده خید انگلید بدید به نبود و چه باید ادانش به مور گرد آور و ثباتستان به تاخر اجماع بود
 زمستانش به که مال فرکی دارند آه علت به میسر شود و هر که از تر و حدیث گذران لقمه لطیف پاک
 حلال چو قوت آید از قوت عبادت و چه باید ادانش و طیفه قوت شین بر ارج با نکت تا فرغت
 گرد آور و در مورست پس حاصل بیت آنکه به صیت و چه قوت جمعیت دل است و سرانجام با نفاذ نه چو
 و جمعیت در ننگ است صورت نه بند و یکس تو به عشا به و دیگر که نقطه عشا شست به گردان بدان که
 ماند به بیت خداوند بکنت به تن شغل به پرانده روزی پرانده دل به پس عبادت اینان قبول نذر
 که حج اند و حاضر نه پریشان و پرانده خاطر اسباب محبت ساخته و باوراد عبادت پر و انچه عرب گوید
 اعوذ بالله من النقمه و الکب و محاوره من لا یحیب و در خبر است سوا و العجفی الدارین فراغت
 فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا با که والدین با نگاه و نماز حقن تحریر عشا ای بیت نماز حقن بسته
 که دولتند باشد عشا با نفع خود شام دیگری نطق عشا شست ای نقطه طعام شام شست که با آید و آن مرد
 مفلس است این اشارت دیگری بدان اشارت یکی جمع اندای جمعیت خاطر اند حاضر که حضور
 دارند و عبادت آور و در و تا که روز خوانده باشند الکب با نفهم و کسوف و آشدید با می اسمی صل
 از کباب است که افعال لازم است الا کباب بر و س افتادان و نذر بیضی الکباب متعدد است

[illegible]

بگرمی دم دعوی فقر و باطن اسبج ای ازین سخن از آشنای حق تو نشد ز ناسبت ازین سخن است پس بدین سخن اول
 دوم و یا مجهول آمده شدن و قصد کردن و وقت تسبیح ای وقت قصد کردن بسوسه دوست و حقیقت بعد از
 مرگ روزه طبع از خلق است طبع از خلق بر دارد و شود تسبیح بر دست تسبیح برای قبول خلق روزه
 بی عفت باز آمد تا خضرش بکفر نه انجا ما کما و الفقر ان کیون که از او نشاید بدو چو دولت بر همه پوشیدن یاد از خلایق
 گرفتاری پوشیدن و انبای جنس بار از ترس ایشان که سیاند و بدینا بدین غلی چه ماند نه بی کفری اجل و سلسله و حکم
 تنویر از عیون اهل بهشت بدید و تو لک لک هم در دنیا معلوم نه بدانی که شغل کفاف از دولت عفاف محروم است
 و ملک فراغت زیر نگین زینت معلوم نیست تشنگان از نایب اندر نواب نه بر همه ملک و چشم چشم آب به
 سلسله فقر بل کیون کفر آینه نزدیک فقر اضطراری که کفر شود پس بکفر گردد و سبب اضطرار است
 بجناب آسمی من بدید و در صفت عسکر در از قرب او انکار کند بلکه کلمات کفر بگوید و در حدیث قدسی است
 من لم یصبر علی بلائ من الا لیکر علی نعمای من لم یرض بقضای غلیط یطلب رباً سوا فی و نشاید آه اسے
 بدو دولت و نعمت از خیر است پس خبر واقعی شود مثل و اون لباس بر بر بند و خلاصی اسیری انبای جنس بار
 ای فقر و در ایشان علیاً نعمت عین منونش اعلی و تحسین سفلے بالفهم منونش اسفل بدینا اسے دست بلند تر
 که دست سفلے باشد و بدین سفلے دست است ترک دست گدا باشد چه ماند اسے چه باشد است از و میان
 ایشان فرق بسیار است چنانچه در حدیث آورده است الیسا علیا خیر من الیسا سفلی حکم تنویر از عیون اهل بهشت
 او لک لک هم بهشت بیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقت یک از هر نعمت خواهش کنند بدینا
 کفاف بالغت روزه عفاف بافتح پارسا اسے از دولت عفاف محروم است اسے پارسائی از روزه
 بدو نسیب از هر رام و شبیه هر چه دست آید بخور و فراغت نیست بلکه فراغت زرق معلوم رزق
 که در خانه افتاده باشد و این جزو نعمت را میسر نیست تشنگان از نایب بیان عدم فرساخت است
 ای تشنگان را در خواب همه چشم آب میماند پس هر چه خبر و در از نواب بر آید تا که بریشانی شب بر و زار
 و فیض از نایب خواب بکند و تحسین است حال مفلس و در ویش حرص بر کجاست دیده و سلسله چشمید
 سینه خود را بشهر و کارها خوف در اندازد و بوق آن نه پیریز و از عقوبت آن نهر اسد و حلال از حرام
 نشاند و قطع سکه اگر کلاه نمی برسد آید چه ز شاد و سکه بر جود کین استخوان است
 حاکم نقش دو کس بر ووش دارند به لیم اسبج پندار کند خوان است و بدین سلسله و تلخی چشمید مر و مفلس و

قلاش شسته و بختین کارهای خوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی و اخذ مال غیر و غیره بوالق اسے
 آن مخفی کار با سے خوف پر پنهان کنند و اجماع حلال نشناسدای از فرق حلال و حرام نه پر پنهان در شاه سے
 بر وجه آه اسے از غایت حرص امتیاز کم کنند نفس بالغ بر داشتن جنازه یا مرد یا نیم مرد بر چهار پای
 لیکن نه گس نخیل لیم الطبع پندار آه و مقرر است که خوان از چوب بقدر چهار پا سے یا سازند و روی بقیعهای
 پر از طعام قسم تقسم کنند و دو کس برداشته برین بخشش مشابست تمام دارد و لیم الطبع ای بر طبعی را امتیازش
 و خوان نمائند اما صاحب دولت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از اجماع مخصوصن همانا تقریر سخن باورم
 و بر بان در میان آوردیم انصاف از توقع وارم که هرگز دیدی تو اگر دوست و عا رب گفت بسته یا پنهان اسے
 در زندان نشسته یا مرده معصومی دیده یا کفی از معصوم بریده الا بعلت و درستی ملحوظ از ای طبعی بگوشت
 چشم نگریستن بعین عنایت آه بچشم مردمانی حق ویده شده اند یعنی خدا بیتی صاحب دولت چشم نمائند
 ویده و بحلال از اجماع محفوظ ای بسبب حصول حلال از اجماع نگذاشته اند ای قلمب حرام نشود پس آه
 کرد شیخ علیه الرحمة بیان مضرات فقر و طلب انصاف و اعتراف از مدعی پس گفت همانا آه انصاف
 داد و دادن و راستی کردن بر بان در میان بیاوردم عطف تقریر این سخن بکرم و غنا باز است فریب
 ست و بواجب و قلب دست دهای دست بسبب و عا لکف بالغ و دوست پس پشت بستن و نجیب
 معصومی یعنی پشت ست پرده معصومی پاکدامنی و پر پنهان کاری پرده معصومی دیده ای معصومی ترک
 داده معصوم بالکرم و در سخن از دست ای بند و بسبب الاستثنا از مورد مذکور است از اینجی تو اگر توقع نیامده
 الا بسبب فقر و افلاس شیر مردان را بکفر و در تقبلا گرفته اند و کعبه با سفت و تحمل ست که در رویت
 نفس اماوه مرا و سے جوید چون قوت احساس نباشد بعصیان قبل از کرد که بطین و فرج تو اما نماندنی و در
 فرزندان یک نیم اندام که این کی بر جاست آن دیگری بر جاست بکفر و درت ای نسبت احتیاج و فقر و
 سخت تقب بالغ سورخ و غاری که در کوه باشد و سورخ کردن کعب بالغ شالنگ کعبهای سفته شینے
 شیر مردان بسبب فقر احتیاج چنانچه مردم را تقب زده داخل شده اند و تقب آنها را گرفته اند و کعبها با سفت
 از ان تقب خارج ساخته یا بری بوده باشد که در ظن ادر کعب سورخ کرده و نه انداخت باشند و رویت
 بیای خاری و درویشی مراد از دزدی زان اجماع بن نخواستن مرد و پارسائی شدن قوت حصان یعنی زان کردن
 یا قوت پارسا شدن بعصیان اگر دانیب دن ست بطین شکم فسیح آلت از یک شکم اندام سه زاوه

شیخ گلستان
 از یک چشم اندازین کی بر جاست ای حکم از لحاظ است آن دیگر ریاست ای استاده است تفسیرم که در صورت
 بر حدیثی یا مخفی بگویند با آنکه جای شمر ساری بودیم شمر ساری گفت ای سلمان ز نذر ام که زن کنی و خطا
 ندارم که صبر کنم لایسته بانی فی الاسلام حدیث فقیهین مرد و خواستند پس در حدیث و غنث تردید میستند
 فاعل حدیثی یا مخفی نیم شمر ساری ای سختی رجم بود اگر گفته شود که این درویش غریب بود و چنانچه
 از کلام معلوم میشود و بر غریب رجم نیست پس چگونه سختی رجم گردید جواب گویم که چنانست که مر آن درویش
 در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلم بودیم که در وقت لواطند و مواخذة زن نبوده لیکن چنانست که
 در زمان ماضی متماثل بوده باشند مستحق رجم گردید و قول فقها اگر غریب نیست مطلق بل لغرب الاصلی
 بکنند استناد من شیخ العربی که صبر کنم بر ترک جماع صبر کنم لایسته بانی فی الاسلام لایسته بانی فی الاسلام
 الیه بیان از وادامه و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و اعتزال کلیه از زنان و چندی نمودن سست
 انیمه افعال را آنحضرت صلی الله علیه وسلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع است معلوم است
 که بهانه از چنان صبر جماع نبوده است یا از نگاه خود را خفی نموده باشند پس این درویش غریب خود می آرد
 میگوید ز نذر ام که زن کنی و طاعت ندارم که صبر کنم جماع ناکردن باقی ماند خفی نموده شدن
 و آن در اسلام ممنوع است چنانچه مولانای رومی رحمه الله تعالی فرموده است پس من کن خود را خفی
 میشود و زانکه در غضب است شهادت را کرده و از جمله واجب سکون و جمعیت در آن که خواجہ زرست کی
 آنکه هر شب صحنه در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تا بان را از صحبت دست دل و سر و مغز آنرا
 پای از خجالت در گل طبیعت بخون غریزان فرو برده چنگ بد سر انگشتها کرده عناب رنگ
 و واجب سکون ای سبب های آرام و جمعیت درون تفسیری خطوط جوانی بعد آن سر نواختا کنند
 بر آن چشم که صبح تا بان را از صحنه دست بردل نهادن عبارت از جود و حریت است
 پای در گل کنانه از رنگ زلال شدست بخون غریزان این بیت صفت منم است یعنی آن چشم که رنگش
 خود را سرخ کرده است بنزدیک چنانچه بخون عاشقان دست برده و سرخ کرده است محال است که با حسن
 طلعت او گردنهای گرد و قاصد تنهای کند و در یک جور بشتی رجم و لیا کرده که انقاس کند بر تنان نیشانی
 من کان بین بدید طلب ما شستی بعینه دلک عن رجم لغساند و راجع بصرف تباہی ای زنا فاعل گرد و کند
 خواهد است اینها عبارت و نام شهر از ترکستان و ترکستان چنانچه بدان منسوب است جماع هر دو منی است این بیت

که دلی جو رسته آنغ نغاد و صرع اول یعنی عارت و در صرع نالی خوبان که سوسب بنیاستند حاصل سبب آنکه
 هر که عاشق صاحب جمالی است نامل بصاحب جمال را دنی نخواهد بود و مستقر است که حسن جو رسته زیاده از
 حسن تبارن نیامی است پس جو عبارت از رز و جمیل است جمیل و تبارن نیامی غیر آنماست که تو چه ترام باشد
 من موصولات کمان تامله بین بدید ای پیش او ضمیر بدید راجع بمن است طلب فاعل کمان و جمله فعلیه موصولات
 و موصولات مرفوع الحلق است بنابر آنکه تامله موصولات یعنی وقت آشتی فعل ماضی از آشتیاست بهینه آرزو کرد
 و ضمیر فاعل که در وی مستتر است راجع بمن یعنی مصلح آنکه سیکه باشد پیش او و طلب اسی خرمای می تران طلب
 که آرزو کرده است آنکس با هر وقتی که آرزو کرده است بعینه فعل مضارع از بند یعنی بے نیاز کردن و ضمیر بار
 راجع بمن و ذاک مرفوع الحلق است بنابر آنکه فاعل یعنی است و اشارت بسوسب و طلب است و این خبر
 بتداست سخن جرم جرم و متعلق یعنی و جرم یعنی زدن بسنگ مضاف است بسوی عنایه و عنایه قید
 جمع عنق و فهم اول بے خوشه آنکه در مداخله شمای طلب است یعنی بے نیاز گرداند از ارباب سنگ
 زدن بخوشه و حاصل شد آنکه یکم نیز و یکم وزن صاحب جمال است که در قتی که خواهد بود و جمیع

کند آرزو نیکند بسود اجماع و اعلیٰ تمیدستان درین عصمت بعصیت الدنیه و از گرسنگان نان
 امانید فرو چون سگ درنده گوشت یافت نمیرسد به کین مستر صلاح است یا خرد جمال نه چو پاپستوران
 بعلت درویشی درین زمان افتاده اند و عرض گرای بباور زشت نای بر باد داده است طبع پاکر سگی

قوت پرنیز نماند و افلاس عیان از کف تقویٰ بستاند و اغلب یعنی اکثر تمیدستان مفلسان آلایند
 ای آلوده کنند و گرسنگان آنغ ای غایت گرسنگی خود و جرم هر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایوت
 ایشان بر بانی سگ درنده کنایت از شخصی که از غایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد راجع کنایت
 از هلال خرد جمال عبارت از حرام ای چو قدر یعنی بسیار ستوران پاکد انسان و پرنیز کاران عرض بالکسر
 بے ناسوس گرامی یعنی بزرگ صفت او زشت نامی عیان از کف بستن غالب آمدن چون شیخ
 علیه الرحمه و دلائل قضایات غنا بر فقر فر کرده از استدلال مدعی جواب داده الزام مدعی حاصل شد و آنچه
 مدعی منصف نمیشود و زبان دراز گردید و غنا آغاز نهاد و چنانچه میفرماید جمالی که شن این سخن چشم

عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت و در میدان
 و قاحت جستانید و برین دوانید و گفت چندان بسافت که در وصف ایشان بگوید و

و غنائی پریشان میخست که درمقصود نمیکند که تر یا قند یا کلید خزائن از زرق منتهی متکبر و غرور و موجب آلودگی
مستقل مال و نعمت و متعشس جایه و ثروت که گویند الا بسفاهت و نظر کنند الا بکبر است علماء را بیکدائی
نسب کنند و فقر را بی سربوبائی طعن زنند و بزرگ مالیکه دارند و بغرور جاسه که بپندارند برتر از همه باشند
و خود را بهتر از همه بینند و آن سر دارند که بکسی فرو دارند و نه آن دل دارند که دل کسی نکند از بند خود از قول
حکما که گفته اند سر که بطاعت از دیگران کم است و نعمت پیش بصورت تو نگر است و سببش درویشی و فقر و
کریه نه بر بال کند بر حکیم چه کون خیرش شمار اگر کا و غیر است نه حالی بیای قبول یعنی و فقیه که این سخن بگوید
عنان از دست معنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوسه
و فصاحت سخت مغرور و بی شرمه فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد و سبالت به بالفهم در چرخ
علو کردن ای سخت کوشیدن در کاری تریاتی با لکس غرور نیست معروف که آنرا تریاتی فاروق و تریاتی گویند
و بیاد فاروق پادشاه خوانند از اوراق جمع زرق یعنی روزی و نصیب مستی بالفهم جاعلی قلیل و سبب اعتبار
متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند مغرور و غرور داده شده ای دیگران از مصاحبان
خوشامد گویند و در بند بزرگی نمایند و محب غور کنند ای خود بعد غرور نمودن ایشان غرور و روز غرور
و خود را از همه برتر دانند و غرور گیرنده در مانده ای از صحبت فقیران و سیکانان میگردانند مستقل مال
و نعمت ای در این متعشس ای تشنه و در بعضی فحشه مفتن واقع است مفتن از افتدناست یعنی در تشنه
افتاد و مفتن جایه است در فیه جایه و ثروت بسیار مال ای غنا شایسته بالفهم خیر و بی سبب
نمودن نظر کنند در مردم بی سربوبای بر بند بودن سر با فتح میل و خواش سر فرو آوردن تو اضع کردن
و بی معنی قصد دل بنگر اشتن بستر خصمانه نمودن تو نگر است ای تو نگر بدولت فانی دنیا درویشی
است فلس از دولت باقی که طاعت است سبب نه حکمت و عظیم حکیم صاحب علم و حکمت کون خسر
سخت نامو ان و احمق کا و غیر کنایت از شخص دولت زای و از خود پیدا کنند و دولت کا و غیر این
قول بنابر عزم بعضی است که گویند غیر سرگین کا و بحر نیست و در مدار الا فاضل آورده که غیر گویند
و خیر نیست و در ریاد این صبح اوست قیل چشمه ایست در دریا که بر میچشد و کف بر سر آب سے آید
و گویند سرگین و آب ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گادیر است را آهویی شکست چه چاره که گادیر که
بر دریا که غیر ریاد آورده و قیل باقی قیل از حکم و در حقائق الاشیاء گفته اند که مسدود او کو بهر است

و از خزانگ بیکدیگر و نیکوترین آن اشهب است و نوعی از لادن گنبد خدمت اینان را و اندر که خداوند
 کرم انداخت غلط گفته که بنده درم اندر چو سائده که بر آید ار اند و میس بارند و چشیده اند نیتا بنده و بر
 است طاعت سوار اند و غیر اند و قدس بهر خدا نهند و درمی بے سن داوی نهند مالی به شقت فراهم آید
 و بنیست نگه دارند و بجزرت نگه دارند چنانچه گفته اند سیم خجل وقتی از خاک بر آید که وقتی در خاک در آید
 برنج و سی کسے نعتی است آرد و هر کس آید و برنج و سسے بر دار و گنبد سیم بر خجل خداوندان است
 و توف نیافته الابلت که الی و گر نه هر که طمع یکسو نمند کریم و بنیست بیکسان نماید محک و اندک از حد است
 و که آشناسد که مسک کیست است طاعت تو انستن و توانائی ای تو نگردد و در حق حقیقت قدرت که
 با و عمل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحبت تکلیف اطلاق کنند و از او را حله نیز در تضرع آورده
 که آن عری که خداوند تعالی در جیوان پیدا کرده که بان افعال اختیار میکنند و جمیع بر آید که آن برای آدا
 فعل شتر است نه علت چنانچه در شمس عقاید است من بالفتح و تشدید فون است و داوی نهند و غافلند از
 قول باری تعالی و لا تطلوا صدق قائم بالسن و الا و ی بنیست بالفتح و تشدید سین گرسنگی کیدنی و بخیلی محک بالکسر
 سنگه که بدان امتحان عیار ز کنند مسک کیست ای بخیل کیست پس که احمک کریم و بخیل است گفتا که
 بجزرت آن میگویم که تعلقان غلیظ بر در دارند و غلیظان شد بد بر گارند تا با غرزان نهند و دست
 بر سینه صاحب تیزان نهند و گویند کسی در سر ای نیست گنم غلبت آنکه از دست متعلقان جهان سینه اند
 رفته که ایان بنفان آمده و محال عقل است که اگر یک بیابان در شود چشم که ایان بر شود و سیم و بخیل
 طمع نیست دنیا بهر تیر شود و چنانچه چاه بشنم به حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شرب دوی از جوش که ایان
 بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کرد و سسے چنانچه در طبیات آمده است و درین سنگر تا در آن چشم نازید
 که دست که ایان توان کرد و توانی به صلیف صفت شب از غف مبغی در شسته نمودن متعلقان غلیظ است
 در بانان درشت غلیظ شرب و درشت و بد خوشید سخت و بخیل با غرزان نهند ای راه نزرگان و درویشان
 نهند دست بر سینه نهادن و در کردن از درخول صاحب تیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علت
 بحقیقت راست گفته باشد عقل ای اختیار اهل و نا اهل است کرم تدبیر و اسے حصول ثواب آخرت
 پرده دارد و ربان چون مدعی کلام خود در دست اغنیاء و رنجارسانید و بعضی کلام او طاهر و بعضی بود
 و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط اند متعرض بدین بعضی گفتم بعد از آنکه

شرح گفت آن که
 در زبان شنیده بود که ما شنیدیم بعد از آن نموده اند از دست متوفیان آه متوفیان سوا لیان رقصه پاره کاغذ
 که بر آن التماس و سینه بجان آمدن و محال عقل است این جمله جالبه است از حال آنکه اگر گریه بیایان
 می شود و چشم که در میان پیش و محال عقل است پس ایشان مردمان بزرگوارند فاعل نشود دیده اهل طریقت
 نعمت و نیاز و و حکیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از آنها که مال عجز است طریقات نام کتاب است و در
 شرح عربی بجای طریقات مطالبات آورده لطائف درین منگراسه امیدوار از من متونا و اگر آن هم
 امیدوار شوند خطاب بگدا می ست ای درین امیدوار متونا و اگر آن امیدوار شوند زیرا که از دست گدایان
 نتوان کرد ثوابی چه ثواب آتوق است که شخصی بر خدا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدو قسیمی که سالکان
 بی رضای آواز می خیزد که بدو ثواب بر آن متمرب نیست درین امر حجت خدای تعالی مفقود است گفت
 من بر حال ایشان حست میبرم گفتم نه بر حال ایشان حست میجوئی مادرین گفتار و دیگر گرفتار بر بندگی
 براندی در دفع آن بگویند می و با شنیدی که بخواندی بفزین بوشیدی تا لقا کیسه هست همه در باخت و
 تیر چه حجت بهند بیداخت قطعه آن تاسه نیکه از حله فصیح و کور از این محاله مستحالت است
 دین در معرفت که بخندان هیچ گونه بردارک و دارد و کس در حصار نیست و بر حال ایشان
 حست می بر من زیرا که مالی دارند ثواب نیز نرسد بقیع با و زوال بهر پیاده شطرنج که براندی ای در بساط
 براندی شاه شاه شطرنج و آنچه نیست که مهر و رخ را متغایدا و شاه آورده می نهند و درین امر شاه را
 نه نیست و آنرا شاه گویند پس حریف مهر و فزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حامل میان شاه
 و رخ نهند و درین کار شاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که درین غالب آمد حسن بر روی غلبه
 کرد و کینه است بهت حبه ترش حبه حبه بیداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد بهم نرج
 که و آن کاتینیه است سپر افکندن عاجز آمدن فصیح بفتح کشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه مستعار
 ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه هیچ کلام مقفی و سخن یافته گفتن هیچ گوی ای کلام مقفی گو
 و موزون گوی بر و سلاطین دارد آه این مثال سخن و آن موزون گو و بدین و بهر حجت نیست که بر و
 قاعده سلاطین دارد و سپاه جنگی ندارد که کسی دین دارد و اهل معرفت است چنانچه شیخ علیله الرحمه و بیاضه و
 منافقه شک نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود و عاقبتش الامر و لیلیش نمازد و لیلیش کرد و دست است
 و از آنکه در وجود آن آثار نیست جالبان است چون دلیل از خصم فروماند سلسله دست به چنانچه

چون آفرینش تراش که محبت با پسرش نیاید بگشاید بر خاست که کنش از منتهی لار حنک و شنام داد و سقش
 اگر کسی با نام درین عهد نشسته قطع او درین دین در او قاده و خلق از پی ما و دان و خندان
 انگشت تعجب برمانی چه از گفت و شنید ما بدندان به دلیل سخن که برای اثبات مدعی آرنده دلیل معنی خوا
 انظر که در آغاز عهد دست بقدریه فقره اول سنت راه و روش و سیرت بت تراش آرد بر ابراهیم خلیل الله
 لکن از منتهی لار حنک اگر باز نیایی از حجت کردن با من بر آینه ترا سنگ خواهم کرد این مقوله آرد بت تراش
 بابر ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن تراش
 بر ویم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخوید و میان تو انگران و درویشان خطبت گوید
 قاضی تا قصه هر دو بشنید و خصومت ما بدید برحسب فکر و بردیش از تامل بسیار بر آورد و گفت ای که
 تو انگر از شما گفتی بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و خمر خارست و بر سر گنج مارست
 اینجا که در شاهوارست نهنگ مردم آزارست ازین نیار الله خدا جل در پس است فحیم بهشت را و دیو کاره ویر
 فرو جو دشمن چون که گزشت طالبی است به گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اندام مرا فست سخن نژد
 حاکم این سخن ای غمی انفسل با فقیر عدل یعنی عاقل کنایت قاضی همچنین حاکم مسلمانان مرا فست باضم
 کلام که در وی شناسی خدا تعالی و دست پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلامه و زنا
 هر دو و سخن با و امست بخار با الضم تفسیر است و ملاست و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار
 مر و آید بزرگ و قیل و قیوتی که آرد از یتیم گویند و لذت نمیش زدن مار و کثرم مکاره چیزها و مکرده و ناخوش که
 نفس آزار اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات که اقال علیه الصلوة و السلام گفت ایچند بالمکاره و نا
 بالشوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آید یا نیک است نه به نیک اند نه به بد جو دشمن چون که نیک آ
 هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از صراحت ثانی می آید نظر کنی در لیستان که به بد شکست و حجب
 و زمره تو انگر از شما انظر و کفر حلقه و در لیستان صابر از زور نیست اگر از لار هر قطره زرد شدی * چون مهره بازار نایز
 مقرران حق سبحانہ تعالی تو انگر اندر درویشان سیرت و درویشانست و تو انگر و همین تو انگران است کو
 عم درویشان خور و همین درویشان آنکه کم تو انگر که در دین تیول علی الله و حسب به بد شکست و حجب
 مجهول و سکون دال همایه و کسیرم و سکون شنین محله گل بیک که از عروق بختند که فخر بالفتح ناسپاس بسیار
 فخر دل تنگ شده از غم و اندوه و فخر بفتح یکم و کسر دوم بنشانه آید برای فارسی آنچه از ابر بر نبارد و آنرا انگر

و مشکله گویند اگر از این حاصل این بیت آنکه تو نگران همه نیک و نه درویشان همه نیک کم تو نگران گیر و فطرت کم خیر
 از این اوقات معلوم است یعنی ترک است و در حاشیه آورده که بضم کاف و تشدید میم یعنی آستین تو نگران شتر
 کرده یعنی آستین تو نیک و بر اسب الحاح زیر که در تن تو کل علی الله فوجبه یعنی سیکه تو کل کند بر خدا
 و فوجبه اموری که بوسه کند پس آن خدای تعالی کافی است و او در کفایت مهمات پس روی خطاب
 از من بگردانید و بر رویش آورده گفت آنکه گفتی تو نگران مشتغل بنیای و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی
 هستن قاصر است و کافر نعمت که بر بند و بند و بنورند و بنورند اگر بنیل باران بنار و یا طوفان جهان بر آرد
 با تمام کنت خویش از نعمت درویش نرسند و از خدمت نرسند **بیت** گزاشته دیگری شد ملاک
 مرا هست بطور از طوفان چندان که در اکبات نیاق فی سواد جهالت تقن اسلم من نخاص فی الکشب سبب
 و زمان چه کلیم خویش بیرون بر بند و بند و بنورند و بنورند که بر عالم مرده ملاهی یعنی باز میا به جمع ملات که است
 و سر و دست قاصر است و دیگر است دون و مشتبه باشد کافر نعمت شخصی که بر نعمت خدا تعالی نازناکر
 باشد مغفول بر بند و بند و بنورند مال در دست فاعل بر آرد طوفان و جهان مغفول و جهان بر آرد
 جهان خسار کند و بر ساز و کار از نیستی این است شیل و او رب ای بسیار اکبات جمع بر اکبای
 زمان سوار و نیاق جمع ناقه بمنه ماده شتر و یوان جمع یوان بمنه کجا و الهودج مرکب النساء مقیب و غیر
 مقیب کذا فی الصراح که زنان سوار شوند و تقن صیغه جمع مؤنثه از التفات خاص فصل ماضی معلوم از
 غوص و غیا صبه یعنی باب فرو شدن کتب لغتین جمع کتب یعنی تو در آید و بلند شده حاصل
 شتر آنکه زنان سوار ناقه و کجا و آنها التفات نمیکند و درونی آرد بیوی کسی که غوطه بخورد و تو دایمی گوی
 تو سه برین نه طائفه بی و طائفه دیگر خوان قسم نهاده و صلاهی کرم داده و میان بخد است بسته و
 ابر و تبواضع که نهاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بنده کمال حضرت بادشاه
 عالم عاجل مؤید مظهر و منصور مالک از مر نام حامی لغو اسلام دارش ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
 مظهر الدین و والدین ابو بکر سنی علی ادام الله ایامه و نصر اعلامه و طوطی پیرهای سپهر گزاین کرم نمک نهاده
 جو تو با خاندان آدم کرده خدای خواست که بر عالمی بخشاید به بفضل خویش ترا بادشاه عالم کرده و برین
 خیر آنچه کند و برین صلوات اندان اتمام که مردم عام صلوات گویند کذا فی الحاشیه سبب است اسه خدمت
 درویشان و بر کمال اب و کثاده بشادی شستن طالب نامند و مغفرت اسی طلب میکنند که ذکر ایشان

بچرخ کند منقول گردند صاحب دنیا و آخرت انجند و ندنام دنیا و آخرت شود منظر ای یاری داده شده و خود داده
 خدای تعالی از این مثل الهیه برای پیروز ماست بکسر اول بیست هزار ثمن و جمع ثمن بکسر اول بیست هزار و آمده حاج
 ثمن و اسلام ای نگهبان بر خدا سلام اعدل و تم فضیل از عدل و ادام الله ایام ای و در بار و عمر و افعال
 انصر الله است که در دفتر اول واقع است اعلام حج عالم بختین منقول او که دست جود آیه بیان این کرم کنند
 ست بختیاید ای رحمت اسے بادشاه بودن تو برخص رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن
 بدین پایه رسانید از حق قیاس مبالغه در گذرانید بقضای رضا و ادیم و از راضی و در گذشتیم و بعد از مجاری
 طریق مدار اگر کشیم و سر تبارک بر قدم بگذر نماندیم و بوسه چند بر سر چشم بگذر نماندیم و خم سخن بدین بود که گفتم
 حق مکن اگر درش گیسو شکایت ای درویش که کتیر و بختی که برین عشق مردی بد تو انگاه چو دل دوست
 کا مرانت هست بدو بخور بخش که دنیا و عاقبت بروی بد بدین پایه که مذکور شد قیاس قیاس فکر است
 مبالغه بنامه قصه حکم کردن قاضی رضا و ادیم اسے راضی شدیم ماضی اسے جدال گذرشته سور
 گذشتیم اسے باز آمدیم مجاز از اخف مجاز که یعنی بیکدیگر را جزا و ادان اسے جنگ کردن بنده
 کو ساکاسی مدار اخف مداره ما خود از در و رانج باز و اشتن و رخ کردن و در عرف بیست تو وضع سلوک
 استعمال کنند تبارک در یافتن خیر فتنه را بوسه چند آه طریق اهل خاری ست که بوقت صلح بوسه بر سر
 چشم بگذر نماندیم شکایت ای بر عس و افلاس صابر و راضی باش و در دش لبتی ای گردش گیتی
 در ترست درویش ضایع و سر و بختی ای بد بختی چند نوشته اند که درویش که فقر خود صابر نباشد
 در دنیا و آخرت فقرست نسق بختین یعنی وضع گویند برین نسق بروی ای بدین نسق صابری نمائی
 پس دنیا و آخرت فقیر و نفس مادی الف تو نگارند است که دنیا و آخرت بروی ای راجح دنیا و آخرت
 حاصل کردی چه حصول خط دنیا بخور فتنه و وصول خط آخرت بختیاید **باب بیستم در حکمت**
و نیکو حکمت بلکه دانش و دانستن حقیقت هر چیز و صاحب قانوس گوید حکمت اعدل و حکم
 بونیوت قرآن و انجیل و شیخ و بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
 که بر نصاب مقرر شد مثل و معنی مسائل و فوائدی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند تر میست مال را
 آسایش عمرست نه عمر بهر کرد کردن مال عاقله را پر سیدند که بخت گیت و بد بخت که نام گفت
 نیکخت آنکه خرد و گشت و بد بخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران چو یکس که هیچ نکرد

که عمر در تحصیل مال کرد و خورد و به ترتیب مرتبه بر تبه آوردن شسته را یعنی هیچ کردن مال بالغ تو است
یعنی سیم ذر که بسیار مال بود و آنرا مال گویند چنانچه مردی که بسیار عادل بود عدل گویند مال را مال برای آن
گویند که طبع مردم بسوی او مال باشد کذا فی الکشف که در کج کاف فارسی جمع آمدن کشت بکشت تازی از
کشتن کج زراعت کردن و تخم ریختن خورد کشت یعنی مال بر خورد صرف کرد و هم در راه حضرت حق تو است
بنفق رای اتفاق نمود چه در راه حق تعالی خرج کردن تخم ریختن است در آخرت هشت بجهت گشت یعنی خود مرد
مال را گذاشته نیست مکن نماز راه نماز جازه بر آن بخیل از روی تمسید فرموده و چنانچه روش شیخ علیه الرحمة
و الاسباب عدم جواز نماز جازه که نیست به بخیل حکمت موسی علی هینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشیند و باقیتش شنیدی که چه دید قطره آنکس که دینار و درم خیر نیند و خست
سرمه عاقبت اندر سر دینار و درم کرد و چه خواهی متع شوی از نعمت نیاید با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد و چه
این حکایت مثال است بر ضحون سابق موسی و بلعنت قبطی آب گویند و بی درخت را و چون تابوت او را
سپیان و درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بر و ایتی پس عمر و بی و برخی خواهر زاده گفته اند و
آورده اند که قارون بعد از موسی از بهی اسرائیل و بهر تبه حسن صورتی داشت که منوریش میخو اند و پیوسته
بقرات توریست شتغال نمید و موسی هم را بهر بیت او اتهام تمام بود و علوم عربیه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام
تعلیم نمید و یکی از آنها صفت کیمیا بود که قبل از موسی هم به چکس بدان موقت نگشته است حال می نمود
چون آن علم از موسی بیاموخت به صدق آن عمل کرده اگر اوقات و در محارست آن مصروف گردانید
کثرت مال او بهر تبه رسید که چهل کلید صنادیق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت یعنی
احسان کن بنده گان خدا تبه عالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو تعلیم کیمیا و دولت ادا ای زکوة
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشیند
اس عمل بران نکرد و باقیتش شنیدی که چه دید ای بعد از حق گرفتار شد و قصه اش مشهور است خیر
نیز و خست ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آنرا لام در خیال دینار و درم صرف کرد
شتت از شتت است یعنی بر خورداری یافتن خواهی آه ای اگر خواهی که بر خورداری شوی از مال و دولت دنیا
مصراع ثانی حسنه او اذ جابرک الدینا علیک محذی با علی الناس طر اینها تعلب فسلما الجواز
اوسب اقلب ولا بخل بنفسها و اذ ای نه بهب چون بیان جود و کرم کرد بدست و غیبت که

فصل اجر و ثواب اوست پس فرمود عجب گوید و لا تمنن الا بالفايده اليك عاقله قطعه و زنت کرم هر کجا
 پنج کرده که گذشت از فلک نشاخ بالای او ده که امید داری که زب زوری * منت منده بر بیا او قطعه
 شکر خدای کریم که موافق شدی بنیچه ز انعام فضل خود نه محفل گذشتت بد منت منده که خدمت سلطان
 همیشه بد منت از و بد آنکه بخدمت بد منتت بد جد و لا تمنن الا بنیچه خود که منت بر آن شخص بد منتت آنکه
 فائده جو تو را بطرف تو عود کند و زنت کرم هر کجا پنج کردای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالا کتب است
 است قاست و زنت کرم ای آثار ثواب بفرش رسید کردای از و زنت کرم بنیچه سیوه کنایت از اجر و ثواب
 منت منده بنیچه علی منت که من با تو احسان کرم کرم زب که منت فزلی کرم است که قال الله تعالی
 یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالسنن و الا ذی و منت خالصه بنجاب حقیقی است و از بنده نمی عدت
 بر پای ادای برین او توفیق یعنی داده شده اسم مفعول از توفیق یعنی نروا اگر دانیدن و موافق گردانیدن
 و گفته اند که التوفیق شی غیر لا یعطى الا بعد غیره مطلق بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرود گذشتن
 و بی زیور کردن او و فضل او یعنی خود دست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار گذارنده است منت
 سلطان ای بنابر توفیق حقیقی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین نیز منت نهادن
 بچاست بلکه منت حقیقی برست که ترا باینکار موفقی کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال است چون دریا
 ندر کور شد که مال جمع کردن و بر تو و بر دیگران صرف نکردن بیفائده است علم خواندن و عمل نکردن حکمت
 در کس پنج پیوده بر بند و سی بیفائده که زندگی آنکه علم آموخت و عمل نکرد دیگر مال اندوخت و نخورد
 متشکرمی علم چند آنکه بنیچه خوانی بد چون عمل در تو نیست نادانی بد نه محقق بود نه دانستند
 چارپائی بر او کتابی چند بد آن نمی مغر از چه علم و بنیچه که بر و بنیچه است یا دفتر بد نادانی جایی محقق بکسرت
 اول شد که کسی ثابت که ز برای اشبات طلب دلائل را فاعل نه محقق بود چهار پاس است که در
 مصالح مذکور است یعنی چه علم و بنیچه ازین امر که بر و بنیچه است و دفتر مضمون شایق می مغربی عقل آن بنیچه
 چارپائی که حامل کتب است علم و بنیچه است که بر و بنیچه است ازین امر که بنیچه است
 محمد و منت یعنی چه علم و بنیچه ازین امر که بر و بنیچه است از دفتر بنیچه کتاب که قال الله تعالی مثل
 الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل البعیر حمل الحماله و بنیچه است که بر و بنیچه است که بر و بنیچه است
 که اگر عمل کند برای دین کند نه برای حشود و دنیا پس از و بنیچه است علم از برای دین بر و بنیچه است

نه از برای دنیا خوردن شکر بکسر نیز و علم زبرد و وقت مدخر منتهی کرد و پال لب و خست و هرگز پند و علم را خست
 هرگز پند و علم زبرد برای حصول دنیا که چنانست که جمع کرد و تمام بوجت پند عالم ناپسند کار کرد مشا و است
 یسندی بد و بولک شدی بدیست بیفایده هرگز علم در باخت مدخیری مخیر و زربنده است مدخیر مدخیر مدخیر
 معلوم از بدایت یعنی راه نمودن یسندی بفتح اول و کشتنی و تشدید دال و لایستندی و تشدید دال
 بد و لغت مضارع انداز باب فعال در اصل یسندی بوده است که ذاتی لکشت یعنی راه راست نیامد و گاه
 نیکی و بیفایده انجاسی هرگز علم خود را بی حصول خالص ماند و این پروری بره حصول دنیا خرج کرد و بخت
 که چیری مخیر و زربنده است پند ملک از خوردن دال جمال گیر و دین از پند سر کاران کمال پذیر و بادشاهان
 بدیست خوردن دال از ان محتاج تر اند که خوردن دال بتقرب بادشاهان قطع پذیرا گشتندی اسه بادشاه
 در همه عالم ازین پند نیست مدخیر بخور و من و فرما عمل مدخیر عمل کار و دمنندیت بدیست پند دیگر و جمال
 بادشاهان ملک از خوردن دال جمال گیر و زربند که خوردن دال کار کند و عدالت جمال ملک بادی است جز
 بخور و من و فرما عمل بیان پندست عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت به بادشاه فرمود که کار بادشاهی
 بضلای خوردن دال کند باز سیر باید که بادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک
 آید و دخل دارد و حکمت است پند نیز می باشد چنانکه از نماندانی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
 قطع دست بطاعت گوید و اراد می مد باشد که در کند قبول آوری ولی مد وقتی بقره گوئی که
 کوزه نبات مد که چنان بکار نیاید که خطی مد تجارت باز رگانی کردن بخت کاویدن سخن سیاست کسر
 پاس داشتن ملک و حکمرانان بر رعیت و بدکار را بر سرانندادن وقتی انج این قطع در باب ملک و دار
 سیاست است امی بادشاه و لطف و مدارا بر رعایا و کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقره سخن
 گفتن و فکر کردن بر رعایا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب و وگاه گاهی خطی اولی از نبات
 می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر بر دم غریب شود
 و انداخته شود و حکمت است رحم آوردن بر بدان است تمست بر نیکیان و عفو کردن از ظالمان جوهرست بر ظالمان
 سیاست خبیث را چه تمهید کنی و بنوازی مد بدولت تو گنه میکنی با نیاز مد خبیث پلید و بد کردار
 و بد گوئی و عقوبت مردم تمهید تیار داشتن و نازا کردن و بنوازی تمهید کرد دست بدولت تو انج خود را
 با تو تمهید داند کارهای بیابا که پیش کن و تمی می بجا نماید پند بدوستی بادشاهان اعتماد کردن نشاید

و باد از کوچه دکان مغرور نباید که آن بخمال بدل شود و این بخوابی متغیر گردد و بیست عشوق هزار دوست را دل ببرد
 و بهیچ آن دل بجدائی نمی آید و آوازه خوش که دکان ای و لعل ساقی و دعوت دوسته ایشان مغرور نباید ای
 مغرور نباید شد آن اشارت بدو حتی بادشاه بیست خیال ای و هم بدی خیال که در خیل بادشاهان میاید بخوابی
 ای بختی از یاد ای اندک غفلت از آن یار و قدری دور از ای آن همگساران و عده دوسته از یاد برو و
 در شجرح عربی آوازه خوش بمنه سخن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ است و سخن
 که دکان بالغ شدن متغیر گردد و عشوق هزار دوست را آه ای عشوق که دوست و عاشق او هزار بار باشند بدو حتی
 او دل متعلق نگذرد و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بدقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه که کوچه جهان معشوق
 که هزار توجه او بدو حتی ایشان بیک کسی قرار نگذرد و بهر آن سری که داری با دوست در میان منتهی چو دانی
 که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسا که روزی دوست گردد و رازیکه نهان خواهی بیکس مگو
 اگر چه متعبد باشد که بیکس بر سر از آواز متغیر تر نخواهد بود و قطعه خاموشی بیک ضمیر دل خویش به با کسی گفتن و
 گفتن که مگوی ده ای سلیم آب ز سر چشمه به بند که چه پریشان توان بستن جوی به فروسخه در زمان نباید گفت
 که بهر آن سخن فاشا یگفت بدو که داری ای در دل نهان دارد و میان نهادن بمنه ظاهر ساختن که رسته
 دشمن شود و علت در میان منتهی است یعنی هر راز که در باطن تست با دوست ظاهر کن زیر که شاید که وقتی جهان
 دوست دشمن گردد و آنرا از تو ببردان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو از آن بدی رسانیدن بهش
 بری که نهان خواهی داشت اگر چه متعبد باشد یعنی اگر چه آن کس اعتماد کرده باشد که با کسی نگذرد که بیکس بسیار
 آه علت تا به بیکس مگوی است خاموشی به اظهار خاموشی بهرست از اینکه آه از اینکه ضمیر دل خویش آه سلیم
 بمنه نادان آب ز سر چشمه به بندای آبیکه از سر چشمه بر آید و از سر چشمه بند کن تا بیرون نیاید زیرا که چون پرشد
 لای آب بسیار و جوی گردید پس توانی پس این بیت تمثیل است بر آنکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاید و راز
 که بیرون آمد و در جهان شود گردید باز نهان کردن نمیتوانی سخن در زمان نباید گفت آه درین بیت کہا
 بهالغی است در خفای رازی آن سخنی که بهر آن سخن فاشا یگفت در زمان بهم نباید گفت البته بطور خواهانده خفا
 در حدیث آمده است که البراءه اجازة لا تشین عراده و لایب نهاده اند یعنی رازیکه از دل بیک بر آید خواه این گویند
 تنه بآست یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید و شاید عسر و حزن قوی آمده است آورده اند که راز
 علیه السلام را زدی القهر من الزان گویند که دو گوشتش او دراز بود و جاسه خاص بود که

حجاب است او میگردد آن راز گوش درازی او پیدا نیست و بکس نیگفت اتفاقات یافت حجاب است دیگر
 بخدایت تعیین کرده فرمود که دگوش درازست و بچکس بران مطلع نیست چون مطلع بران باشد میسک
 نگونی آخر الامر در میان چاه بود و در وی در چاه فی انداخته گفت که ذوالقرنین دگوش دارد و از دو چاه
 نسی پیدا شد شبانی در میان آن گرداگرد بران چاه رفت و نسی را بریده آلت نواختن ساخت چون آن فی را
 نواخت از آن فی پیران آواز برآید که ذوالقرنین دگوش دارد و از آن نسی بران نسی را عالم شد **حکمت**
 دشمن ضعیف که در اطاعت و راید و دوستی نماید مقصود وی نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوست
 دوستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان چه رسد **حکایت** دوستانم از دشمنان بترند و دشمنان خود
 علامت و گراندند در اطاعت آید ای اظهار فرمان بردارے کند و دوست نماید تفسیر در اطاعت آید است
 و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف است که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آید آهسته آهسته دشمنی
 قوی گردد و زخمی توبه رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست که اقبال
 علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان بوالسین الیوب تعلق چایپوس کردن چه رسد ای اعتماد رسد
 دوستانم از دشمنان بترند بترشدن دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی
حکمت هر که دشمن کوچک را بقتل رساند بداند مانند آتش اندک را محمل میگذارد و قطعه امر و بکشد که
 میتوان کشت بد کاش چو بلند شد جهان سوخت و بگذارد که مانند دشمن که به تیر میتوان دوخت و
 بدان مانند ای شخص مشابه است محمل میگذارد ای سر و ساز و قطعه بیان شایسته مفعول بکش آتش که در صراع
 ثانی است که میتوان کشت یعنی زیر که اندک است نتواند کشت بلند شد اسه شعله زن و بسیار شد مفعول
 بگذارد دشمن که در صراع ثانی است که زه کند که آن را اعات بگذارد است که به تیر میتوان دوخت صفت
 دشمن است **حکمت** سخن در چنان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده نیاشی
ایات میان دو تن جنگ چون آتش است و سخن چنان بد بخت میزیم کش است و بکن این و آن سخن
 و گریه دل و وی اندر میان کو بخت و محمل بد میان دو کس آتش افروختن بد عقل است خود در میان
 سوختن و ایضا در سخن باد دوستان آهسته باش بد مانند دشمن خو بخوار گوش پیش دیوار انچه گوئی
 بوشن دار بد تابناشد در پس دیوار گوش بد فاعل دوست گردند دشمن شرم زده شرم زده بهیم کش
 شخصی را که چوب را پس پیش کند آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

و دشمن خود در میان بخل شدن چنانچه از سابق میباید در سخن این بنده دیگر است گوش و آشنایی بینی شنیدنی است
 هر که با دشمنان صلح جوید سر از درویشان دارد دشمنان شوای خردمند زان دوست دوست مدد که با دشمنان است بود
 هم نشسته بود با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر از درویشان دارد و ای خیال آزرگی درویشان
 دارد زیرا که ازین دو کس درویشان آزرده خاطر خواهند شد که دشمنان آه صفت دوست هم نشسته بر صفا
 پیوند چون در امضای کاری متر و دباشی تو انظرف اختیار کن که بی آزار تر باشی دشمن با مردم سهل گوی و شود
 گوید با آنکه در صلح زند جنگ موجود امضا بکند را نیندین و در اگر دانیدن متر و داسم فاعل از تو و دخی شده
 کردن متر و دس سهل گوی و صلح جو بی آزار تر است از دشوار گو و جنگ جو که حکمت اما کار بر بر آید
 جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر اخیل السیف بلیت چو دست از هر چه چیده در گسسته و حلال
 است بردن بیشترین دست در خطر نهفتن بکاک نزدیک شدن و اینجا مبنی هلاکت است کار بکنید حاصل شود
 جائز از بکاک انداختن نشاید که قایل المال و قایه النفس از کفیل السیف ای مشت همه چیلای تیغ است بهیست لاجت
 تفسیر این بویست گسسته بین اول جمله کسور و مفتوح کشا و شکست و دست ایجا بر آید قایه مفتوح خاص
 باید کرد حلال است آجانه در دوست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قیاد شود بر تو رحمت نکند بلیت
 دشمن چون بینی ناتوان لاف از برت خود مرن به مغر نیست در بر استخوان مرد نیست در بر سرین * لاف از بر
 خود مرن ای نظر صفت دشمن و قوت خود کرده لاف مرن که دشمن چه نیست هر وقت که خواهم گرفت میتوان
 و نیز که مغر نیست در بر استخوان این یعنی تو چه میدانی که تو مشهور و قوت خود دباشی و در حین غفلت بر تو غلبه کرد
 حکمت هر که بدی را بکشت خلاق را از بلای دی بر ماند و او را از عذاب خدا تعالی قیاسند نیست
 ولیکن به منده برایش خلق آزار هم میداند است آنکه رحمت کرد بر باره که آن ظلم است بر تو زندگوم به بد
 بیافزاری شخصی بد و ظالم یا بلای برای تعظیم است ای بکاک بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بزرگ
 بلا نیست بر خلق و او را از عذاب حق تعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب حق تعالی گردد
 خلق آزار ظالم کلام است از مفعول ندانست است آن اشارت بر رحمت کردن بر او حکمت نصیحت
 از دشمن بفرقت طلب است ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد
 قطعه حدیثی که از انچه دشمن گوید آن کن که بزرگوارانی دست لغامین بگرت راهی نماید راست چون
 تیر از آن بر کرد و راه دست چپ گیر به خطاست زیرا که ارشاد او باشد و بدست خواهد بود

آن کن متولد قول دشمن است که بر اناج علت هذرن است تا بن زده شده حکمت چشم سحر و حشمت آرد

لطف بچسبید بر دهن چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند قطعه درشتی و نرمی

هم در است بد چو گر زان که چراغ و مهر نه است بد درشتی نگیرد و خردمند پیش بد نرمی که نازل کند قدر و کثرت

نه فرویشتن را فرونی دهد نه یکبارتن در زبونی دهد بدیچا سکه زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه

وحشت آرد اسی نفرت آرد مغضوب علیه رالطف بیوقت اسی لطف کردن بر کسیکه سبب آن از ان توقع

نیامده باشد یا نه لطف بر حسن خدمت است پس شغفه که حسن خدمت نداشته باشد یا نه لطف بر حسن خدمت

بر روی سبب است اگر چه مستحق غضب نیست سبب بر دای سبب لطف آن کند درشتی فقط نرمی نرمی فقط سبب

از سبب شتمنی می آید بچسبیدن است درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فرونی دهد و خردمند است فرونی دهد

بزرگی دهد تا بر کسی که کند و خشم آرد تن در زبونی دهد اسی بالکل خود را در تو اضع اندازد که گاهی اثر فرونی آرد

نماید ق شبانی باید گرفت اسی فرومند مدام تعلیم کن پیران یک پند بگفتا نیل کردی کن بچندان که در دخیه

گرگ تیر دندان بدین حکایت تشبیل است بر مغضوب بر سابق شبانی صفت پیر خرد و اسی پیر شبانی باید

گفت ثانی متولد قول است نیکم روی حلم تو اضع خیره بگر خا و حجر و سکون تحتانی فتح را می حمل دهنده و دایره یک

و حیاتی از دندان صفت گرگ حکمت و کس دشمن ملک دین انداد شاه بی حلم و از اهل علم است بر سر ملک سواد

ملک فرمانده که خدا را نبوده و نموده با و شاه بچشم و از اهل علم بیان و کس است و مستقر است که با و شاه بچشم

است تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و از اهل علم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید و سخنان مخالف علم و شرف

با و شاه خواهد کرد و دین را بر هم خواهد زد و فرمانده حاکم که خدا را هیچ صفت ملک است با و شاه را باید که

باید که چشم بر دشمنان تابا می نراند که در دستا از اعتماد نماید که آتش خشم اول در خدا و در خشم آنگاه زمانه بخیر رسد

یا رسد و طبع فرمایند بی آوم خاک را و بد که در سر کنند که و سندی و باد بدتر ابا چنین گری و سرشته بد نه پندارم از

خاک از آتشی بد که در دستا از اناج بیان تا بحدیست و دستا از اعتماد نماید بسبب خونت از خشم او که بساد اناج از دست

سوزد و شرم کاف کاتش انجمنه بلک یعنی بلکه این نقصان است و چشم بسته دشمن این و و بیت شتمنی

مطلق است چه با و شاه چه غیر آن خاک را و صفت بی آوم که در سر اناج بیان منفی محمد دست اسی نشاید این

که در سر کنند اناج تر خطاب به بی آوم هم سر کش است پندارم ق و خاک بلیقان بریدم ایام که گفتیم اناج بیت

تنه‌ی و سرکشی نکردن است بیاقان با فتح نام شهرست نزدیک درین از اینجا است مخیر بیاقانی ساعر مشهور کذا
 فی الرشیدی و المذاتقل کن اسی تواضع یا هر چه خوانده آه چه غرور عالم علم است چون عالم ازین دار علم از داغ بیرون
 کرد تو انصاف خواهد کرد و زیر خاک کن که علم اینها کن و خود را عالم بنماید از حکمت به غری بدست دشمن گرفتار
 که هر کجا که رود از جنگ عقب بماند و خلاص نیاید بلیط اگر ز دست بلا بر فلک رود و بدو بدست خود بدو خوش
 در بلا باشد که هر کجا که رود آه صفت دشمن است و راجع بدشمن است بیا که از دست بلا ای که غری بدو خوش گرفتار
 گریه حکمت چون بی که در سپاه دشمن آفر قداقت و تو جمع باش اگر دشمنان جمیع انداز پرتیشانی اندیش کن قطعه
 با دوستان آسوده بنشین و چون بی در میان دشمنان جنگ بدو گریه که با هم میمانند یکدما ناز کن بر باره بر
 تفرقه عدم اتفاق از پرتیشانی ای از پرتیشانی خود دیگران ای مستحق زه کردن و باره سنگ بیرون مستعد جنگ
 و خود را حکم نمودن پاره دیوار و حصار پاره بر مراد دل ترجیه علی تازی و بر آخر از بیرون حکمت دشمن
 چون از حیثی در این سلسله دوستی بجنبانند آنکه دوستی کار با کند که دشمن نتواند که دشمن این بدست که سابق فر
 که دشمن ضعیف که در اطاعت آمده حیل دشمن انگ بکشان بجهت آفت کشید بر سر بار بدست دشمن نگه
 احدی از این خالی نباشد اگر آن غالب بدار کشی و اگر این از دست دشمن بدست فر و بر سر بار بدست دشمن نگه
 که مشریر بر آرد چو دل جهان برداشت به این اشارت بدشمن آن اشارت بهار و بر سر که آه این فردیند
 دیگر است دشمن فکر دشمن بهر که بدست جنگ اینجرا موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی اینجا
 مصرع ثانی علت این شترست دل جهان برداشت است سعد مرگ شد بدست راجع به بدانی دل بهار و بدو
 خاموش باش تا ویکری بنیاز و بدست بلیلا فرود بهار بیا و خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا
 و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا
 نه است کنایت از فرود زمان است بهر چهارت از خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا
 مکر و انگر آنکه بر قول کلی و اثنی باشی و گرنه بهلاک خود میگردی که مال است و نفس انسان بخون
 تو خود را بقتل ناقص کن بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا
 اعتماد کننده بر قول کلی و اثنی باشی ای یقین داری که بادشاه گفته تو البته قبول خواهی کرد و گرنه ای و اثنی
 نباشد و بهلاک خود آه اگر است و کار گیر و بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا و بدو خبر بدو بدست شوم کذا
 خود را نیکند به نصیحت گری محتاج است خود را مکر که یکبار برای کار خود کند و بگفته کس گویش ندارد

بصیحت گری محتاج است ای ملحق را بصیحت باید و از این نصیحت کردن باز دارد که در خود برای نصیحت
 نخواهد شد حکمت فسریب دشمن خود و غرور مداح مخبر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع
 کشاده است حق راستایش خوش می آید چو لاشه که در عبث دم فرو نهاید قطعه الا تا بشنوی مدح شنگه که از بزرگ
 نام نفع از تو دارد ده اگر روزی مرادش بر نیاری ده دو صد چندان عیوبت بر شمار ده فسریب بیا یا فضل
 گشتن بدعای خصم و غافل گردانیدن او بدعا غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه
 مداح بدروغ ترا تمام زمان گویند و تو از حقاقت و جبل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن اشاره بدین
 دام زرق نهاده ای بخوان که تیر دام اندازد و بکشد این اشارت بمداح کام طمع کشاده است میخواند که چیز
 از تو بگیرد کام طمع نفع کاف تازی یعنی دین لاشه خربولان کعب بالفتح شتالنگ و تقریب که در آن
 ولایت دلالان نخاس خراغ را از شتالنگ شگافند و با دران بد مند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک نایه
 اگر مکر و مرتبه پیری یا دودای و وی و طیفه خویش بر تو مقر ساخت اگر روزی و طیفه او ز سر عیوب شمار
 تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر کن حکمت شکم را تا کسی عیب نگیرد و بخش اصلاح نه پذیرد
 بعیت مشغره بر حسن گفتار خویش به تحسین دان و پذیر خویش به صلاح خویش و حسن تحسین به متعلق
 مشغره است تحسین آخر کردن ناوان جابل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود حکمت همه حسن
 خود بکمال و فرزند خود بکمال اسیاست یکی جو دو سلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
 بطیفه گفت مسلمان اگر این قبالة من به درست نیست خدایا جو دو گروانم به جو دو گفت تبویت بخورم گویند
 و گرد و روغ خورم تو مسلمانم به گرد از بی بی زمین عقل من عدم گرد و به بخور دگمان به در یکس که ناوانم به هیچکس
 تمثیل است بر آنکه هر که عقل خود بکمال نماید می جستند از مخالفت یکدیگر می نمودند خنده گرفت چنانکه گفت
 آنست که جو دو دین خود را بکمال نیک پنداشته بطیفه که بقضیب قبالة بالفتح خط و دام و بز آن تبویت بخورم
 سو گندم خورست و اگر دروغ آه ای اگر قلم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گرد از بی بی زمین آه این بیت حاصل حکمت
 است بی بی زمین فراخی زمین ای عرض زمین ناوانم ای به قلم حکمت ده آدمی بسفره ناوان بخورند و سو گند
 مرداری بسفره نه در لیس با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر تو نگری بقناعت است نه بقناعت ضرورت و تنگ
 بیک گردنه ناوان پر گرد و مد نصیحت روی زمین پر کنند دیده تنگ نه ناوان بخورند بسبب قناعت بسفره بسبب
 بسفره درون ساز گاری کردن با جهانی ای با و به جهانی بنانی ای با و جو دمانی دیده تنگ در لیس و قطع بهر

دو نفر شش تقفی گشت بدو را این یک وصیت کرد و بگذاشت بدو که شہوت آتش است از وی چو شیرین و بخور و بر آتش
 و دوزخ کن تنه در آن آن گریز آری طاعت سوز به بصیر آری برین آتش زن امروز بدو وصیت نصیحت که
 وقت مرگ میکند بگذاشت ای هر که شہوت الخ بیان وصیت است شہوت آرزوی نفسانی چو در اکل شرب و لب
 وزن و غیره بخورای و بنوش آتش و دوزخ نیز کن ای در اینان شہوت نفسانی مستحق عذاب دوزخ است چنانچه در
 است از رسول علیه الصلوة والسلام گفته اند کفار و فحشاء النار بالشہوت حکمت است هر که در حالت توانا
 نکوئی کند در وقت ناتوانی سختی برود مصیبت بد اختر از مردم از او نیست بد که روز مصیبت کشتش یا نیست
 توانائی تو نگری و قدرت نیکو کند ای احسان و مروت نکند اندا عاخر شود بد اختر از ای بد طالع تر مردم اگر از او
 مردم بعد مروت و قندی که روزی الخ علت بد اختر ترست حکمت است هر جزو بدیدر بنیاد ایست خاک
 مشرق شنیده ام که کنند بد چهل سال کاسه پخته بد صد جزو کنند و در وشت لا اجرم قدر پیش بینی بد و نکند
 به خصم بران آید و روزی طلب بد آدمی زلوه ندارد و خبر از عقل و تنیده آنگاه کسی گشت و بخیری رسید و بدین
 فضیلت بگذاشت ای هر چه بد آگینیه همه جایابی و وزن قدرش نیست بد لعل شوار بدست بد و زانست غریزه بد
 یعنی هر جزو یک باند زبان موجود شود و تاملت در پایدار نماند و قطعه آینه مثال این مضبوطی که مشرقی بدین
 مشرق چهل سال ای بدت چهل سال صبر روزی کند ای صد کاسه یک روز میاز دم وشت با هم نام تمام است و در غریب
 و قیل نام ولایت است و در احسان قیمتش ای قیمت کاسه و وشت را در فک تصغیر مرغ و تصغیر او بنا خوردی خود او
 ندارد و خبر از عقل و تنیده ای در ایام الخ هیچ جزو در اختیار نیک و بد بهوش طلب روزی ندارد ای مرغک دین آدمی از او
 بگین فضیلت ای در قدر و مرتبه و علم آگینیه این تشکیل دیگر است بر آن مضمون آگینیه بد مغر و وسکون جوده
 و کسر کاف فارسی و سکون تخانی فتح فون شیشه لعل دشوار بدست یاد الخ گفته اند که چون بش شود آب و کسرها
 استاده شود بعد از آن چون تالش آفتاب بران شافت انجماد یافته بزرگ مرغ لعل تابان میشود و بعد از آن
 که و قوف یافت لعل دارند گان او را یافته کاوند و بیرون آورند و نیز سبب قبی حکمت است کار با بصیر با بعلیت
 بسر آید و قطعه ششم خورشیدیم در بیابان بد که آهسته سبب بر و از تابان بد صند باد از تک و رواند بد شتران
 چنان آهسته میراند و صبر فتح یکم و سکون دوم شکیبائی کردن بجلت بالکشته تالی کردن برید حاصل آید
 در آید ای کار به هم شود و آهسته ای مرد آهسته و دیت ثانی تشکیل مرد آهسته و شتابان است با و یا تیر و در
 میراند ای شتران بدستور که از منزل حلت کرد و شتر خود را آهسته میراند و نیزان گیر رسید حکمت است تا به آن

پیرا خاموشی پیرا نیست و اگر این برآستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال فضل آن بهر که زبان در زبان

نگهداری نادان می رازبان قضیت کرد و چه جز بفرز را بسکساری به نادان معنی جاہل این مصلحت آن خاموش بود

جاہل بهرست و نادان نبودی ای چه جاہل خود را سید اندکمال فضل و کمال علم از نبی معلوم شد که ناقص علم زانیز حق

گشتگو نیست چه بجای آنکه قطعاً جاہل باشد آدمی ای آدمی جاہل رازبان قضیت کرد ای بکلم زبان نوار که دوزیر که

بکلم جاہل او ظاهر خواهد شد جز بفرز نخواست اول است جز بفتح چای بهر که بفری آنرا اگر و ط گویند و منفرست که بود

که بفرز باشد بسکساری بهر فری او معلوم و بر بفرز که آهسته آهسته قطعه خری را اسبک تعلیم میکرد و بهر

بصرف کرد و دهم دهم حکایتی گفت ای نادان چه کوشی درین سودا بر سر زلوم لایم به نیاموزد بهام از کوفت

تو خاموشی بهاموز ز بهام که قطعه هر که تامل نکند در جواب به پیشتر آید سخنش ناصواب به یا سخن آرای چه درم

بهوش به یا بشین به بهام خوشش به این حکایت برای آنست که نادانرا بفرز خاموشی پیرا نیست تعلیم میدهد

لے گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پدید است بر و بفرز سخن پاست سودا بهی تجارت و اندیشه لایم اهم فکر

مشق از ملاومت معنی یک که را ملاومت کردن و باب تفاعله میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهی از

یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینها مفاعله از یکجانب است ملاومت معنی ملاومت کننده با

و در بعضی نسخ بجای نترسی از ملاومت ترس زلوم لایم واقع است لوم نمکوهیدن لایم اسم فاعل مشتق از و هر که تامل نکر

پیشتر که در ادای جواب سوال فکر کند پیشتر بیانه نازی بهی بسیار سخن و بجا و موقع واقع شود پس چون جواب بیاورد

او کند آذوقه تیر خاموشی لازم است برای ای امر از آید این ای آریسته کردن حکمت هر که نادان تر از

خود مجاد کند تا پندارند که دانا است بر اندک نادانست بهیست چون در ایامه از توئی سخن بهر که چه بداند

اخر اخص مکن به دانا تر از خود ای عالم تر از خود و مجادله نباشد تا پندارند از علل مایبق که دانا است پندارند که

نادانست بیان بر اندک فاعل پندار و پندارند دانا عالم نادان جاہل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه بداند

ای اگر چه بعضی سخن از وی بهتر دانی پس انگاه تو عالم از وی شدی پس آفوق مباحثه با وی روا باشد

حکمت هر که مبادان نباشد تنگی بهر بند قطعه گر نشیند فرشته باد و دشت آموزد و خیانت

ریو به از بدان غیلوئی نیاموزی به نکند گرگ پوستین دوزی به نیکه نه بید یعنی سیرت نیک حاصل نکند

بلکه سیرت به پیرا کند چنانچه گر نشیند از دشت نفرت تنهائی و رسیدگی و چون رسیدگی خشم و غضب

لازم است از دشت قسم با دواشته خیانت دوزی ریو که از بدان نیکوئی نیاموزی به نیکه

گرگاه گزگ کسایت از بد پوشتین و دوزی ای یکی ای یکی گنجه پس و چون که نازدی یکی بیاموزی مردمان تو را
 نهانی سپید کن که مرایش از اسوای کنی و خور از ان افرا و مردمان را شرافت الهی عیب نهانی است و آفت
 علامت ای غیب نهانی مردم ظاهر کن که مرایش ان را آه علت سپید کن است بی اعتماد و رمانت از حکمت
 هر که علم خواند و عمل نکرد بد ان مانند که گاوراند و گنم نیشاند عمل بر کرد بد ان مانند است بان شخص مشابه است که
 گاوراند آه بیان بد ان مانند گاوراندن قلبه را می کردن حکمت از تن بیدل طاعت نیاید پوست بی منفر
 بضاعت را نشاید تن بیدل شخصیکه دل سلیم از اسوی انداخته باشد که اقال الله تعالیوم لانفع مال لانی
 الا من اتى الله بقلب سليم پوست شنی پوچ و بی قیمت بضاعت بالکس باید که بد ان تجارت کند پوست بهیچ در سینه
 تشیل تن بیدل است چمن بیدل بهیچ پوست بهیچ نیست که بد ان سود دنیا بد کرد و حکمت نه هر که در بجا و کثرت
 و در و مال در دست است تش تش قاست خوش که زیر چادر باشد چون با کس نه مادر و مادر باشد و مجاور
 جنگ کردن و انجام او از گفتگوی و مباحثه است معالیه یا کس خوی و فرودخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه
 هر که در گفتگو و چالاک باشد در معالیه دست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو و چیت اند و وقت به حال
 بی معالیه بیکنند تفصیل این مضمون است مادر و مادر و فرودخت بهیچ اگر شبها بهیچ شب قدر بودی
 شب قدر از همه بقدر بودی بد کردنگ هر عمل به نشان بودی بهیچ نیست اصل و شک یکسان بودی
 عمارت حکمت فقر است و ظلم و کسانیکه نظم خوانده اند از قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و بیت تشیل است
 که قدر شب بقلب است و در کثرت بقدری است باست حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت با
 و در دست کار اندیدون دارند پوست قطعه توان شناخت بیک روز از فضائل مرد و نه که تا کجاش ریت
 پاکجا و علوم ده و سه زیاطنش این مباحث و غره شود که خبث سینه نگردد و بسیار معلوم مدنی مصروف تمام
 کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعضی زیربازار کار اندرون آه
 ای منطوق و خدا تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسن باطن است نه خوبی پوست و تن است چنانچه مولانا
 روحی فرموده است مادر و درون را نیکویم و حال را به مادر و درون را نیکویم و قال را به فضائل تحصیل علوم ظاهر
 است تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز سیرت شین باطنش راجع به غره و مشوای غافل مباحث
 که خبث سینه علت این مباحث و غره مشو است خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار
 است حکمت هر که با بزرگان ستیز و عاقبت خون خود بریزد و قطعه خوشترین را بزرگ می بیند

راست گفتند که در بند لوج پدر و دینی شکسته پشانی چنانکه باری سپهر کنه با قوج عاقبت خون خود بریزد
 عاقبت کشته گردید و لوج بالفهم باجم فارسی آنکه یک رادویند که نبالش احوال خوانند پس خود را بر برگ بنهند
 حال او حال احوال است که خود را بزرگ دانسته با بزرگان ستیزه و زود دینی آه ای زود پشانی خود را شکسته پشانی
 زیر که باری میکنه تو بس با قوج قوج و قوج بالفهم باجم فارسی گویند می که کودکان بران سواری آموزند بر تیر
 پیرزن حکمت نوح با شیر انداختن و شست با شمشیر زدن کار خود مندان نیست طبعیت جنگ و تازی
 لیکن با سست و پیش بر خیزد لعل نه دست نه سر خیزد و نیز میخیزد قوی ظالم دست در لعل نهادن طاعت کرد
 و تسلیم نمودن حکمت ضعیف که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در پلک خویش قطعه سپهر پرورده را چه
 طاقت آن نه که رود با بهادران اقبال بدست باز و بیکل سنگند چه چینه با شیر آهنگین چکال هندو لور
 کنده ای بجنگد یار دشمن است آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن اوست و نیز مستعد
 خویش است چه مقابل زور آور و تو نیست سست باز و ضعیف چو نهول میگردد آهنگین چکال یعنی زور آور
 مرد حکمت بی هنر آن هنرمندان را تو اندر دنیا چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را چون سینه شکند
 بر دارند پیش آمدن نگذارند یعنی سفله چون بهتر با که بر نیاید غیث در پوستین افتد و کند هر آینه غیث
 کوتاه دست بد که در مقابل گنگش بود زبان متعال به مشعل غنیمت عین مجید کار و بار و غوغا و دریا و اینی شود
 و غوغاست با کسی ای با کبیر با بزرگ غیث ای غایبانه در پوستین افتادن یعنی عیب کردن مضامین
 عیب مخدوم است ای عیب هنرمند کوتاه دست با اعتبار عدم هنر شین گنگش مضامین این زبان متعال است
 در مقابل آن هنرمندان زبان گفتگوی آن حدود گنگ است و نمیشود اندر هنر و علم با او بسیر آید حکمت اگر چه شکم
 نبود می هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه دام صیاد خود نهادی است حکیم دیر ویر خورند و عابدان نیم سیر
 و زاهدان صد رش و پیران نامور و جوانان تاملی و زندان چندان بخورند که در معده جای نماند و بر غره رود
 کس به پیش اسیر نباشد که را در شب نگیرد خواب بد بشنود معده شکلی بشنود لنگی بد جور شکم گنایت از قضا
 شکم است دیر ویر خورند تا اشتها غالب شود چو بی اشتها خوردن به حضرت رسالت در محبت پیدا کرد و عبادت
 لغت خضوع دل و تعبد است و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از غایت نزال بهرگاه الهی بصوم
 و صلو و دانند آن داین بر آئینه سلیمان به بالفهم عبادت کردن و غیبت گردانیدن از خیر و در اصطلاح
 اهل کمال بر عبادت است از برون آمدن از دنیا و از خیرای که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک جاه

سنگ بزرگوهر اگر کاشته ز زمین شکسته به قیمت سنگ نیمه فراید و ز کرم نشود چه حکیم عالم در افتد ای مباحثه و مقابله
کنند شین نقش راجع به غلبه و مغلوب و غراب مثل عالم و جاهلیت بهترند عالم او باش جابل و نشود
ای قصه کند زیر اگر بزرگوهر را حکمت خردمند را که در زمره او باش از سخن به بنده شکفتند که آواز
بر لب با غلبه دمل بر نیاید و بوی غلبه از گنده سیاه فرو اندق بلند آواز نادان کردن او اخت به که دانا را به بیشتر
ببیند اخت به نمیداند که آهنگ مجازی به فروماند ز بانگ بلبل غازی به که آواز بر لب با غلبه علت شکفتند در اخت
غلبه دمل ای غلبه آواز دمل بر نیاید از گنده سیاه فروماند ای مغلوب شود و بلند آواز ضعف نادانست که دانا را به
علت کردن او اخت است به بنده اخت ای بشور جابلانده خویش مغلوب ساخت فاعل نمیداند نادانست جابل
نام سر و دست غازی معروف و نیز جانور یک پای چوبین بسته باشد حکمت چه بر اگر در غلاب قدحان قیمت و غنا
اگر بنگارک در جهان خمیس غلاب بکسر و قیل و یفل جملش و آب گل و سرگین یکجا کرده شود نفیس گر آنجا به خمیس حاصل
آنکه شریف و عالم اگر قدر ظاهر او نیست شود و شرافت علم او است نشود و جابل که گنده اگر ظاهر می عالیقدر شود و نارت
و خداست نادانی او بر طرف نشود حکمت است به نادانی تربیت و بیخ و تربیت بی استعداد ضائع است و در کردن آگاه
از برای یعنی قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل است ساخته تربیت است و تربیت نیاید فوس است
شخص قابل را از برای صلاح ناگزیر است و تربیت شخص قابل نیاید ضائع ای بیاست چادگر تربیت قبول نخواهد
حکمت خاک نسبت عالی دارد که آتش جوهر علایست ولیکن چون نفیس خود بهتری ندارد و با خاک برابر است
قیمت نیشکر ازنی است که از خود خاصیت می است چون گنجانر طبیعت بی بهر بوده به پیرزادگی قدرش نفی شود
بهتر نگار داری نه گوهر و گل از خاست بر اسم ز آفریده نسبت به تخمین اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش است علت
نسبت عالی دارد و خاکستر که از آتش است و از نیشکر است ای نوع ازنی است چه بی از جنس است که از خود خاصیت
و است ای بلکه قیمت قیمتی بود و خاصیت می ای او است چنانچه گنجانر است چنانچه ماسپر حضرت فتح علیه السلام
به بهر بود ای پیرزادگی اسلام بود و هر چه گوهر نسبت خاک گلین که خاوار باشد از پیرزادگی اسلام کس اگر شرف
را از شرف حسب دخل بود و کل او ابراهیم علیه السلام را شرف نبود و کبریا که اصل ایشان را که خاوار است هیچ شرف نیست
موتوی جامی علیه الرحمه و تسکله از مذهب فرموده نسبت جان دل چه باشد نسبت آب گل را چه شود و تربیت بود
و بوطا لسان می ز طلب مری را هم دلی را آتش ز نزدیک و با ایشان نسبت بی نیافت با خوشایان هیچ سود
نداشت آن نسبت شد و سفر و سفر و بوی نسبت یافت آنچه احمد یافت از نسبت به تربیت حق باشد اخت

گرفتار است ساختی بر فرازش به بولوب نیز بودی انبارش **حکمت** شک از آنست که خود سپردن انکار عطار گوید
 و اما چون طبله عطار است خاموش و نه زبانه و نادان چون طبل غار است بلند و از میان تنه قطع
 عالم اندر سباحت جمال به شکله گفته اند صد یقین به شاهدهی در میان گویانست به صحن و کشت زندیقان
 به اطلالی عطار بهی و در ظاهر است شخصیکه باو مشک باشد از بوی او معلوم کنند که غلانی مشک دارد و بی اطلاع
 این شخص این مقدره تشکیل این مطلب است که و اما چون طبله عطار است آه و دنا عالم دانان جاهل جاهلان هیچ حال
 نفع و تشدید پاکه صیغه بیالنه است و ضم اول جمع جمع خواهد بود و صد یقین ای راست گویان شاید آه ایست بیان
 مثل کشت لبم کاف تازی و کس فون و کس فون شین بهر انگه زنده زین انگه فی الدار حاصل ربای آنکه عالم
 در جماعت جاهلان بهی نیست و بهی در است پنجاه مشوق در جماعت گویان و مصحف در آنکه بهی بیان
حکمت دوستی را بهی بری خواست که زنده باید که یک نفس بیاورد و بهی سگ بهی بیال شود و طبله پاکه
 زنده را با یک نفس نشسته بنگ **حکمت** بهی بهی تشبیه نمودن صابن است زوایا است آگاه باش سبک نشستن را بهی
حکمت هر که نصیحت نشود و شنیدن دارد بهی چون نیاید بهی در گوش منه اگر ت مریزش نسیم
 خاموش بهی در است شنیدن دارد و مقرر است که هر که نصیحت ناصح نمی شود و در ولایت خواهد شد که چاره است
 نمی شنوی و بران عمل کنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت مریزش خاموش نش و عده کن **حکمت**
 عقل در دست نفس چنان ایرست که مردمان بر دست زن گزیرا بهی در خرمی بر سر ای بهی بهی که بنگ
 زن از وی بهی بلند بهی ای نفس انداره مرد عاقل مرد بی زور و مغلوب گزیرا بهی کاف فارسی و را
 محله فخم موصود مکار و محیل کذا نه نورالدین و بکاف تازی نیست خوانده اند که زانی الکشف در خرمی را سه
 در دل خرمی یا بر سر ای موصود است که بنگ زن آه صلیب و سه راجع بهی بنگ زن از سه برید
 بلند ای زن بهی و بهی شرم **حکمت** را سه بهی قوت که و فزون است و قوت بهی را سه بهی
 و جنون **حکمت** و قیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک بود که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود است
 رای بهی قوت آه فکر تدبیر کای بهی قوت بدن و استطاعت اسباب کار و گویا است ای بهی قوت و قوت بهی آه
 ای زود تن و قدرت اسباب کای بهی و تدبیر آن دیوانگی است ای حماقت است پس هر کار و قوت آن هر
 یانیز تا کار بر آید چنانچه خود فرموده است نیز باید و تدبیر و سلاح جنگ خود است یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که
 بخاطر فلک داری نداشته سلاح است که برای جنگ خود و قتل و خرابی خویش میاگرد و نه سلاحی که بر سه



دست قوریت ندانند شک خوردند که از این بوقت فرصت ما را در مانع خصم برانید و نظر کلی نظر را از انقضای شهر و شهر است

چهل این مستحکم است چو با سفید گوی بطف و خوشی بد فروز که روش کبر گردان کشی بد صفا هست به فتح هم عقل

پرخشان روزگار و بزم اشتهاد ناپیرایه که کان به بینائی از ره تو قناده و دین و خویش بود در جوار قناده

ایک روز وہ اپنے دوستوں کے ساتھ ایک جنگل میں گھوم رہا تھا کہ اس نے ایک عجیب و غریب درخت دیکھا جس کے پتے سونے کے تھے۔ اس نے اس درخت کے بارے میں سنا تھا تھا کہ اس سے ایک خاص دوا ملے گی۔ اس نے اس درخت کے پتے کاٹ لیے اور گھر لایا۔

1

الاشیطان انکم عدوین یلعنکم فیقول من یجان دوست بگشاید به بدین که از لبر بریدی و با کینه
جان و حمایت یکدم است یعنی قرار وثیقه روح آدمی ببدان و بنگهبانی یکدم است اما آدمی که مردم آمد و شده
بدان وار و روح بدین قرار گیرده است و وقتی که در نقطه شریعت نیز حاکم گزین میشود و مردم کی عدم
که او را عدم قدیم گویند و مردم عدم لاحق که او را عدم حاد گویند و گفته اند الوجودین احدین عدم کما ان الایمن
الدین ثم و چون اثبات زندگی چنین است و ثبوت نیایشان پس زمین بدینا و فرشتان خرد اول اسم است که بتا برین
گویند ای اسحق و فرزندان فیصل شوق از خردین یوسف کنایت از نسبت مراد وین و اشارت به فرشتان بقصه برادران
یوسف علیه السلام الم احمد الیکم ما ذکرتم من اول بالفضل و انزل علیهم من و الاصل اصح و عبادت الایمان عبادت فیما یوئس
و الیهم فی غیر منه نعم و ان عبادتی و حدودی و الطیعه فی و انذار الایمان الی ما عند الیهم فی من معصیه الیهم فی طاعت الیهم
صراط استقیم ای صراط یسری فی انتقامه الی صراط اقوم تکذابی المداک و نیز در هر یک جای دیگر بود که عباد
انی حلقه ثلاثه همو الحمد الاول الذین اتهمه اعطی صیغه ذریعه الیوم بان یقر و امر قویته و حق و اقبال و اذ انوار
و حمد و ثانی اما نسیس ان یبلغ الرساله لیس الذین و هو قوله اخذنا من انیس و هذا ثالث فصل العلماء و هو قوله
و ان انزل الیه فیما فی الذین او تو الکتاب بینه الناس و ان گفته می آید که می آید یا حدیث به اسم ای و صیغه
نکرده ایم پس ای شمای فرزندان آدم باینکه نرسیده شما شیطان را بعبادت به بنگه آن شیطان را از شریک شما
چون دین آید امر بعبادت بفرموده و شمن شیطان دوست خداست وانی که برندگان خود را رحم الیهمین است از که
بریدی ای از دوست قطع کردی با کینه می ای بدی رابطه اخلاص بد کردی حکم و شیطان مخلص را بجز

و سلطان باستان و طاهر و اشاده الیک بی نماز است و هر چه پیش زلفای باز است و هر که فرض خدا بیکد
از فرض او نرسیده اند و مخلصان همی مخلص است و مخلص یعنی اخلاص کرده شده ای کسی که عباد
او را از خودی و پنداری مبرا نموده و بر خود برگزیده است چنانچه او قاعسه در کلام حمید ازین حال خبر میدهد
قال بنجر تک لا غویم احیین الاعباد کلهم مخلصین و مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت
را در شان و با خالص بسیار و این مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دوست نداری شیطان خلاص نیست
حضرت مولوی علیه السلام این معنی را تصریح فرموده است ایسان ای زبیت دل عشاق و تویم به مخلص
راه تویم به ای مخلص اگرش کی پیش به نظر بدین اخلاص ز خویش دیده و شرک ز خودا شرک نیست
شرک نه از ادراک نیست به کار مخلص نص و خلل مگر قوی به نیست بدل که مخلص دوی فتح نیست

شکر گلستان
 که در دست است و در دست به سلطان با مفسدان آباد شاه با مفسدان بنیاد و بهین مضمون را شیخ علی الهی در دیوان
 فرموده است **حکمت** عمل کردی و فروغ شمس به که مفسل ندارد سلطان به اس به نهایت نمانی و نفلس آنکه
 نزد طاعت به جمیع خیرات تمیز است باشد چنانچه خود میفرماید و آتش مده آنکه بی نماز است از خیرین و آتش راجع
 با سببی که شاه به بیت نمانی علت و آتش مده است که فرض آنجی که فرض خداست فرض است که فرض را
 او انیکند از فرض تا نیز غم ندارد **حکمت** هر که در زندگی نانش نغز چون بیز زانش نیز نشینش
 راجع به که و فاعل بخیر و بد و برادر مردان **حکمت** لذت آنکه بویوه داند خداوند میوه یوسف صدیق غم
 و در شک سالی سیر بخوری تا اگر سنگان از افروش نکردی **قطعه** آنکه در راحت و غم نیست چه او
 داند که حال اگر نه چیست و در حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش در ماند و اندر ماند بویوه و اندر
 او را گاه گاه میسر آید خداوند میوه ای باغبان زیرا که در هر وقت میسر آید تا اگر سنگان از افروش تا بر افروش است
 بهر آنکه ای یوسف غم و در شک سالی سیر بخوری پس اگر سنگان دیگر از افروش نکردی غم نیاز نیست
 پرورده شده در ماندگان آنجا خزان که احوال آنجی صفت کسی در ماند ای عاجز **قطعه** آنکه در ماند سواد شد
 که چرخ از کشش نیکین در آب گشت و آتش از خانه همسایه درویش خواه که چنانچه بر درون و میگذرد و در دل
 بشمارای بود از این که خاکی از خاکی خاکی خاکی خاکی خاکی مشغول باشد سوخته صفت خاکی است
 و گل حاصل است آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خرچ بکار دیگر و آرزو بهیچری نگذار از آن و در دل آه از
 گرسنگی و درویشی **حکمت** درویش ضعیف را در شک سال میرس که چونی الا بشر آنکه هر هم بر پیش
 نمی و در هم پیش **قطعه** خری که بنی بارش گل در افتاده به بدل بزد و شفقت کن فی مرد و پیش
 که تو که رفتی و پسیدیش که چون افتاده میان به بند چو مردان بگر و مخرش به که چونی بیان پس که چو
 ای چو احوال داری و از فقر و فاقه و در هم پیش عطف تغییر هر هم در پیش نمی ست لفظ فقر و فاقه به
 ست که سببی هر که است ای خرم که دشمن به پیش راجع به که بهین و دشمنی تانی راجع به که است باری یعنی کیا
 بگل دیدی افتاده یعنی بدل به و شفقت کن فی مرد و پیش زیرا که آنکه بفرست پر سیدی او را که چو بفرست
 پس میان به چنان مردمان بگر و مخرش و از گل بدر از **حکمت** و چو خیال عقل است خوردن
 از زرق مقدم و مردن پیش از اجل معلوم **قطعه** قضا و کثره در هر از ناله آه به شک یا شکایت بر آید
 از دست به فرشته که در کمال است **قطعه** به که به سید و چو بفرست از زرق

بیان دو چیز است پیش اول بهای تازی و ثانی بیا فارسی مثل اجل فحشین نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و مدت و وقت ادا می فرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که مقرر است که افعال العبد تعالی با و اجلا جلیم لایستخاون ساقه و لایستقدرون قضا قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدیق و کفر شیء و در هر دو نقطه بر هر کتاب تدبیرم فایده شده اما اوصاف یا یک گفت بشکر یا شکایت متعلق بر آید و فاعل بر آید آه و ناله است بشکر یا شکایت ای شای حق تعالی یا شکایت او اجل شانه وکیل آنکه با و کاری گذاشته شود پس مثل بسته منقول است لایزال یا لایزال الامر ای منقوض الیه و گویند وکیل خزان حضرت یکشکیل علیه السلام است عیت ناسته تمثیل بیت اول است پینا پنجه فرشته وکیل یا دوستی که با و امیر اندر بفراید پیوه با و زنی که چیده راغ او نمید و با و در زندگانی که است طالب روزی بیشین تا بخوری وای مطلوب اجل مر که جان نبری قطعه بعد زرق ارکن و دور کنی میرساند خدای عزوجل بد و روی در دمان شیر و بلندنگ بد پنجه نیت مکر بر و اجل بدای از طلب نشین آید اسم کن بخوری علت بیشین است ای طالب روزی مکن که آنچه مقصوم است البته تو میرسد و خدای خوردم و اسه مگر یز از آن اثر ارکن که جان نبری علت مر و است ای از اجل مگر یز از آن اثر از وی سلامت نبری قطعه نظم فرست اگر کسی گوید که متوالی شیخ علیه الرحمة است که بعد زرق ارکنی و در شکسته آه آخر الایات فحی الله متوالی است که در حکایت شست زن واقع است بد زرق هر چند بگیان برسد و شتر و عقل است جیتن از و را بد و چه کسی بد اجل نخواهد مرد و در دمان از و را بد جواب اینکه منصفیت است که طلب زرق مر اعل عقل است و از طلب کثرت مال است و او است نیست که زرق بانش یعنی بخود آید و منی بیت اول اینجا است که تو کل کردن شست و زرق مقصوم علیه تو برسد و حال بیت ثانی آنجا است که اگر خفتن از هلاک ماسور است بقدر تعالی و لا تعلقوا بایدمیم الی التسلک و عمل رسول علیه الصلوة والسلام که از دیوار یک خیمه بد و دوز وکیل قناد است متفر فرمودند و اگر خفتند و حاصل بیت ثانی اینجا است که افادون و در تملک موت بلا اجل موجب نیست بکذا استفاد من شرح العربیه حکایت بناماده دست نرسد و زما ده هر یک که هست برسد و بیت شنبه و ام که کند بر نیت و طلعات و آنکه بخور آب حیات بخور ناماده ای شئی که در تقدیر الهی برای تو نموده نشده ای نصیب تو نیست است سراب بهم نمیرسد سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمة منافق است مرقول خدایتعالی را که فرموده و ان یس للانسان باسعی و ان مریه سون میری جواب گویم که آیت که مرید در حق ثواب آخرت نازل است یعنی انسان هر چند اینجا کند ثواب آن در آخرت مییابد و یا معنی آیت که مرید چنانست که نیست یکچس را اینکه ثواب عمل برای خود

جلالت را تو آب نعل خود است و در گیت بسیار بوده است تحقیق آنست که سعی برنده فایده نمیدارد اگر تقدیر آری نباشد
بلکه تقدیر در سعی سفید است بلکه سعی بهم بدون تقدیر موجود دیگر دوزخ داده ای شی که در تقدیر آری برای تو نهاده شده
است نصیب تو نیست ای دوست بر سر یعنی سعی میرسد بچند خستت متعلق بر خستای بچند خست در ظلمات برفت خورده
خود تو آب حیات ای آب حیات خود را نگذرد یعنی خضر هم خورده و نوشیده حاصل آنکه چون آب حیات نصیب میکند
علیه السلام تو بوسی بر نشسته خضر هم برای آب حیات می نکر چون نصیب او بود و میرشد و بخورده است که در حیات
به روزی در روزی ای نگردد و ای بی اهل در شکی نیست و مسکین در این عالم همیشه بوده
اود تنهای رزق و اهل و رفقای او به بی روزی است نصیب در بی قسمت لفظ مسکین برای ترحمست حال چنین
که بخارده و در بگارت است خفا پس گردن و سرش بر پشت تنگی یعنی مطلق نیز نه و اینجا یعنی پس است فقط اهل است
مرگ محکم است تو نگذارد فاسق کلنج زرانده و دست و در پیش عالمی شاید ضالک اود این دلق سوسی علیه السلام
موقع و آن ریش فرعون علیه الله است صبح کلنج زرانده و دای ظاهر را راسته و باطن خراب را باطل آلوده است
ظاهر خراب و باطن آراسته موقع ای موقع بگو ایرو چه فروانده و بگو در پیش میکشید چنانچه
در رشتندی کشید و نوشید اندک آدمی چنان قسم اندکی تو نگردد و دنیا تو نگردد و آخرت و آن تو نگذارد دوم در پیش
در دنیا تو نگردد و آخرت و آن در پیش صاحب سستی شیخ علیه الله فرموده است قطعی که آیه شینه اندر در پیش
به خست ملک و چون باد شاهی به چنان نورانی از فرج است به تو گویی آفتابانند و بای حاکم شدت
نیکان روی در فرخ دار و دولت بدان سر و نشیب قطعی که اگر اجابه و دولت بدان به خاطر
در نخواهد یافت چه خبرش ده کیچ دولت و جاده به بسرای دیگر نخواهد یافت به شدت ای یعنی گدای از سلب
بید دلی مدی در فرخ دار دای تنویر فرخ دولت اول فرحت ظاهر است اگر فرحت ظاهر می بیند در برهان
شدت هر فرست باطنی و آنچه ان نشود و دولت بدان فاستقان سر و نشیب ای زائل سستی سود بدان
در فرست قدیم به متبر و به شده که بجای فقر شدت نیکان این فقر تو گردد که سعادت نیکان روی در اوج دارد
سعادت نیکان زوال نیست در وزیر و رفو نیست خلاف دولت بدان که زائل است بهر که اجابه و دولت
چند ای بران خاطر خسته در نخواهد یافت صفت دوتی ای دوتی که با آن خاطر خسته زامرات نخواهد فرست بهر
و ما خبرش ده آه ای آخر البیت خبر حاصل آنکه کس دولت دارد که بدان بیان مرا عافی پیچ عاجز اگر سنده
تو بهر آنکه در آتش و آنچه که دولت کرد و دنیا و دای بسرای آخرت نخواهد یافت چه دنیا فرست الا فرست است

و هر که در زرع زراعت نکند و آخرت خرم نخواهد بود داشت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بگناه
 دشمن قطعه مردم که خشک مغز را دیدیم در رفت در پوشتین مردم جاه که غم آنجا که گویند بختی مردم بخت بد را گناه
 حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل است ای سیکند که نعمت بد برگزید و بد نیک است و نعمت حق
 باشد بنده بگناه ای که سیکند بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه با اعتبار آنکه در تصرف و نیست نیست
 که بزور گرفته باشد تا بدان سبب گناه و گناه را با یکدست خشک مغز یعنی سودای مزاج و سبب و عیال است و حسود
 پوشتین یعنی عیب بد بختی ای دولت و نعمت نداری بخت صاحب جاه و دولت چو گناه عیب بد بخت نیست و عیب بد
 نه نصیب تو نه نصیب غیر حق الا آنجا ای بلا حسود بد که او بخت برگشته شود در بلاست و چه حاجت که با او شک و
 که در پوشتین دشمنی و رقابت است که آن بخت انصاف است بلا آنجا استن است خود در بلاست زیرا که حسود بخت صاحب جاه
 مثل آتش که مغز نفس خود را و فیله بدیمیم را و نیز در حدیث است که الحسد کمال الحسنات که تا کمال دنیا طلب با دوستی
 با حسود و دشمنی اول بیای تازی مصدر است و دشمنی ثانی بیای فاعلی است که برای تقطیع ای دشمنی بزرگ که حسود
 حکمت تلبیذ بی ارادت عاشق بی زریست رونده بهیرفت مرغ بی نر عالم بهیچ و خشت بی بر و زاهد بهیچ خانه بی
 ارادت در لغت یعنی خواستن و حقیقت طالب صادق است که بهیچ مانعی مانع او نشود و نیز اهل تصوف و عبادان قصد
 از مقاصد مجاری تافتن و تیران و پای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیه الرحمه و فی الارض
 فرموده است ارادت بر بر آراوه ترک مان علیه العادت عاشق بی زری ای حاصل چه عاشق را بغیر از حلال فی
 محال است رونده سالک به معرفت در لغت یعنی علم و نیز صوفیه علمی است که قبول نکند شک را و خشت یک
 معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر است هرگز در عروج پرواز نخواهد کرد و در خشت بی بر و بیای زری
 میوه ای بی حاصل چه غرض از علم عمل است چون عمل نکند و علم او بی اصل ماند خانه بی درای مانعی در نصیحت که او را
 از خصم رام و شبهات و غیره نیات باز دارد امید است که علم مانع از جهل آفات مذکورات است حکمت
 مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت و خلعت نیز تریل سورت کتب عامی شعبه پیاده رفته است و عالم متداول سوا
 خفته عامی که دست بردارد و از عبادی که عجب در سر دارد و حقیقت سرنگ لطیف خوب کرد و از بهر تیره مردم
 مراد ای حکمت خدای تعالی تریل همواره آوریده و پی خواندن و سخن نظم و نالیست خوب و ادون سورت پاره
 از قرآن از خدمت صفات جهانی منقول است که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده است حال مردم خواندن آن را
 عمل دانسته اند و غیر غری و ادایا العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید است سوال دارد جهان

مثل مردیست که دلاستی نمیداند و خلیفه وقت او را فرمانی بفرستد و انواع احکام در آن نوشته و امر بفرستد
و عبارت و الفاظ قرآن قیوح نماید و با او خوش میخواند باشد و آنچه در آن فرموده است بعمل در نیارد و قیلا که در
طاعتی شود حال او چه باشد حال تاملی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود و گذانی الحاشیه عامی بجای عمل مسجد عبادت
کننده پیاده رفته ای رفته که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانی بوی مانع نشود و مساوی می نمواند و
سست گشته در عبادت و عمل سوار خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردارد ای بحاجت حق تعالی دست نیاز
بردارد و غرض عبادان نماید بکمال بطنم که بعبادت در بر دارای عباد که بعمل خود تنگتر باشد و سیاست که عباد
شکبر عبادت راه که کرده اند سرنگ بشیر و لشکر تیرگی هر دل گویند و غسل لطیف خوی ای خوشی و دلدارا که گشتی
خلق خفته و نا بخل و مرام و در اول عبادت محکم است یکسرا گفته که عالم بعمل بچنانکه گفت بنویس و
نیز نور و شست و شوی و راکو به چرخ عمل نمیدی پیش قرآن و نیز بنور انعمش و در و بی نیکش شود و معرفت عالم
خوانند بنور بی عمل ای بنورش و در نقطه که شدند و در بنور بنور بی عمل آنکه عالم بی عمل بنورش ندارد که
مصل دیگر آن خواهد شد چه عبادان احوال او دیده بدان اقامت خواهند بیا احوال او را دلیل شد احوال شنیده خود
سازند و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای مصیبت دیگر آن میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت در شراب
انگور واقع شده نه در شراب قندی و آنچه پس شراب قندی احوال است و همچنین بی تقی عبادت معاصی میباشد
و میگوید که حق تعالی سید شتی را زایل مقرر نموده پس اگر ترکیب معاصی نشود شتی نگردد و اگر عبادات بجا
بیاید و سید شتی را بختیج بارتخاب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تقی عبادات و معاصی بنوعی
میشود و نه ببالد و نه بچون عالم موجب عمل می آورد و مشابهت که هر سه از علم بهره گرفت و دیگر از
نیز اقامت با احوال صالح او کرده بهره و خواهند شد چنانچه گشت شد چون غسل میبایست کند و چه قوت او هم و مردان
نیز از وی بهره میگیرند بنور و شست و شوی و عالم بی عمل نمیدی ای اگر خود عمل نیکه پیش قرآن بی عمل
دیگر آن میشود محکم و در صورت زشت و عباد با طبع برهنه ای ای بناموس جامه کرده سپید بهر بنی از حق
روی میاید و دوست کوتاه باید از دنیا استین چه دراز و چه کوتاه نه زشت زیرا که مروت نیاید خصال رجولیت
برهنه ای برهنه خود و دیگران چه خود چه بدین عبادت که برای طبع میکند بمنزل خواهد رسید چون خود که باشد
دیگر آن که با و افتد گفته اند تمیز برهنه و بپوشیدن خلق متعلق کرده جامه سفید است یعنی جامه سپید براس
پوشیدن کرده و سبب خلقهای خالص که در سبب و دعای از حق تعالی است یعنی مردم و مردم و بپوشیدن می توانند

که روی سیاه از حال منادی بایگفت ای جامه سپید کرده و حال آنکه روی سیاه داری سینه را چه بریاجا و دست
کردن روی سیاهیست بهیت ثانی متعه و دیان اوست یعنی دست از دنیا گداه کن و طبع را بخور و دهان گدازین
خواه کوتاه باشد خواه دراز و ستر است که صوفیان استین بر این کوتاه سازند و حکمت در کس را سحر است
نزد و دمای نگارن اگر گل بنیاید تا جری کشی شکسته و وارثی با قلندر این شست قطعه پیش در دستان بوی
خونت سیاه گزین شده و میان ناله سیاه و بام و بار از روی پرین ده یکیش بر خاندان انگشت میل دنیا
کمن با بلیانان دوستی ده یا بیاکن خانه را در غور و کس یک کشتی بکشد یا مال و وسایع شکسته و وارثی صاحب زر
و مال که ورثه بوی رسیده باشد قلندر آنکه صاحب تر بد و تفرید باشد و اینان که کا مانند و اینجام و قلندر آنکه
که مرد بر نهنگی بدوش و لشکر بکون بهنگی دودنوش و چرم پوش اندر اگر کا طالع مرد باید داشت و دست
زیر که اگر کا طالع ظاهر خراب کند و باطن را با او سازد و با کجی باطن بر روی ظاهر شود و با کجی و موجب جنت
نباشد خلالت نامتعال که هم ظاهر خراب کند و هم باطن را پیش در دستان آن که این قطعه نظم فوق و دم واقع شود
سیاه ای کشتن تو سیاه دانند و سیاه اول نیز مقدم است معصیت ثانی بر اسبیل لایق را و فارسی خوانان یعنی سیاه
است حال کرده اند از بارزق پرین درویش و قلندر خان و مان از قبیل توای اندک است حال آن در خانه
و اسباب کنند انگشت میل کشیدن از تر که کردن بهیت ثالثه تشبیل بهیت ثانی است و در و ریل الاوش
آمدن پیل حکمت خلعت سلطان اگر چه غیر نیست جامه خلعتان خود از آن بفرست و در خوان بزرگان اگر چه
غریبست خورده اینان خویش از آن بلذت تر نیست سر کار دوست پنج خویش تر و بهتر از آن
خدا و برده به جامه خیر یک پوشند خیر بر او اینجا جفس ثواب مراد است با صفت او خلعتان که جمع است و در شست
خلعتان بضم الخاء علی وزن عثمان جمع خلق یعنی بسته کنند و در کشف خلعتان یعنی بستن بسته کنند پس در زینت
صفت منفرد و راست بشود و خوان طرف سمت و اینجا از طرف مخطوف مراد است ای طعام دوست و سرخ و
مشقت تر و بفتح فوقانی و در اول جمله سبز که با خوردن آن بخورند و تره معطوف است بر سر کرده خدا سالارده تره بفتح و نشاید
بر آنچه گویند و اینجا بفتح فیت باید خواند بر اسرار عایت قافیه و بره مخطوف بر مان سینه بهیت نیست که اگر
از کب خود برای نان سر که با تره بدست بهتر از آنست که در محفل سهر داده حاضر شده نان و گوشت تره
خورده شود حکمت خلعت رای صواب است و نقض عهد الوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادره
بے کار و ان نقض خلعت رای صواب است و نقض عهد الوالالباب خبر مقدم دارو بگمان خوردن آه خبره از خود

بجایان ای گمان صحت مرض باید که خواص دارو انفع و ضرر فتن دانسته باشد انگاه بخود بی کاروان ای بنیور میر
 در راه شناس حکمت امام مرشد غزالی رحمه الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت
 ندانست از پرسیدن آن تنگ نه تا تم قطع امید عافیت انگاه بود و موافق عقل نه که نفس الطبیعی شناس با ما به پرسید
 هر چه ندانی که دل پرسیدن به دلیل راه تو باشد این و دانای مدخرالی به تحفیف را و چون به سبب انزال که هر چه پرسید
 مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کدافی ای باشد که چگونه آه بیان پرسیدند هم مرتبه برای تعلیم است نگاشت
 شرمه افوق عقل شخص براسه انگاه را و در الله گاه گاه مخالفت عقل کار سیکند چنانچه شخصی از سختی مرض را
 قائل میوز که بریم و او جل شانه صحت عطا کند ذل فتم تشدید الام خوار سے خود غرت دلیل ایی بر هر چه
 بر هر تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد حکمت هر آنچه دانی هر آنچه معلوم خواهد شد به پرسیدن آن تحصیل
 مکن که حکمت را زیان دارد و قطعه و القمان دید کا ندر دست داود و هدی ایمن بحسب مومم گردد و نه پرسیدن
 چه یساری که دانست به که بی پرسیدنش معلوم گردد که حکمت را زیان دارد و علت تمیل است چه درین عمل تمیل
 کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را القمان دارد چه در تمیل سوال درین قدره ماقیت و نیست
 عقل سائل معلوم گردد که بیان و بدست آید خبر مومم گردد ای محترمین را مومم گردد زنی سازند که علم علیست
 نه پرسیدن چه یساری که بی پرسیدنش آه بیان دانست است حکمت یکے از لوازم صحت است که خانه بزرگ
 و یا با خانه خدا در ساری قطعه حکایت بفرمان مستمع گوید اگر دانی که دارد با تو سیله و هم ان عاقل که با جمیع فتنند
 نباید گفتش خبر و کر لیل مد خانه پر و آه ای خانه محل محبت تو و خانه خداست خالی کنی سینے و ضحک خداوند خانه
 موافق طبیعت تو حوت نرزد باید که آنچا خیر سے باوی مخالفت نشوی تا صحبت بر بماند ای گفته ای و موافق طبع
 و هر چه گوید سلم و از خانه بقلب ترکیبی است ای خدای خانه سینے خداوند خانه بفرمان مستمع ای برینا سب مرغوب
 مناج شود گوی احمر است بتکم و مصرع اول جزاء اگر دانی آه است ای گفتگو کردن مستمع انگاه است که بر جوع و در غمت
 با تو داشته باشد بیت ثانی تمیل بیت اول است چو ذکر لیلے زیر که مرغوب طبع بخون ذکر لیلی است حکمت هر که
 بایدر ان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند لعل ایشان شرم گردد تا اگر شخصی بجزایات رو و بیمار گذاردن
 مشور به بل بخر خوردن اسپات رقم بخورد و نهادنی کشیدی مد که نادانرا بصحت برگزیدی طلب کردم
 زردنایان یکے چند مد مرا فرمود با نادان پیوند مد که در نامی و هر ی خبر با شتی مد و اگر نادان ابله تر نباشی رقم نهاد
 کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادانرا وقتیه است ای وقتیکه نادانرا بصحت و اختیار کردی

نارانی

نادانی بر خود نماند کردی و احمق مقرر کردی پیوندی صحبت کن اگر دانی از علمت با نادان پیوندت یعنی با نادان
 صحبت کن زیرا که تو دانا هستی بصحبت احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیداست که
 دانا بصحبت نادان نادان را سبک و دو اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت
 نادان تر میشود و حکمت حاتم شرعاً چنانچه معلوم است اگر طفلی چهارش گیرد و صد فرسنگ بر گردن از راه و غایت پدید
 آید اگر راه بولنگ پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل از جای نادانی خواهد رفت زمام آفتش در گسلاند و درست نیست
 نگذارد که هنگام درشتی بلا طفت ندومست و گویند دشمن بلا طفت دوست نگردد و نیکو طبع زیاده کند و قطعاً کسیکه
 کند با تو خاک کایش باشد بدو گریز کند و در پیش افکن خاک بدو سخن بلطف و گرم باد و برشت خوی گوید که نیکو خور
 نگردد و گر بپویش پاک بدو بار بلفظم و دروغ یعنی حمارش و در زلفان گوید باست حمار بلفظم و بدست که در پنی شتر کند و بر
 ریسمان بند بندگی بند شتر ملا و صحت فرمانبرداری کردن زمام بالکلیان و در شتر که هنگام درشتی از علمت شد بصحبت
 خصم بلا طفت ندومست و وقتیکه کار بدو شتر بر آید و بشنوی کار کند زنجی کردن بدست باید که آوی در آن وقت البته
 در شتر کند و زنجی را کار بندد و گویند که دشمن دوست نگردد و از غایت اگر تو با دشمن خود ملا طفت کنی با تو دشمن
 دوست نگردد و بلا طبع در اخذ تو پیش کنای بخاطر آنکه آنرا رسیده است البته از آنجا که او هم در سر خود خام کرد
 و در پیش افکن خاک ای با دی مقابل شود جنگه ساکن و در غنای فتنه بجا افکن کن و قطع است اگر کن در سر
 از آگندانی ای بر گردن که رنگ خور و از علمت مصرع اول است رنگ خور و ای آهمن رنگ خور و در علمت
 هر که در پیش سخن دیگری افتد تا مایه فضل بر آنند پای به پیش معلوم کنند قطعه نهم در هشتاد و پنج جواب دیگر که اگر
 سوال کنند هر که بر حق بود و در حق سخن بدو عمل و محویش محال کنند به هر که در پیش سخن گیرد خدای ناپسندید
 چنانچه مضمون قطعه نهم است فراق سخن فراق صفت مقدم سخن است ای کلام کثیر و متوقع راست باشد و
 مضمون او دعوی بر حق بود و عمل آن کلام هر محال و نماندنی و دروغ کنند و در پیش دروغ عاقلان
 شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز بر سیدی که در شتر پیوست و نه بر سیدی که پیوست و استم که از آن اتم از سید که
 ذکر هر خصوی روان باشد و خردمند آن گفته اند هر که سخن بسجای جواب نرشد از شیخ فرموده او داشته ذکر هر خصوی
 روان باشد چنانچه غلط کند که اگر تو حق باشد سخن بنده یعنی هر که سخن تباهل گوید و وقت گفتن از نیک دیدی اندر
 از جواب نرشد جوابی که دل آزد و شود از یکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که بجا است پیش
 هر عورت غلیظ بود و موجب البته و جواب ذکر عورت غلیظ میگردد و آن بر شیخ علیه الرحمة گران آمد و

و حیالت بر روی چون شیخ در سوال کردن مایل کرد از جواب آن گران خاطر شد قیامیک اندانی که سخن همین
صواب است و باید که بگفتن و این از هم بخشای میگر راست سخن گوئی در بند بانی * بنده اند در وقت و در اندر بر تپانده
انتقال است از سخن و تمییدن لطافت راست گفتن نیک بنی خوب بسیار که عین صواب بیان در آید و این صواب
محض است که راست سخن گوئی از لغوی اگر راست سخن گوئی و بسبب آن محبوس گردی بهتر است از آنکه
دروغ ترا از بند خلاصی و دراصل آنکه راست گواهی است اگر چه ضرر از آن بنفس قائل عائد گردد و دروغ گفتن
استقلال غیر جایز است پس در وقت که این قول شیخ علیه الرحمة مخالفت قول اوست که در سابق فرموده که دروغ
مصلحت آید از راستی فتنه آید حکمت دروغ بضررت لازم باشد اگر چه ارجح است درست شود نشان بماند چون باید
یوسف علیه السلام دروغ منسوب شد به یعقوب علیه السلام با بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت کم
انفسکم ام صبر جمیل ضرب لازم در محاوره عرب ضرب را گویند که هر چند فرایم آمده باشد نشان آن باقیمانده چنانچه در
چراحت میشود چه لازم باضم به ثابته و استادان و سپیدان بخیر آمده اند که ازانی الحاشیه که اگر چه ارجح است از این
لازم است موسوم مشتق از و ستم است بالغی نشان کردن و داغ کردن قابل بل سولت آید یعنی گفت یعقوب هم
بل مکرری کرده است و بدی پوشیده است و شمار انفسای شنای پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف
و در باره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه و دعوی آنکه اگر خورده و دیگر در قصه ننگ داشتن
یوسف صدیق عم بنیامین را بسبب در دو چینه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان
ظاهر شده بود و اعتماد برین راست نماند پس مراد از آیت ثابته است که در مذکور واقع شده کذا فی الحاشیه قیامیک کی را
که عادت بود راستی و خطای رو در رو گذارند و در کما مورشد بقول دروغ و در راست باور ندارند و رو
و قطعه گفته اند لیکن در هر نسخه قدیمه یافته نمیشود و راستی ای راست گفتن خطا دروغ در گذارند ادای معاف دارند
و او را دروغ گوئی مقرر کنند و اگر کسی دیگر را راست ای سخن راست یعنی شخص در و نگوئی اگر راست میگویی
اعتقاد نکرده گویند اینم دروغ گفته است قی دروغی نگویند صاحب دلان * بر آنکس که پیوسته گفت است
در هر نسخه بقول دروغ و اگر راست گوید تو گوئی خطاست * و نگیرند از موافقه کنند و گویند خطا گفته باشد
بر آنکه متعلق بیکدیگر خطاست ای دروغ است حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اول
موجود است سبب با اتفاق خود مندان سبب حق شناس بهتر از آدمی ناپاس قی سبب را تقدیم کرد و در
از آنکه بر بی حد و تعین ننگ * و در صدره قیامیک و سبب خیر آید تا بود و جنگ * اجل است تمیز از حلال است

بسته بزرگ شدن و بزرگ اذل اسم تعظیم از ذلت بالا و تشدید لام بخاری اجل کائنات آه کما قال الله تعالی
 و الله کریمنا بی آدم و حملنا هم فی البر و البحر زقنا هم من الطیسات و تخصیص از روی ظاهر آنکه اگر آدمی را اخلاق بدست
 از روی باطن بزرگ است چنانچه میباید که سنگ حق شناس آه گم گم و لفظ گم گم در لفظ گم یعنی نفی ستای
 نگردد و شین از پیش مضاف الیه سزانش صده ای صدمه تیکه تیکه خیری ای بکتر خیر که او را طبع بوده باشد خداوند کرد
 حکمت از نفس پرور نیز نیاید بی بهر سروری را نشاید حق مکن رحم بر گاو بسیار خوارند که بسیار خوار است بسیار
 خوارند چو گاو را بی باریت خرمی بدو خورتن چو کسان در نمی بد نفس بالغ نفس اند که همیشه طالب هوا و هوای
 نفس پروری شخص پرورنده نفس پروری صاحب هنر و بدون و هنر حاصل کردن جو جو دنیا دیزیر که اغلب اوقات
 بهست او نفس پروری مصر و قسطنطنیه بی هنر و وزیر انقاید ای بی هنر لائق سر داشتن نیست زیرا که سروری بهست
 و چون تشدید میفرمودست رحم بالغ و الفهم بخیر و در مهربانی کردن ای عدم جو بودون بر گاو بسیار خوار شخص طعام خور
 و نیزه کدب باز خورده علت مکن رحم است بسیار خوار ثانی یعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث یعنی بسیار ذلیل و
 مردمان گذشته می شخص بسیار خورنده چو مردمان گذشته و آن چو و ظلم بود که اگر کرده است که بر پروردگار ترک که بیایا
 ترک کن چو گاو را بی باریت خرمی بدو نصیب چو اغلب است و چنانچه ترک کسان در نمی بد زیرا که اگر کسی به بسیار
 طعام بخورد و آن بدست و حکمت و انجیل آمده است که اگر ای خورنده آدم نوگز است و بهست از حق منتقل شوی
 بهال و اگر در پیش گفتنگد ل شینی بهال پس خلاوت و کبری کی یایی و بیایا است که آنرا قضا کرده اند نهشته
 مشغول غافل به گاه اندر نگه بسته خسته و ریش به چو و سر او و فرار و حالت نیست و نهنگی که حق پرور و خوار
 انجیل بکسر نام کتابی سعادتی که بر عیسی عم نازل شده بود ازین مشغول شوی ای اعراض کنه ازین بهال ای بسبب
 مال اس بهال خود که اندر نهشته آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرب و بچه پندار و غافل از خدا است و نهشته سر
 بالغ مدوده راحت و آسایش و ضرا و همچنین بالغ مدوده و خلاوت آن انا و فاعله از چو و ران و قلام و طاق
 نه شود مثل تشدید آخر کذا فی الحاشیه حکمت ارادت چون یکسر از تحت شاهی سرود آورد و دیگر ای
 در شکم نای نگه دارد و اشارت بحضرت یونس عم وقت شب انتقال است از نگه داشت یونس عم شکم است
 بسوی نوکر حق تعالی چه سبب نگه داشت او ذکر بود زیرا که گفته اند ان نوکر الله نعم الانیس و ذلک انوشت
 یونس لغت نون او و ضم او نام نهی بر عم و دین مقام که نون واجب است جنت رعایت
 قاضیه یا اختلاف توجیه حرکت ماقبل رو سست و نشاید که مختلف گردد کذا فی الحاشیه حکمت

۱ سینه سپایه افعال فی بنید و بکشان فریاد میکنند که چنانچه در خانه میکنند بجان خود را بطور مستی
 خود را فخر خویش حکمت از راز معدن بجان کشدن بدر آید و از خیل بجان کشدن قی و وفای نغز نگوشت
 دارند و گویند امید بر که خورده و روزی ملتی بکام دشمن مهر زنده و خاکسار مرده و جان کشدن مردن فایان
 بخیلان معمول نغز نگوشت دارند و از خیلان ز نغز نند و در گوشت نهند و برین امر محبت آرند که امید به که خورده شود
 چه خوردن لذت جسمانی و امید از لذت جانی است بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چه مراد دشمن و مردن
 خاکسار جهان و در حکمت هر که بر زیر دستان بنشیند بر زیر دستان گرفتار آید بیست نه هزار و یک در و در
 قوی هست به فردی عاجز از انباشت دست به ضعیفانرا اندر دل گزندی که در مانی بجز زور و مرند به
 زیر دستان ضعیفان ای ظلم کند زیر دستان ظالمان نه هزار و پنج ای نفی داخل تمام مضمون بیت است ای
 این مقدمه که هزار و یک صاحب قوت باشد و دیگر که قوت دست عاجزان و لیکه عاجزان مضایق دست است
 عاجزان که در مانی از علت منبر بر دل گزند حکمت عاقل چون خلاف بنید در میان بهیچ چون صلح بنید لنگر
 بنید که آنجا سلامت بر گراست و اینجا سلامت در میان آید ای در میان خلق بنگ آید بهیچ ای از اینجا بگز چون
 صلح بنید ای چون صلح در میان خلق می بنید لنگر بنید ای استقامت که در آنجا از علت ماضی نیست اینجا
 اشارت به خلاف است اینجا اشارت به صلح سلامت بر گراست ای عاقبت اینجا و در حکمت مقام را
 شش بیاید و لیکن سکه یک می آید بیست هزار باره اگرگاه خوشتر از میدان و لیکن اسپ ندارد بدست خویش
 عنان به اندک چو در بند می بازیست که سه مهره در از بقدر چهار انگشت میباشد هر ای آن باری جاری میشود
 چنانچه بگشتن جاری میشود هر یک از آن مهره می باشد و هر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطول هم
 جمع صفر بطول چهارم شش صفر و همچنین است و مهره دیگر پس وقت با ختن بازی هر سه مهره بنید از و حساب
 صفر با این هر سه مهره حساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلاً اگر هر یک خانه
 بحساب سه صفر از آن بشمارند و مهره را روان سازند و اگر هر سه مهره دو دو صفر افتادش صفر سه حساب آن
 شش خانه بشمارند و اگر هر سه مهره هر طرف پنج افتاد جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر هر سه مهره طرف
 شش افتاد جمله پانزده صفر شد و خانه بشمارند و او بزرگان بین بازی سه شش و کمترین و در سکه یک است
 پس مقام را سه شش بیاید که میخواهد که دوام داد بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواهد
 لیکن چون رشته تقدیر در دست او نیست شیر یک بیاید یعنی او کمترین می آید ای آرزو بخت خواهد

میرش به بیت تمثیل مضمون شریست حکمت درویشی در مناجات می گفت یارب بر بدان رحمت کن که
 بر بزرگان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک فریده اول کسی که علم بر جامه کرده و انگشتی در دست چپ بنشیند و گوشتش
 چرب و چپ و دومی که فضیلت راست راست گفتار استی را راستی زینت تمام است قطعه فریدون گفت تعاشان
 چین را که پیرامون چراگاهش بدو زنده بدو زنده نیک رای مرد و پیشانی که بچکان خود بزرگ و نیک فرزند که بزرگان
 خود رحمت کرده غلت بر بدان رحمت کن است که ایشانرا نیک فریده کامل بر بزرگان خود رحمت کرده اول کسی که
 این مثال است مضمون که مستحق رحمت بدان نذر بزرگان عالم تحقیق نقش و رقم جامه که گاو و خران بر جامه کنند
 فریدون بچشمین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را فریدون و کسری گویند و اول روز و هرگاه که
 ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفته و جشنها کردند و عید شمر و نذر و اور حکیم پیشه بود و اختراع شراب از
 و او را شادان و نامند که دانی ابراهیمی و صحنی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون گو
 مدت پانصد سال پادشاهی داشت که دانی المدارقش چنان اسی نقش مطلق چو بزرگ نقش کنند یا بسوزن
 نقش کنند چنانچه حکم و دوزان و خیاطان پس اینجا بقوله بدو زنده و خیاطان و چکان دوزان بدو پیدا است که
 نقش بر خیمه بسوزن می کنند بزرگ پیرامون می گرداگرد خیمه گاه و چراگاه خیمه ها با کاف و کاف خیمه از قیام شراب
 پادشاهان و ملوک و آیین تسبیح است از خیمه است امیر شهاب الدین کرمانی که دانی الابراریمی بدان آه بیان بدو زنده
 و مردان بدان مجرمین آنکه از کرده خود پشیمان باشند تا بدان مطلق نامحلف نشود و مقوله شیخ آنکه خدا سبحان
 فرموده که جسم کردن بر بدان ستم است بزرگان کل جمع پس بزرگ بقوله نیک روزان تقدیر کلام چنان
 که بزرگان بزرگ اند و نیک روزان دانی نیک نصیب است حکم بزرگی را پریم که چندین فضیلت
 و است راست راست تمام در انگشت چپ چو انگشت دانی که اهل فضیلت به پیشه محروم اند می بینند
 آن که شخص آفسه غیر روزی و بخت بد یا فضیلت بی و بد یا بخت بد عبارت این حکمت مقوله جمشید
 متفق است لیکن مقصود و فائده از این عبارت غیر فائده متفق جمشید است اهل فضل اهل علم محروم از دولت
 زرم سیم است چه چنان شدن علم و روزی یک شخص محال چنانچه جمید کرد و قاتل کفار و نجی اند و قاتل
 فرموده **شعر** در حدیث گفته الجبار فینا انا علم و الجبار مال حکم نصیبت پادشاهان
 گفتن که را مسلم است که جمید زار و و ایند **شعر** و در کای زرش به پیشه
 سنی بزرگش به امیر و بر استمشت نیا شد کس به بر سیم و فیا و نوید و نوس که جمید زار و و ایند زار و فست

کے اسی کی کہ این صفت داشته باشد و این صفت موجود است پس میان احوال موجود غیر باید توجه چه در تباریک
 زرش چه شمشیر بندی نمی بر سرش * این دو حال مراد و سنای اندن از زرشاوس دارد و نه از شمشیر پاک از
 تدویر پای رختن زرشاگردن و تخصیص شمشیر بندی از است که شمشیر بندی بران می شود و برست بنیا و
 توحید و بس و در نقیصات از برزگی مقبول است که التوحید یعنی القلب عن جمیع الوجودات القلوب باید بر این
 و السلف یعنی توحید است که هر چیز از آن چیزیان دارد و بالفعل داشته باشد توجه نماید و آن به فراغ تمام دستغنا
 تمام دست و دل گذانی الحاشیه حکمت با و شاه از هر دفع متکار است و شمنه براسے دفع و خنجران

و قاضی مصلحت جوی طاران هرگز و خصم حق را رضی نزد پیش قاضی قطع هر چه حق معاینه بینی که می
 بیاید و او به بلطف به که بجنبگ آوری و دلنگی به خراج کر گذارد کسی لطیف نفس به بهتر و بداند و در تنگی
 طاران فتح طار و تشدید را و می تیز کردن و دریدن آمده یقال طریت انسان ای حدت و هو الطار پس مرد
 بنزیر باز که در عرف میگویند یا بلا خطه اول است یعنی طاران انسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بهر حال
 اینجا از طاران انسان زبان آور را و اند که تقویت نطق می خواهند که حق دیگرے را متصرف شوند و در تنگی
 حیث کشد که ذاتی الحاشیه مصلحت جوی طاران آتی جویند تدبیر زبان آوران و وکیلاان که پیش قاضی
 که پیش میباشند و وکیلاان بحسن تقریر کاذب را حقدار و متقدرا کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند
 در نقصان مقدمه نمایند و خصم مدعی علیه بحق را رضی ای رضی بحق قطع بیان هرگز و خصم بحق را رضی است
 حق ای حق مردم معاینه ای ظاهر و تحقیق بلطف به ای بلطف بدست بهرست از تنگی بگ آوری
 و دلنگی بر پشیمانی تشیل بیت اول است بلطف نفس ای بخوشی ذات و رضایندی سر تنگی کیسکه شعلو تنگی
 است چنانچه حاصل و پیاده حکمت همه کس را و ندان تهرشی کند شود و قاضی را بشیرنی بیت

قاضی که بر شوت بخور و خیاره تا بیت کن از بهر تو صد خریره زارند همه کس را اصفاف الیه و ندانست
 و را می علامت اضافت ای و ندان همه کس کند بالضم کاف تا رے ضد تیز است قاضیان را اے
 و ندان قاضیان بشیرنی کند شود استعمال بشیرنی و رشوت شمشیر است و همچنین در آنچه برای استعمال
 انوس بهر بند از قسم اجرت آوردن علامت گر خیمه و کالای کم شده که ذاتی الحاشیه رشوت بالکسر و بالضم
 پیر کیسکه دهنند تا کار ساز ناق کنند خیاره بالکسر یا درنگ خریره زار مرز و حد خریره که در بندی و اڑے
 گویند آید و پنج و توده از صفت است حکمت قلمه سپید چه کند که از نابکاری تو به نکند

و شمع مغرول از مردم آزاری نیست جوان گوشه نشین نیز در راه خداست یکمیز خود خواند از گوشه بر خاست
 جوانی سخت میاید که از شهوت پیر نیز چه که پیر است رغبت را خودالت بر نمیخورد و قبحه زن بدکاره و بعضی گفته اند
 که بنیعی عربی نیست قبحه برای رود پی که در اغبت بجای نباشد و نه کسی را بصحبت رجوع نماید بجا بکار بکار
 چه کند که از بکار می تو به بکند یعنی البته مائب خواهد شد مغرول اسی بے عمل شخه آه و ثقیه و اقتصاد
 بقریه فخره اول یعنی شخه مغرول که از مردم آزاری تو به بکنای چون بی عمل شد البته از ظلم مائب
 خواهد شد پس تو به هر دو بی اعتبار است و حکم غضب و فخره ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره و قبحه
 جوانی از زنات مائب می تو به شخه و در علمداری از مردم آزاری تو به بیک کرد و قلندار خود میفرماید جوان گوشه نشین
 آج گوشه ای تارک از منبیا تشیرم در راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی
 علت مصراع اول است و مضمون فردانی عین مضمون فرد اول است بران سختی جوان پر زور و صفا
 شهوت پیر است رغبت ای پیر که رغبت جماع شست داشته باشد و این شسته را مولانا در می حدیث
 سره الغریر در مرض بیان آورده است ایات سبک کن بر را و دل بر کن از و نه زانکه شرط این عهد
 دانه عهد و چون عهد نبود جدا آمد محال به شوقی نبود نباشد آتشال به صبر نبود چون نباشد میل تو به
 خصم چون نبود نباشد خیل تو به بین کن خود را خصی به بان شود نه زانکه عفت است شهوت را اگر و بیست
 ممکن بود انبوه غازی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدس آمده است که الشباب المذنب است انهار
 که شهوت الا و حلی بمنزله ملاکی حکمت حکمی را پیر سید مذکور چندین درخت برومند که خدا تعالی آفریده است
 برومند گردانید و پیچ کی را از او نخواستند که سر در آفرید و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخی معین است
 بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعد از آن پرموده و سرورایح ازین نیست و بهر وقت تازه است این
 صفت آزادگان است حق هر آنچه میگذرد دل منه که در جلد بیست و پس از خلیفه خواهد گذشت در بغداد که گرت است
 بر آید چو نخل باش کریم به ورت بدست نیاید چو سر و باش آزادند و نخل اسی و باران هر دو راجع نخل
 ازین اسی تازگی بوجود نخل و پرموده کی بعد از نخل بد آنچه میگذردی چیزیکه فانی است و گذر نده است دل منه
 اسی دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن معنی تعلق کردن است او را بسو الهی دل نهادن شود که در جلد بعد از
 مروان بادشاه جاری خواهد ماند احتمال است که او شود زیرا که غایبست و نرسیده و فاست پس گرت از و
 بر آید آه یعنی اگر چیزی از دنیا ترا میرد بر غصه محل گرد باش ورت نیست نیاید ای چیزی ترا بمحصل نمیرد

و چون سر و باش از ادای از شادی بدست آمدن از غم بدست نیامدن بی تعلق باش حکمت و کسوف و
 وحشت بر زندگی آنکه داشت و نخر و دیگر آنکه دانست و نکرد حق کس نه بدین بنحیل فاضل را که بحسب
 گفتنش گوشه ده در گریه دو صد نه در دمه کرشم عیدها فرو پوشید مضمون این چند مضمون آن نیست
 که در اول باب فرموده که در کس پنج بیوده بر دلت داشت ای مال و زرو داشت و نخر دای خود هم نخر و دیگر
 هم ندان چنانچه از مضمون قطعه نیز این شوق اول ناظر است و آنست ای علم خواند و نکرد ای عمل بران نکرد
 بنحیل فاضل ای عالم که بنحیل باش که نه در عیب بخ بیان ندانست فاعل که بنحیل است چنانچه فاعل پوشید
 که مست ای تحسین نداند اینکه بنحیل عالم در گفتن عیدها آن گوشش میخند ای البته بنحیل این در جبهه را خواهر سارین
 که مردم عیب او نخواهند کرد و مردم آنرا میبوسند خواهند ساخت حکمت درین جمله رسم مولفان است از
 متعین بطریق استعاره تالیفی نرفت طبع کس خرقه خویش پیر استن به به از جامه عاریت خواستن و در
 ای درین نامی کلام هشت باب گلستان مولف از تالیفات دیگران چنانچه کرده باشد شعر بالکسر و انش و سخن مؤلف
 استعاره عبارت خواستن تالیفی باول فاو ثانی فاق با هم آوردن و جمع کردن و در شرح عربی چنین
 آورده که التلیفی بعضی الضمین و قبل الشیء تا الجائز و آخر حاصل آنکه در جمله ابواب کتاب گلستان
 بر طریق مولفان از سخنان متقدمین جمع نکرده ام و گوی نتایج فکرین است و فائس اشعار من و این حکم به کسر
 است و بعضی اشعار عربی چنانچه اعلا الایمان که شعر استادی است و رب صدیق الخ که شعر مخون است و
 بطریق ندرت است و ندرت را حکم عدم میدهند که التادیر کالعدم یا مضمون شعرشان به عبارت خود آورده
 کس خرقه ای مثل مضمون سابق است غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبعیت آینه کوته نظر از ابرین جبه
 زبان لغت و را ز کرده که مغز دماغ بیوده بر دود و در چراغ بیفانده خوردن کار خردمندان طبع غالب است
 آنکه طبعیت طبعیت بالکسر خوش طبعی کوته نظر ای تعقل برین جبه ای برین سبب طرب انگیزی و طبعیت آینه
 که مغز دماغ الخ بیان طبع مغز دماغ الخ بیان طبع مغز دماغ بر دود یعنی مغز خالص کردن چه افسانهای
 خواندن بیفانده است لیکن بر رای روشن صاحب دلائل که روی سخن در ایشان پوشیده نمائند که در
 تانی را در ملک عبارت کشیده است و در وسیع طبع نصیحت را بشده نداشت بر آینه طبع ملول
 ایشان از دولت قبول محروم نمائند صاحب دلائل ای ابل دلائل در روشن ضمیران که از در کجاست
 بتا و با ضمیمه غرض نیست بگیرند و بکار خود بر نکر روی سخن الخ صفت صاحب دلائل روی است که تو چه

سخن در ایشان است ای سخن متوجه صاحب لایست و این نصیحت برای است پوشیده نماند شعلی بر
رای است که در موعظه آه بیان پوشیده نماند است و در بالضم و التثنید را اولو و دوم و درید و موعظه
موعظه النصائح شافی بنیض شفاور بند مرض باطن و ظاهر صفت موعظه سلک عبارت عبارت و در
تلخ نصیحت چه نصیحت حق است و اتحق تشریف از انفت ظرافت خنده و بازی و خوش طبعی بر آینه است اسف نصیحت
خوش طبعی بیان کرده فاعل کشیده و بر آینه مصنف است تا طبع ملول آه علت ماسبق است ملول
ملال گیرنده از تلخی نصیحت و موعظه دولت قبول کردن و موعظه قطعه نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم که گریاید بگوش رغبت کس به بر رسولان بلاغ باشد و پس به بجای خود ای
بے فروختی فحاطب روزگاری ای پاره عمر درین ای و نصیحت کردن بسر بردیم ای خرج کردیم گریاید آه
اسے اگر کسے رغبت و خواهش نشنود پس بر رسولان بلاغ باشد و پس رسولان پیغمبران بلاغ بافستخ
رسایدن پس ای فقط کافال الله تعالی و ما علی الرسول الا البلاغ و غیر گفته بلاغ با نزل الیک فان لم تنبغ
فما بک من رسالتہ یا ناطق امیل یا مدبر محمده علی المصنف و استغفر لهما جریسے ای نظر کننده درین کتاب
سوال کن بخدای تعالی بخشنایش بر مصنف و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را و اطلب لنفسک مغفرت
من بعد ذلک غفرنا ما کان بعد و بخواه برای ذرات خود یکی را که سیوایی آنرا بعد از ان طلب کن مغفرت برای
کاتب این کتاب و ان لی یوم التلاق مکانته عند الرؤف لعلت یا مولانا یعنی اگر بدستی باشد در روز
قیامت عرض تر و خدای مهربان هر اینه کوتم ایخداوند انا السعی و انت مولی حسن یا قاضی اسات و اطلب
الاحسانا من گنگارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بدر کرده و من طلبم از تو احسان را ایها است
حمد سلطانی که سلطانی از دست به مایه روحی و جسمانی از دست به بجزوگان را مایه از جو دست به مایه هر سینه
صاف از جو دست به گوهر اسرار در هر کان دل به بهشتار انداخته بنیش و غل به جوهر هست او طبع حالی
گوهران به زبان کمر با ساخته عقده روان به سلک گوهر گوهر اسرار به بهشتیان بنمود و در بازار ما به در تاشا
هر کسے شمی نهاد به زبان گهر با هر کسی خطی کشاد و به شیخ سعدی سخن مر خدا به مطلع انوار ابدی نهاده مصلح الدن
مردم عین الیقین به آشنای بجز وحدت شاه دین به در و عشق حق رسانده با کمال به بلکه در عشق را گشته به
صورت او صورت حق آمده به بهشتی او جو مطلق آمده به در طریقت به در ایل صفا به و دعائی بلبل مستان به
در چرخ از محراب آورده بروان به نور بای موعظه در وی فروزن به نام ان در چه نهاده گلستان به

شیخ گلستان بسنجارین کل شکفته اندران چگل چگل بل افشرج انیر بلکه روشن ترین مهنیر و لیک ضمن
سرگذشته بایستد بر طریق تعبیه کرده ادا و بهر حل آن معای نهان به رای او استاد کل عالی مکان
بادی گسترشگان راه کم به نماید بیدگان کاووم به هم طریقت هم حقیقت را شمع به اصل جازم معرفت
چون چایطیع به دوج ذراتش بهی عالی صفات به دوج دروی بهیت وجدنداست به مرجع کل کرده
حل مشکلات به کاشف اسرارهای معضلات به صاحب طیبی سکنان زبان به مرشد کامل میر به
بیکمان به نور حق طلعتش بر تافت به فیض اکرم از حیفاقت به در بیان آوردن قسریات آن به
زوقلم نهشت تقریرات آن به لیک تدوینش مطلق مانده بود به جلد تحسیرش مفصل مانده بود به
جمع نگاشته سوادش همچنان به برگزافه همان اند جهان به سالها زندان و فقر کرده جاس به
کرده نیز توقف را بپای به مرشد کامل ازین دافنا به درو از قرب حق بگزیده جاس به بعد از ان هم
مدت طی سال چند به بود در حبس توقف زیر بند به تا که شد الهام غیبی با فقیه از غامی بنزد حق حق حقیر به
به سفت تسوید از زندان چاه به بر سر سندان باغ و جاده به گرچه اسناد آن درخود ندیده فصل حق شد فعل شکل را
کلیک به خوش بیانی کرد تحریرات را به خوش بیان فرخنده تقریرات را به باوگر تحقیق خود گردیده بود به جلد جدیدی پیش
در وی برده بود به موجب الهام و عقل برای خویش به حسب فهم فکری به تحقیق خویش به بجزار و یکصد و پنجاه و
پنج به سه هجرتی بود پر در گشت گنج به میل از ناقصان عقل کل به کاتبان نیست شاه از خار و
گل به دو و پنجره از چراغ ماوس به وارو این گرطن حسن خویش تن به چشم انسانه برین در تویم به
و اکنذ از شفقت اطلب لیم به موجب صدر رحمت مولی بود به زانکه رحمت بترسم اولی بود به خطا
بمیسند و ستاری کنند به در صلاح بهو بخفاری کنند به یارب این گلدرسته که احسان تو به بر میدار ز ریش
نیمان تو به آتشی از قبولیت برده به تا شود مقبول خاص و عام به یارب این خاک وضعی و
را به عاصی آمده گشته باز را به از کرم تشریف خوانش به به افرغرت را احسانش برده به از بدن چون
بر کشته روح رضا به نور ایمانش به از لطف و عطا به صدق از ان ترجیح السلام باو بر شاه رسولانش تمام به

خاتمه الطبع

احمد الله و الله اکبر گلستان مصنفه منشی محمد اکرم ملانی به هزار جافنشی در مطبع منشی لولکشو حسا
واقع کانپور ماه اپریل ۱۳۵۳ شمسی به یارب الطبع پوشیده

DATE DUE 1915

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

11/1/15

Extract
from the
**LYTTON LIBRARY,
MUSLIM UNIVERSITY,
ALIGARH.**

2. The under-mentioned shall be eligible to take books from the Library:—
A. Members of the Court.
B. Members of the University teaching staff, including the Librarian.
C. Students on the rolls of the University, or not, who have obtained special permission of the Vice-Chancellor on a deposit of Rs. 25.
D. Other persons, whether connected with the University or not, who have obtained special permission of the Vice-Chancellor on a deposit of Rs. 25.

2. The maximum number of books that may be borrowed at any one time is—
(in rule 2) { A & D ... 15 volumes
 B ... 10 volumes
 C ... 14 days
 M.A. and M.Sc. 4 volumes
 " " " " " "

(in rule 2)

4. Books may be retained by—
(in rule 2) { A & B ... 15 volumes
 C & D ... 14 days
 M.A. and M.Sc. 4 volumes
 " " " " " "

6. Books lost, injured or defaced in any way by any of the borrowers must either be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable, the whole set or series must be replaced.

12-A 19150017

12-A 19150017

No.

Date